

شماره ۳۶۲۰
چهارشنبه ۱۲ شهریور ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

بیوک میرزایی:
با ۴۵ سال سابقه امروز کجا هستم؟!

اردوغان، بر سریر قدرت

با ناصر محمدخانی از پرسپولیس تا شهلا جاهد

گزارشی از دوچرخه‌هایی که استفاده نمی‌شود

ریمل استخری نخرید

اصول ده‌گانه ارتباط سالم همسران

دیدنیهای روستای شال

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۰ - چهارشنبه ۱۲ شهریور ۱۳۹۳
۷ ذی‌القعده ۱۴۳۵ ۳ سپتامبر ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بیشتر انتظار داریم!

دولت آقای روحانی خود را دولت اعتدال نامیده است که نوید دهنده رویکرد متفاوت این دولت با دولت‌های گذشته می‌تواند باشد، اینکه از هر گونه تندروی و افراط بپرهیزد. انتظاری هم که مردم از این دولت داشته و دارند این است که این اعتدال را در همه موارد مراعات کنند. ضمنا رییس جمهور محترم در بسیاری از اظهار نظرهای خویش اخلاق را سرلوحه کار خود ذکر کرده است. شعار این دولت نیز (تدبیر و امید) است. همه این شعارها و اظهار نظرها انتظاراتی را در مردم بوجود آورده و ملت شریف ایران را امیدوار ساخته تا دولت جدید ضمن پرهیز از اشتباهات دولت گذشته در جهت رفاه مردم و امیدبخشی به آنها گام‌های بلندی بردارد. از جمله انتظارات مهم مردم تلاش در جهت ایجاد عدالت است، یعنی رفع نابرابری‌ها و کم کردن فاصله‌های طبقاتی و درک و فهم مشکلات اقشار آسیب پذیر جامعه.

در طول یک سال گذشته به اعتقاد بسیاری از کارشناسان اقتصادی تلاش تیم اقتصادی دولت برای آنکه بتواند تورم موجود در جامعه را کم کند قابل تقدیر بوده است اما اگر گمان کنیم کافی بوده قطعا سخن درستی نیست. گرچه تورم کاهش پیدا کرده اما هنوز گرانی وجود دارد و این طبیعی هم هست. اما این را نیز باید بدانیم که مردم تحمل گرانی‌های بیشتر را ندارند. از طرفی انتظار این بود که دولت بتواند اقدامات ضربتی و مثبتی در جهت عدالت اقتصادی و به ویژه اصلاح نظام مالیاتی بردارد. گرچه انصاف باید داد با وجود ادامه تحریم‌ها انبوه کارهای باقی مانده، بدهی‌های برجای مانده از قبل، مسأله کسری بودجه، بدهی‌های معوق، طلب پیمانکاران، بدهی دولت به نظام بانکی، هزینه‌های سنگین پروژه‌های نیمه تمام و... کاری بس سخت و دشوار پیش روی دولت بود و نمی‌شد انتظار داشت که در فاصله یک سال بتواند بر همه این مشکلات فائق آید اما کارهایی نیز می‌توانست صورت دهد تا مردمی که در تنگنای اقتصادی به سر می‌برند بیشتر به فعالیت‌های دولت و به آینده امیدوار شوند. از جمله اینکه دولت می‌توانست نظام مالیاتی را سر و سامانی بخشد، به عنوان مثال در حال حاضر در دستگاه دولتی اقلیتی هستند که حقوق‌های کلان می‌گیرند.

دولت اگر نمی‌خواست این پرداختی‌های کلان را کاهش دهد می‌توانست با یک بخشنامه مالیات بر حقوق‌های کلان را افزایش دهد، یا مالیات بر درآمدهای کلان را که در همه کشورهای پیشرفته عملی می‌شود اما دولت تا سقفی را مشمول معافیت مالیاتی تشخیص داده و برای بیش از آن تنها ده درصد مالیات در نظر گرفته است. یعنی کسی که در همین دستگاه دولتی یک و نیم میلیون تومان حقوق می‌گیرد با کسی که مثلا شش میلیون تومان حقوق می‌گیرد هر دو پس از سقف معافیت مالیاتی مشمول ده درصد مالیات می‌شوند که این با شعار اعتدال و عدالت خواهی دولت همخوان نیست و یا در مورد تغییر و اصلاح نظام مالیاتی و اخذ مالیات از درآمدهای سرشار اقدام نمایانی از سوی دولت مشاهده نمی‌شود. تنها اقدامی که مردم می‌بینند پرداخت ۸ درصد مالیات بر ارزش افزوده است که این را هم مصرف کننده می‌پردازد در حالی که ممکن است صاحب کالا یا خدمت یا مغازه و... حتی همین ۸ درصد را نیز نپردازد.

در مورد شفاف‌سازی اطلاعات نیز که در بهبود فضای کسب و کار نقش اساسی دارد تا کنون اقدام مهمی صورت نگرفته است. به هر قیمتی که شده باید رانت اطلاعاتی و فساد ناشی از آن را از بین برد و در این زمینه به نظر می‌رسد که دولت می‌توانست گام‌های بلندتری بردارد.

در حال حاضر برای خروج از رکود بیشترین مشکلی که دولت با آن روبروست کمبود درآمد و منابع مالی است. دولت قصد آن دارد که دیگر از بانک مرکزی قرض نگیرد و این کار خوبی است، پس لذا باید همه همت خود را به کار بندد تا برای کسب درآمد بیشتر نظام مالیاتی را اصلاح و از فرار مالیاتی جلوگیری کند تا بتواند درآمدهای بیشتری به دست آورد.

مسأله رکود آنقدر مهم است که خود دولت نیز یک بسته ضد رکودی اعلام و لایحه آن را نیز تقدیم مجلس کرده است. گرچه نسخه دولت در این زمینه کارایی کوتاه مدت دارد و برنامه دراز مدت نیست اما همین هم وقتی می‌تواند مؤثر واقع شود که منابع مالی مناسبی در اختیارش قرار گیرد و این منابع نباید از فروش نفت یا از طریق رشد پایه پولی یا استقراض از بانک مرکزی به دست آید و باید کاملا از داخل اقتصاد و از مقررات انضباط آور پولی و مالیاتی کارسازی شود.

در این رابطه دولت باید اقدامات سودمندی انجام دهد، مالیات بر ثروت و رفاه، مالیات مناسب بر درآمدهای هنگفت و... می‌تواند در این زمینه مؤثر باشد. ضمنا دولت باید کاستن از هزینه‌های خود و کوچک کردن دولت را به جد در دستور کار قرار دهد، اینکه ما با خوشحالی و مسرت بگوییم نرخ رشد تورم کاهش پیدا کرده است به تنهایی برای مردم امید ایجاد نمی‌کند. در حال حاضر بسیاری از همین اقشار متوسط جامعه نیز در تأمین هزینه‌های حتی ابتدایی زندگی به مشکل خورده‌اند و اقتصادشان بیش از حد توان آسیب پذیر شده است. لذا نباید گذاشت این شکنندگی اقتصادی خانوارها افزایش پیدا کند. ■

مگر نمی‌دانید که زمین، هرگز از حجّت خالی نخواهد بود، آشکار یا غایب و پنهان؟

● امام مهدی (عج)

نامه‌های بی‌واسطه

دستم به دامنت

این جمعه هم گذشت تو آقا نیامدی
ما را گذاشته تنها نیامدی
ماندیم بی‌قرار امید وصال تو
در انتظار آن قد رعنا نیامدی
شبهای جمعه هم ز پی هم گذشته اند
در انتظار مانده چه شبها نیامدی
سنگ صبوری دل ما هم شکسته شد
ما مانده‌ایم و این دل شیدا نیامدی
دستم به دامن تو امام بزرگوار
ما منتظر تو منتظر اما نیامدی
فرزند فاطمه تو ببین حال و روز ما
در حسرتیم بهر تو مولا نیامدی
اینک "کمال" اشک فشاند به انتظار
قلبش فسرده است تو آقا نیامدی

اثر کمال محمدی آخا
دبیر بازنشسته آموزش و پرورش آمل

خیّران، لطفاً کمکم کنید!

اینجانب ۳۸ ساله متاهل و دارای ۳ فرزند می‌باشم و در حال حاضر بیش از پنج و نیم سال است که بر اثر یک اتفاق کاری و تجویز داروی اشتباه توسط پزشک شهرمان پای راست خود را از دست داده و زمینگیر شدم و حال هیچگونه منبع درآمدی ندارم و مخارج روزمره زندگی‌ام و تهیه دارو و درمان و هزینه‌های پزشکی تنها از طریق یارانه نقدی تامین می‌شود و الباقی آن از طریق قرض گرفتن از دوستان و اطرافیان در حالی که دریافت یارانه نقدی هم کفاف هفته اول را نمی‌دهد و بقیه ماه را با دست خالی و انتظار رسیدن نوبت بعدی پرداخت یارانه سپری می‌کنیم و حال از بس درخواست و تقاضا نوشته‌ام و به ادارات و ارگان‌های دولتی و قرض الحسنه‌ها و بانکها مراجعه کرده و تقاضای وام و کمک کرده و نتیجه‌ای نگرفته‌ام اکنون خسته شده‌ام و به همین دلیل دست به قلم شدم بلکه از این طریق با توکل به پروردگار متعال و توجه خیرین محترم و دلسوز گشایش شده و به من و خانواده‌ام کمک شود تا بتوانم روند بیماری خود را دنبال کنم و با بهبودی کامل زخم پای قطع شده‌ام بتوانم پروتز کنم و در نهایت پای مصنوعی بگذارم و بدون کمک گرفتن از عصا راه بروم و روی پای خود بایستم. **ح-بروجن**

زندگی با عکسها

غروب است و از تماشای خورشید دلت می‌گیرد. از رفتن خورشید نگران نباش. باشد که فردا با طلوع خود، کسی که سالها منتظرش بودی را با خود بیاورد. پنجره را باز کن، عطر ستاره‌ها و نور ماه را عمیق نفس بکش. شاید فرصتی نباشد لذت عطسه کردن را دوباره تجربه کنی. خستگی روز را، زیر دوش حمام با آوازی لیف بزن. از او که هرگز تنهایت نمی‌گذارد تشکر کن که دستی داری می‌توانی حوله را دور خود بپیچی و موهایت را شانه کنی و سردی پاشویه را با پاهایت احساس کنی. اگر هنوز دلتنگی رهایت نکرده است، آلبوم را بردار و عکس‌ها را به هم بریز و از نو بچین. یک وقت متوجه می‌شوی صبح شده و تو با عکسها زندگی کرده‌ای. باروی باز به همسایه سلام کن تا هر وقت بار سفر می‌بندی کلید خانه را به او بدهی تا گلهای خانه به کویر فکر نکنند.

عباس عابد ساوجی - اندیشه تهران

رکود بلند مدت بازار مسکن

بازار مسکن کشور و از جمله در شهرستان هشترود بعد از حدود دو سال که رونق اقتصادی نسبتاً بالایی داشت، از اوایل سال جاری به تدریج وارد رکود شد و از رونق افتاد. به طوری که این رکود باعث گردید تا قیمت مسکن در برخی شهرها تا ۲۰ درصد کاهش یابد. بنا به اظهارات کارشناسان فعال در بخش خرید و فروش مسکن، نوسانات بازار ارز و طلا باعث گردید تا خریداران ملک به انتظار ثبات بیشتر بازار و کاهش احتمالی بیش از پیش قیمتها باشند. برخی هم بر این عقیده‌اند که دلایلی از قبیل تحریم‌ها، عدم ثبات اقتصادی و مشکلات در روابط بین‌الملل، تأثیری عمده بر رکود بازار مسکن دارد. البته عدم تعادل در عرضه و تقاضا نیز یکی دیگر از عوامل موثر بر این بحران است که ناشی از اعمال برخی سیاست‌های نادرست از جمله تولید انبوه مسکن، به‌ویژه مسکن مهر بوده است. از سوی دیگر سودهای بالای سپرده در بانک‌ها و مؤسسات مالی و اعتباری باعث گردیده تا تعداد زیادی از خریداران ملک، صنعتگران، تولید کنندگان و سرمایه گذاران، از بازار مسکن فاصله گرفته و سرمایه‌های خود را در بانکها و مؤسسات مالی و اعتباری متمرکز کنند. در همین راستا، بیش از صد رشته، شغل، حرفه و فعالیت مرتبط با ساخت و ساز با تهدید به تعطیلی مواجه شده اند. عوامل مختلف دست به دست هم دادند و منجر به این شد تا متقاضیان به اجاره‌نشینی روی بیاورند و همین موضوع افزایش اجاره بها را به دنبال داشت و مشکلاتی را برای مستأجران به وجود آورد. در هر حال به نظر می‌رسد باید بازار مسکن را از رکود خارج کرد.

مرتضی محمدی-هشترود

آب معدنی

برای اولین بار در کشور اولین همایش ملی آب‌های معدنی با محوریت تولید و صادرات به همت استانداری چهارمحال و بختیاری و سازمان صنعت معدن و تجارت چهارمحال و بختیاری در شهرکرد برگزار شد. آب معدنی با توجه به کیفیت و رشد مصرف آن یکی از عرصه‌های مهم سرمایه گذاری و اشتغالزایی است و در صورت حمایت بانکها نقش موثری در توسعه و پیشرفت استان دارد و برخلاف سایر نقاط کشور وجود چشمه‌های متعدد آب معدنی با کیفیت و کمیت قابل توجه و منحصر به فرد تاکنون ناشناخته مانده و رسانه‌ها نقش مهمی در معرفی آن دارند. در حال حاضر یکی از اقلام مهم صادراتی برخی کشورهای اروپایی آب معدنی است و ایران هم می‌تواند در صورت توجه مسئولین صادرات آب معدنی کشورهای منطقه را در دستور کار قرار دهد.

شهرام حیدری-اهواز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله را برای بنده نفرستاده و با همان قسمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

*** کمال محمدی ـ آمل**

شعر انتظار شما به دستم رسید و با اندکی دستکاری در همین شماره و همین صفحه به چاپ رسیده است.

*** حسین محمدی ـ هشترود**

مقالات خوبی ارسال می کنید اما گزارش‌های مربوط به شهر خودتان صرفاً باید مربوط به همان شهر باشد. در همه شهرها مشکلاتی نظیر بیکاری، یا مسکن و مواد مخدر وجود دارد. لذا نمی‌شود تنها این مشکل را مشکل یک شهر دانست. البته مقالات عمومی هم می‌توانید برای مجله بفرستید که برای همه قابل استفاده باشد و اشکالی هم ندارد و چاپ هم می‌شود. (مانند همین مطلب که در ستون کناری چاپ شده است) ضمناً یکی دو مطلب از شما در نوبت چاپ قرار گرفته است از جمله مطلب "مجوز قلیان" که به تحریریه سپرده‌ام تا در بخش دیگری از مجله از آن استفاده شود.

*** محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

همواره قدردان خوانندگان قدیمی و باوفای خودمان بوده‌ایم. تا آنجا که یادم می‌آید به ویژه در شماره مخصوص نوروز از خوانندگان فعال تقدیر کرده‌ایم با این وجود مجدداً در فرصت مناسب دست به این اقدام لازم خواهیم زد. در مورد مطلب "یک پیشنهاد متنوع" هم باید بگویم در حال حاضر یکی از جوایز مجله ساعت رومیزی با آرم مجله است. برای تهیه ساعت مچی زنانه و مردانه با آرم و نشان اطلاعات هفتگی نیز با مدیران محترم موسسه گفت‌وگو و رایزنی خواهیم کرد تا ان‌شاءا... در آینده این پیشنهاد نیز عملی گردد. شاد و سلامت باشید.

*** عباس بابازاده از قائم‌شهر**

نامه و درد دل شما را (که مفصل و طولانی هم بود) خواندم و برای شما و سایر کارگران نساجی قائم‌شهر صبر و شکیبایی آرزو می‌کنم. زمانی نساجی این شهر چشم و چراغ شهر به حساب می‌آمد و جای افسوس است که حال و روز خوشی ندارد. گمان می‌کردم که شما و همکاران بازنشسته شما تا به حال حقوق عقب افتاده خود را دریافت کرده‌اید اما ظاهراً هنوز این مشکل باقی است. من هم می‌توانم درک کنم که چندین ماه نگرفتن حقوق چه مشکلات طاقت‌فرسایی ایجاد می‌کند به هر حال بخشی از درد دل شما را در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌کنیم. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

در باب تبسم و توجه

چه کسی خرما بیشتر خورده است؟

معروف است که روزی پیامبر اکرم (ص) با حضرت علی (ع) خرما می‌خوردند. هر خرما که حضرت رسول (ص) می‌خورد، به آرامی هسته‌اش را نزد امیرالمومنین علی (ع) می‌گذاشت. وقتی خرما تمام شد در مقابل حضرت رسول (ص) هیچ هسته خرمایی نبود و همه هسته‌ها در مقابل حضرت امیر (ع) جمع شده بود.

پیامبر (ص) فرمودند: "من کثر نواه فهو اکول" هر که هسته او بیشتر است، بیشتر خورده است.



علی (ع) فرمودند: "من اکل نواه فهو آکل" هر که خرما را با هسته خورده است، بیشتر میل کرده.

این شوخ طبعی به دل پیامبر (ص) نشست و لبخند بر چهره ایشان نقش بست.

چرا یک مدیر مشهور است؟

روباه: می‌دونی ساعت چنده؟ آخه ساعت من خراب شده.

شیر: اوه. من می‌تونم به راحتی برات درستش کنم.

روباه: اوه. ولی پنجه‌های بزرگ تو فقط اونو خرابتر می کنه.

شیر: اوه. نه. بده برات تعمیرش می کنم.

روباه: مسخره است. هر احمقی می‌دونه که یک شیر تنبل با چنگال‌های بزرگ نمی‌تونه یه ساعت مچی پیچیده رو تعمیر کنه.

شیر: البته که می‌تونه. اونو بده تا برات تعمیرش کنم... شیر داخل لانه‌اش شد و بعد از مدتی با ساعتی که به خوبی کار می کرد، بازگشت.

روباه شگفت زده شد و شیر دوباره زیر آفتاب دراز کشید و رضایتمندانه به خود می‌بالید. بعد از مدت کمی، گرگی از راه رسید و به شیر لمیده در زیر آفتاب نگاهی کرد.



گرگ: می تونم امشب بیام و با تو تلویزیون نگاه کنم؟ چون تلویزیونم خرابه.

شیر: اوه. من می تونم به راحتی برات درستش کنم.

گرگ: از من توقع نداری که این چرند رو باور کنم. امکان نداره که یک شیر تنبل با چنگال‌های بزرگ بتونه یک تلویزیون پیچیده رو درست کنه.

شیر: مهم نیست. می خواهی امتحان کنی؟ شیر داخل لانه‌اش شد و بعد از مدتی با تلویزیون تعمیر شده برگشت.

گرگ شگفت زده و با خوشحالی دور شد.

حال ببینیم در لانه شیر چه خبره؟ در یک طرف شش خرگوش باهوش و کوچک مشغول کارهای بسیار پیچیده به وسیله ابزارهای مخصوص هستند و در طرف دیگر، شیر بزرگ مفتخرانه لمیده است.

نتیجه: اگر می خواهید بدانید چرا یک مدیر مشهور است، به کار زیردستانش توجه کنید. اگر می خواهید مدیر موفق و مؤثری باشید، از هوشمندی و ارتقای کارکنانتان نهراسید بلکه به آنها فرصت رشد بدهید. این مسأله چیزی از توانمندی‌های شما نمی کاهد. به قول بیل گیتس، مدیران موفق افراد باهوش تر از خود را استخدام می کنند.

عصمت ذاکری

سراغ شما می آییم



یکی از علما آرزوی زیارت امام زمان را داشت و از عدم موفقیت خود، رنج می‌برد. مدتها ریاضت کشید و آنچنان که در میان طلاب حوزه نجف مشهور است، شبهای چهارشنبه به مسجد "سهله" می‌رفت و به عبادت می‌پرداخت، تاشاید توفیق دیدار نصیبش گردد. مدتها کوشید ولی به نتیجه نرسید. سپس به علوم غریبه و علم حروف و اعداد متوسل شد. چله‌ها نشست و ریاضت‌ها کشید، اما باز هم نتیجه‌ای نگرفت. ولی شب بیداری‌های فراوان و مناجات‌های سحرگاهان، صفای باطنی در او ایجاد کرده بود، گاهی نوری بر دلش می‌تابید و حقایقی را می‌دید و دقایقی را می‌شنید.

روزی در یکی از این حالات معنوی به او گفته شد: "دیدن امام زمان (ع) برای تو ممکن نیست، مگر آن که به فلان شهر سفر کنی". به عشق دیدار، رنج این مسافرت سخت را بر خود هموار کرد و پس از چند روز به آن شهر رسید. در آنجا نیز چله گرفت و به ریاضت مشغول شد. روز سی و هشتم به او گفتند: "الان حضرت بقیه ا... در بازار آهنگران، در مغازه پیرمرد قفل سازی نشسته اند، هم اکنون برخیز و به خدمت حضرت شرفیاب شو!" با اشتیاق از جا برخاست. به دکان پیرمرد رفت. وقتی رسید دید سیّدی نورانی آنجا نشسته و با پیرمرد گرم گرفته اند و سخنان محبت آمیز می گویند. همین که سلام کرد، پاسخ فرموده و اشاره به سکوت کردند. در این حال، پیرزنی ناتوان و قد خمیده، عصازنان آمد و با دست لرزان قفلی را نشان داد و گفت: اگر ممکن است برای رضای خدا این قفل را به مبلغ سه شاهی بخرید که من به سه شاهی پول نیاز دارم. پیرمرد قفل را گرفت و نگاه کرد و دید بی عیب و سالم است، گفت خواهرم! این قفل دو عباسی (هشت شاهی) ارزش دارد، زیرا پول کلید آن، بیش از ده دینار نیست، شما اگر ده دینار (دو شاهی) به من بدهید، من کلید این قفل را می سازم و ده شاهی، قیمت آن خواهد بود! پیرزن گفت: نه، به آن نیازی ندارم، شما این قفل را سه شاهی از من بخرید، شما را دعا می کنم.

پیرمرد با کمال سادگی گفت: خواهرم! تو مسلمانی، من هم مسلمانم. چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حق کسی را ضایع کنم؟ این قفل اکنون هشت شاهی ارزش دارد، من اگر بخواهم منفعت ببرم، به هفت شاهی می خرم، زیرا در معامله دو عباسی، بیش از یک شاهی منفعت بردن، بی انصافی است.

پیرزن هفت شاهی گرفت و رفت. آن بزرگوار آهسته به آن عالم فرمودند: "آقای عزیز! منظره را تماشا کردی؟! اینطور شوید تا ما به سراغ شما بیاییم. چله نشینی لازم نیست، به جفر متوسل شدن سودی ندارد. عمل سالم داشته باشید و مسلمان باشید. از همه این شهر، من این پیرمرد را انتخاب کرده ام، زیرا این مرد، دیندار است و خدا را می شناسد. از اول بازار، این پیرزن عرض حاجت کرد و چون او را محتاج و نیازمند دیدند، همه در مقام آن بودند که ارزان بخرند و این پیرمرد به هفت شاهی خرید. هفته‌ای بر او نمی گذرد، مگر آن که من به سراغ او می آیم و از او دلجویی و احوالپرسی می کنم."

برگرفته از: محمدرضا باقی اصفهانی، عنایات حضرت مهدی (ع) به علما و طلاب

ابلیس به سربازان خود می گوید: حسادت و ظلم را در میان انسانها منتشر کنید که اینها در نزد خدا با شرک برابرند ● امام صادق (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس جمهور و اعضای هیأت دولت: آرامش روانی، کنترل تورم و طرح نظام سلامت از کارهای با ارزش دولت است
* گزارش روحانی از یک سال عملکرد دولت اعتدال: هیچ یک از وعده‌هایی که به مردم داده‌ایم یادمان نرفته است و حتماً به آن عمل می کنیم
* هشدار پوتین به غرب؛ با روسیه هسته‌ای بازی نکنید
* معاون فرهنگی وزیر ارشاد: بازگرداندن اعتماد اهل فرهنگ رویکرد دولت است
* آتش سوزی در جنگل‌های ۴استان، ۳هکتار از جنگل‌های چالوس در آتش سوخت
* رئیس سازمان جنگل‌ها: بهره برداری از جنگل‌های شمال کشور تا ۱۰ سال ممنوع شد
* وزیر راه و شهرسازی: سیاست‌های حمایتی برای افزایش قدرت خرید مسکن در راه است
* رئیس انجمن تالاسمی: تفاوت قیمت دارو در برخی داروخانه‌ها بیماران را با مشکل جدی مواجه کرده است
* وزیر بهداشت: مرحله دوم طرح نظام سلامت آغاز شد
* رئیس ستاد کل نیروهای مسلح: هر پرنده متجاوزی را هدف قرار می‌دهیم
* ناو گروه ارتش ۲ فروند کشتی را از چنگ دزدان دریایی نجات داد
* معاون اجرایی رئیس جمهوری: از واردات بی رویه برنج جلوگیری می‌شود
* معاون سازمان مالیاتی از معافیت جدید مالیاتی حقوق بگیران خبر داد
* سفیر عربستان در سازمان ملل: عربستان در صورتی با ایران همکاری می کند که این کشور به مداخله خود در امور کشورهای عربی پایان دهد(!)
* ارتش پاکستان با موافقت برای میانجیگری بین دولت و مخالفان به عرصه سیاسی کشور باز گشت
* ناتو اعلام کرد، برای مقابله با روسیه و داعش مستقیم اقدام نمی کند
* هزینه عملیات اخیر آمریکا در عراق ۵۶۰میلیون دلار اعلام شد
* دبیر انجمن خودروسازان، برای نیمه دوم امسال افزایش قیمت خودرو قطعی است
* سازمان میراث فرهنگی پیشنهاد جهانی شدن شوش پایتخت هخامنشیان را به یونسکو ارائه کرد
* شهردار تهران: طرح تکریم بانوان در شهرداری به قوت اجرا می‌شود و به معنای تفکیک جنسیتی نیست
* کشاورزان ایران برای مقابله با کم آبی در حالت آماده باش قرار گرفتند
* صلحبانان سوریه در محاصره شورشیان قرار گرفتند

از جهان سیاست

رضا کیان

اردوغان، بر سریر قدرت

رجب طیب اردوغان یک نخست وزیر معمولی نبود و مسلما در مقام ریاست جمهوری نیز که دوره آن از پنجشنبه ۲۸ اوت رسما آغاز شد، عملکرد معمولی نخواهد داشت. از دهه ۱۹۵۰ میلادی ریاست جمهوری در ترکیه به یک مقام تشریفاتی محدود شده است. اما برای آقای اردوغان این تغییر نقش، گامی به جلو همراه با اقتدار بیشتر است و نه کمتر. در کارزار مربوط به انتخاب اولین رئیس جمهور ترکیه با آرای مستقیم مردم که در روز ۱۰ اوت برگزار شد، آقای اردوغان با صراحت اعلام کرد که نقش فعالی خواهد داشت و از روسای جمهور سابق این کشور پیروی نخواهد کرد. یونس گوکسو از روزنامه نگاران طرفدار دولت می گوید: "آقای اردوغان با رای مستقیم مردم و در یک کارزار انتخاباتی بسیار سیاسی به پیروزی رسیده و مثل روسای جمهور قبلی صرفا با رای پارلمان به این مقام منصوب نشده است. بنابر این می توان تصور کرد که این تفاوت بزرگ در میزان اقتدار او به عنوان رئیس‌جمهور تاثیر خواهد گذاشت ."

اما حرکت به سوی یک نظام مبتنی بر قدرت برتر رئیس جمهور در ترکیه چالش‌های فراوانی خواهد داشت. مهمترین کار او تلاش برای تغییر قانون اساسی و تعریف وظایف و اختیارات رئیس جمهور خواهد بود. روسای جمهور بلندپرواز در ترکیه از جمله تورگوت اوزال که سیاستمدار بسیار کاریزماتیکی بود و در فاصله سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۳ این مقام را بر عهده داشت در گسترش چهارچوب اختیارات رئیس جمهور عقیم ماندند. نیروهای مسلح ترکیه و دیوانسالاری تحت نفوذ آن، همه تلاش‌های گذشته در این مسیر را خنثی کردند. ارتش ترکیه از دهه ۱۹۶۰ تاکنون با چهار کودتای نظامی قدرت خود را به رخ کشیده است. اما آقای اردوغان در دوران نخست وزیری خود با موفقیت توانسته است نفوذ نیروهای مسلح بر سیاست کشور را از بین ببرد. نیرومندترین دستگاه امنیتی کشور یعنی سازمان اطلاعات و امنیت ملی که ریاست آن بر عهده یکی از مشاوران سابق آقای اردوغان است اکنون زیر کنترل کامل اوست. از دوران زمامداری مصطفی کمال آتاتورک به این سو آقای اردوغان با نفوذترین و قدرتمندترین رهبر ترکیه قلمداد می‌شود. آقای اردوغان به عنوان رئیس جمهور عهده دار مقامی خواهد شد که در فاصله سالهای ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۸ در دست آتاتورک بود.

احیای گذشته

در دوران زمامداری مصطفی کمال آتاتورک کاخ ریاست جمهوری در آنکارا مرکز سیاست ترکیه بود. او نه فقط بر نیروهای مسلح بلکه بر تمام نهادهای حکومتی کشور تسلط کامل داشت. عصمت اینونو

چالش‌های پیش روی دولت جدید عراق

در حالی که آمریکائی‌ها منتظر باج خواهی از نخست وزیر جدید عراق هستند، بخش قابل توجهی از احزاب عراقی نیز خواهان منافع خود هستند و شاید کمتر حزبی است که به مانند دولت قانون، منافع ملت را بر منافع خود ترجیح دهد.

بعد از ماه‌ها مشاجره و مناقشه برای تشکیل کابینه جدید عراق، در نهایت فؤاد معصوم، رئیس جمهوری عراق، حیدر العبادی، از اعضای با سابقه و کمتر آشنای حزب الدعوه را برای پست نخست وزیری انتخاب نمود. با این عمل، روند گذار از بحران به سمت آرامش یک قدم به اهداف خود نزدیکتر گشت .

آنچه مشخص است؛ حیدر العبادی از مقبولیت نسبی در میان احزاب و جریان‌های عراقی برخوردار است و احزاب نه تنها با تشکیل کابینه بلکه با روند انتخاب وزرا نیز اعلام آمادگی کرده‌اند. در خارج نیز زمزمه‌هایی از حمایت به گوش می آید و به نظر همه چیز خوب می‌رسد؛ آیا این حمایت‌ها جدی است و روزهای آرامی در انتظار عراق ناآرام و خسته از کشتار و ناامنی است؟ در حالی که خود العبادی می‌داند که روزهای سختی در پیش دارد و باید بتواند نظرات مختلف و متفاوت را جلب کند و اتحاد و یکپارچگی را به این کشور بحران زده باز گرداند. به همین منظور باید چند مؤلفه را در تحولات عراق بررسی کنیم تا بتوانیم درک درستی از شرایط کنونی داشته باشیم؛

۱ـ اهل سنت عراق که مدت‌ها مخالف تشکیل کابینه عراق بودند، حال که مالکی را بر کنار از قدرت می‌بینند امیدوارند تا با اقناع العبادی برای ورود تعداد بیشتری از عناصر خود در کابینه و تلاش برای تغییراتی در قانون اساسی بتوانند منافع خود را بیش از پیش به دست بیاورند. البته بعد از معرفی العبادی نشانه‌هایی از همکاری اهل سنت عراق با دولت جدید دیده می‌شود و نمونه بارز این تمایل، ورود تعداد زیادی از طوایف سُنّی الرّمادی و الأنبار به جبهه نبرد علیه داعش در روزهای اخیر است. با این حال اهل سنت





جانشین او نیز نفوذ و قدرت فراوانی داشت. به یک معنا می‌توان گفت که ریاست جمهوری در ترکیه در حال بازگشت به دوران اولیه ایجاد این مقام است.

- آقای اردوغان در آغاز کار خود به عنوان رئیس جمهور اختیارات نهفته این مقام مثل فراخوان تشکیل جلسات هیأت دولت و ریاست این جلسات را احیا خواهد کرد. او هم اکنون نیز روی وزرای دولت نفوذ بسیار زیادی دارد. او خواهد کوشید تا از طریق نظارت بر تصمیمات نخست وزیر بر دامنه اختیارات خود بیافزاید. او در انتخاب وزرا و یا تعیین فهرست نامزدهای انتخابات پارلمانی سال ۲۰۱۵ نقش زیادی ایفا خواهد کرد. آقای اردوغان در دوران نخست وزیری خود در موارد زیادی در کار وزرا و یا تصمیمات محلی که نازلتر از نقش نخست وزیر بود، دخالت می‌کرد. هیچ دلیلی وجود ندارد که او در دوران ریاست جمهوری خود نیز همین روش را ادامه ندهد.

کنترل نیرومند او بر حزب عدالت و توسعه به این معناست که احمد داوود اوغلو که به عنوان نخست وزیر بعدی ترکیه برگزیده شده، در هدایت همه جانبه حکومت با آقای اردوغان کاملا همکاری خواهد کرد.

آقای اردوغان به عنوان تنها سیاستمدار ترکیه که علاوه بر حمایت ناسیونالیست‌های ترکیه تا حدی از همکاری کردهای کشور نیز برخوردار است مسلما در مذاکرات آینده با حزب کارگران کردستان ترکیه (پ ک ک) نقش اساسی ایفا خواهد کرد. اما او برای تغییر قانون اساسی و دادن اختیارات بیشتر به مقام ریاست جمهوری به رای موافق دوسوم از نمایندگان پارلمان نیاز دارد. در حال حاضر حزب عدالت و توسعه به رهبری او چنین اکثریتی ندارد. آرای ۵۲ درصدی او در انتخابات ریاست جمهوری بالاترین حد نصاب رای حزب عدالت و توسعه در تمام هشت رای گیری است که این حزب در آن شرکت داشته است.

یکسال بیشتر به انتخابات پارلمانی آینده ترکیه باقی نمانده است و بنابراین درصد آرای حزب عدالت و توسعه در آن انتخابات به میزان موفقیت آقای داوود اوغلو در مقام نخست وزیر آینده بستگی خواهد داشت.

امروزه مردم ترکیه به شدت به دو قطب طرفداران سرسخت و مخالفان بی‌امان آقای اردوغان تقسیم شده‌اند. اردوغان دریافته که این حالت قطب بندی در جامعه ترکیه و به خصوص در شرایطی که نیروهای اپوزیسیون پراکنده و ضعیف هستند به نفع اوست. طرفداران او متحد و سازمان نیافته‌اند ولی در مقابل مخالفین او به جز مخالفت با آقای اردوغان هیچ مبنای دیگری برای اتحاد و همکاری ندارند.

یک چنین راهکارهایی ممکن است برای پیروزی در انتخابات موثر باشد ولی در بلند مدت به شدت موضع او را تضعیف خواهد کرد. او پس از پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری لحن نرم و آشتی جویانه‌ای داشت که با سخنان او پس از پیروزی در انتخابات محلی ماه مارس بسیار متفاوت بود.

یکی از گروههای جمعیتی مهمی که باید حمایت آنها را جلب کند اقلیت علوی‌های ترکیه هستند که جمعیت آنها حدود ۱۳ میلیون نفر است. علوی‌ها بخش مهمی از نیروی حزب اصلی اپوزیسیون یعنی حزب جمهوری خواه خلق ترکیه و نیروی اصلی در تظاهرات ضد دولتی سال ۲۰۱۳ بودند که در اعتراض به ساختمان سازی در پارک گزی استانبول آغاز شد.

با توجه به بی‌اعتمادی شدید این اقلیت به آقای اردوغان جلب حمایت آنها برای رئیس جمهور جدید ترکیه چالش بزرگی خواهد بود. اما او برای تثبیت موقعیت خود و ایجاد فضای لازم برای مانورهای سیاسی در شرایط فعلی خاورمیانه که تحت تاثیر تنش‌های قومی به شدت لرزان شده است، به جلب حمایت این گروه نیاز دارد. ■

برای العبادی خط و نشان نیز کشیده و شرط کرده‌اند که دولت باید از اعمال تبعیض علیه اهل سنت دست بردارد و گرنه با او به گونه‌ای برخورد می‌کنند که با مالکی کردند!

۲- کردستان عراق بعد از انتخاب فؤاد معصوم پیروزی اول را از آن خود کرد و با انتخاب العبادی به نظر می‌رسد که در حال وصول به بخشی از اهداف خود است. درست است که العبادی عضو الدعوه است، اما تحصیل کرده لندن است و همچنین ناشناخته بودن و تازه کار بودنش باعث شده تا کردها نیز به فکر تأمین منافع اقلیم و تحقق موضوع فدرالیسم و خودمختاری این منطقه باشند. آنچه اکنون مبرهن است این که مسعود بارزانی رسماً اعلام کرده که با دولت جدید همکاری مستقیم خواهد داشت.

۳- شیعیان عراقی نیز با العبادی موافق‌اند و حتی خود دولت قانون به رهبری مالکی نیز از نخست وزیری او حمایت کرده است. مجلس اعلی و جریان صدر نیز به العبادی روی خوش نشان داده‌اند. به هر صورت اتحاد شیعیان در این برهه حساس، می‌تواند به شدت به تقویت موضع آن‌ها برای مشروعیت بخشی به حاکمیت مؤثر واقع گردد.

۴- در این میان موضع غربی‌ها و نماد آن‌ها ایالات متحده جالب توجه است. آمریکایی‌ها علی رغم حمایت ضمنی از نخست وزیری العبادی، تمایل چندانی به تشکیل حکومت توسط شیعیان مذهبی از جمله اعضای حزب الدعوه نشان نداده‌اند و شاید اشخاصی همچون ایاد علاوی و احمد چلپی گزینه مناسب‌تری برای آمریکایی‌ها می‌بود. شاید دلیل این تمایل غربی‌ها است که هم اکنون چلپی به عنوان نامزد یکی از پست‌های کابینه جدید و به احتمال زیاد وزارت دارایی معرفی شود. در مقابل ایاد علاوی موضع مثبتی نسبت به العبادی نداشته و او را پیرو سیاست‌های یکجانبه گرایانه الدعوه دانسته است.

در شرایط کنونی ظاهراً آمریکایی‌ها با روند کنونی عراق موافقت کرده‌اند، با این حال آنچه مشخص است؛ آمریکایی‌ها امید دارند که العبادی بر خلاف مالکی از انعطاف بیشتری در قبال خواسته‌های آنان برخوردار باشد. در واقع آمریکایی‌ها منتظر بودند که مالکی که قدرت بسیاری در عراق به دست آورده بود کنار برود و شخصی معتدل‌تر و منعطف‌تر روی کار بیاید تا مانع تراشی در قبال اعمال و خواسته‌های آمریکایی‌ها و دخالت‌هایش در این کشور به وجود نیاید. بنابراین به نظر می‌رسد از این به بعد شاهد نوعی فشار سیاسی به شخص نخست وزیر برای معرفی اشخاص خاص به کابینه و اتخاذ مواضع موافق با غرب در امور داخلی و بین المللی و حتی در قبال سوریه و تحولات منطقه باشیم.

درنهایت این که اگر العبادی خواسته‌های غربی‌ها را در نظر نگیرد و یا رویه نوری مالکی را دنبال کند، طولی نخواهد کشید که سنگ اندازی و مانع تراشی مقامات غربی و عمال داخلی آن‌ها علیه کابینه جدید آغاز خواهد شد. در واقع بخش قابل توجهی از احزاب عراقی خواهان منافع خود هستند و کمتر حزبی است که به مانند دولت قانون، منافع ملت را بر منافع خود ارجحیت دهد. مالکی در روز پایانی حکومتش اعلام کرد که در راستای حفظ اتحاد یکپارچگی عراق از حق خود گذشتم و دیگر پستی را نخواهم پذیرفت. اما این نگاه را بسیاری از گروه‌های سیاسی عراق ندارند و به دنبال باج خواهی از العبادی می‌باشند. اگر عراقی‌ها شرایط حساس کنونی کشورشان را در نظر نگیرند و به دنبال امتیاز گیری سیاسی باشند، بحران بعثی‌ها و تکفیری‌ها در عراق به درازا خواهد کشید. ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

کیسه‌های کالیفرنیا

شاید با اندکی اغراق بتوان گفت روزی نیست که هر ایرانی دست کم یک بار یکی از این کیسه‌ها را در دست نگیرد، کیسه‌هایی که در آن سوی آبها، استفاده از آنها ممنوع شده است

از بین ایالت‌های کشـور آمریکا که تعدادشـان از ۵۰ گذشته، ایالت کالیفرنیا جزو مناطقی قرار گرفته که از سـطح رفاه و استانداردهای بالاتری بهره‌مند است، حتی آب و هوای معتدل‌تر و خوشـایندتری هم دارد و بخش مهمی از ثروتمندان این کشور، این ایالت را برای زندگی و سکونت انتخاب کرده‌اند. گویی که نتیجه تمام پیشـرفتهای صنعتی در این کشور، فراهم کردن چنین منطقه‌ای برای زندگی همراه با آسـایش بوده است. از سـوی دیگر نظام سیاسـی ـ حقوقی آمریکا این اجازه را بـه ایالت‌های خود می‌دهد که در داخل مرزهـای هر ایالت، قوانین مربوط به همان ایالت اجرا گردد و مدیران منطقه‌ای اجازه دارنـد، با صلاحدید خود برخی مقررات را برای اداره بهتر همان منطقه تصویب کرده و اجرا کنند. یکی از آخرین قوانینی که در ایالت کالیفرنیـای آمریکا به اجرا درآمده، قانوع منع استفاده از کیسه‌های پلاستیکی است. به این ترتیب در هیچ یک از فروشـگاهای ایـن ایالت، کیسـه‌های پلاسـتیکی اجازه عرضه شـدن به مشتری یا خرید و فروش ندارند تا به این ترتیب دست کم در داخل مرزهای این ایالت دیگر کسـی کیسه پلاسـتیکی پیدا نکند. دلیل این قانون اما حتی برای کسـانی که در این سوی کره زمین، خبرش را می‌شـنوند، پنهان نیسـت: حفظ محیط زیسـت". سالهاسـت که معلوم شده کیسه‌های پلاستیکی خطر بزرگی برای محیط زیسـت اطراف انسانهاست و پس از استفاده، در نهایت در طبیعت رها می‌شود و مشکل از همین جا آغاز می‌شـود، انبوه پلاستیک‌هایی که در طبیعت انبار می‌شـوند و تا دهها سـال و بیشـتر از بین نمی‌روند و تجزیه نمی‌شـوند و بـه این ترتیب چرخه بازسـازی طبیعت و خاک به هم می‌خورد. اینطور که پیداسـت، در جوامع نه چندان پیشـرفته و سالهای نه چندان دور، خبری از کیسه‌های پلاستیکی در اطراف انسـانها نبوده و ظاهراً در جوامع بسـیار پیشرفته هم قرار اسـت که خبری از این کیسـه‌ها نباشد و این تنها کشـورهای در حال پیشـرفت هسـتند که در مدتی طولانی، گرفتار میلیون‌ها و میلیاردها قطعه کیسه‌های پلاستیکی اطراف خود می‌شوند. در ایران عزیز ما هم سـهم کیسه‌های پلاسـتیکی از طبیعت، هر روز رو به افزایش است و کیسـه‌های زیبا و جدید پلاستیکی هم، هر روز، نو به نو روانه بازار هستند، در روزهایی که

قوانین مُرده

در حالی که سالها از ایجاد برخی قوانین می‌گذرد، بی آن که حتی برخی مسئولان متوجه شوند، تاریخ مصرف تعدادی از آنها در سکوت، گذشته و این وفات اعلام نمی‌شود

تهـران در چندروز گذشـته بـا دو اتفاق عجیب مواجـه شـد، کـه البته در هـر دو موضـوع حضور نیروی انتظامی محسـوس بـود. فرمانده این نیرو در اظهارنظری شنیدنی، مراکز معاینه فنی را موجوداتی مضحـک خواند و اعـلام کرد که ایـن مراکز از نظر ایشان، بی‌اعتبار هستند و در مقابل گرفتن مبلغی تکه کاغـذی در اختیار رانندگان قرار می‌دهند که ارزش و اعتباری ندارد.

مراکز معاینه فنی که سـالها هـر وقت حرف از آلودگـی هوای تهران و راههـای فرار از آن می‌شد، بلافاصله، چشم‌ها و دستها به سـوی خودروهای سواری برمی گشت و اینکه خودروها همگی باید از فیلتر معاینه فنی عبور کنند و آلودگی آنها از این طریق به حداقل کاهش یابد، امروز از زبان یکی از مهمترین کارشناسـان اثرگذار در این موضوع معلوم می‌شـود کـه این مراکز فقط یـک نام و یک تابلـوی زیبا بوده‌اند تا پناهگاهی برای فـرار از آلودگی هوای تهران. البته راهنمایـی و رانندگی تهران هـم در همین روزها اعلام کرد که حدود دو هزار تابلوی توقف ممنوع در سـطح شهر تهران، جمع آوری شده و آنچه تا پیش از این ممنوع به نظر می‌رسـید از این پس آزاد است و میلیونها خودروی در حـال حرکت در تهـران، از این هفته می‌توانند از این دو هزار نقطه سـابقاً ممنوع، برای پارک و توقف استفاده نمایند. ظاهراً این اعلام راهنمایی و رانندگی تهران هم مانند اظهارنظر فرمانده نیروی انتظامی با هدف کمک به کاهش آلودگـی هوای تهران انجام شـده تا خودروها، سـاعتها برای پیـدا کردن جای پـارک، مسـیرهای اضافه طی و آلودگی بیشـتری تولید نکنند.

اندکـی اما دقت به این دوخبـر جدید، نکته قابل

به دنبال این ۵ میلیون نفر

آمارهایی که تا قبل از این از سوی مراجع غیررسمی اعلام می‌شد، این بار از سوی یک مرجع رسمی انتشار یافته‌اند

"نزدیـک به پنـج میلیون ایرانی، خارج از کشـور زندگـی می‌کنند و یکصد و هشـتاد هزار نفر نخبه، در سـالهای اخیر از کشور مهاجرت کرده‌اند و این خروج از کشـور، نزدیک به پنجاه میلیارد دلار خسـارت به کشور وارد کرده است." اینها جملاتی است که معاون محترم اسـتاندار تهـران در روزهای اخیر بیان داشـته‌اند. جملاتی تأسف بار که البته زنـگ خطری جدی را باز هم به صدا درمی آورد. آمارهای ارائه شده در این سخنرانی، البتـه با مقداری اختلاف، پیش از این هم از سـوی مراجع غیررسمی اعلام شده و توجه بسـیاری را به خروج نخبگان از ایران جلب کرده بود، اما این مرتبه یک مقام رسمی این آمار را با جزئیات بیشـتری تکرار می‌کند. مرجعـی که در داخل یک اسـتان کشـور مسـئولیتی بر دوش دارنـد ولی آماری را

بسیار گفته و شنیده شده و کارشناسان ایرانی محیط زیست هم بسیار از خطرات غیرقابل بازگشت کیسه‌های پلاستیکی یادآوری کرده‌اند و برخی گام‌های بسیار کوچکی هم برای مبارزه با این همه گیر شدن استفاده از کیسه‌ها برداشته شده، ولی به دلیل ناآگاهی و البته گران قیمت بودن جایگزین‌های این کیسه‌ها، چندان به چشم نیامده. سازمان محیط زیست و دولت به جای اینکه مانند بسیاری تجربه‌های کشورهای پیشرفته، که پس از مدتها از اجرای این تجربیات در آنها، در داخل مرزهای ایران هم حکم به اجرای آن می‌دهند، این بار می‌توانند مطمئن باشند اگر امروز با ایجاد قانون یا هر وسیله اثرگذار دیگری جلوی استفاده از کیسه‌های پلاستیکی را نگیرند، چندین سال بعد، شرایط محیطی آنها را وادار به اتخاذ چنین تصمیمی خواهد کرد با این فرق بزرگ که آن روز مقدار کیسه‌های پلاستیکی در ایران آنچنان زیاد شده که دیگر راهی برای جبران صدمات محیط زیست مظلوم ایران باقی نخواهد بود. ■

ملاحظه‌ای را برای تماشاگر بیرونی روشن می‌کند، اینکه تصمیماتی که از سوی مسئولین با قاطعیت و اطمینان گرفته و حتی رنگ قانون هم به خود گرفته بود و ضمانت‌های اجرایی محکمی هم با خود داشت، ناگهان فهمیده می‌شود که مدت زمان اعتبار آن پایان یافته و بی‌اثر شده و نه تنها بی‌اثر که حتی اشکال آفرین و ضرربار گردیده‌اند. چه بسیار رانندگانی که به دلیل نداشتن معاینه فنی یا پارک کردن در نقاطی که ممنوع بوده جریمه شدند و اخطار گرفتند در حالی که پس از چند وقت بی‌اعتباری هر دو ماجرا معلوم شده است! ظاهراً کار مدیران ایرانی باز هم دشوارتر شده است چرا که ضمن قاعده گذاری برای آینده، هر روز باید نگاهی به گذشته و قوانین قدیم کنند، نکند که تاریخ اجرای برخی از آنها مدتهاست به پایان رسیده و ما با قوانینی زندگی می‌کنیم که مدتهاست مُرده‌اند! ■

اعلام می‌کنند که مربوط به تمام ایران و البته مربوط به سالهای گذشته و پیش از مسئولیت ایشان و امروز است. این نگرانی معاون محترم استاندار تهران از خروج هم‌وطنان، آن هم هم‌وطنان فرهیخته از ایران، جای بسیار تشکر و تقدیر دارد اما آیا اعلام چنین اعداد حساس و دقیقی، شایسته‌تر نیست از سوی مراجعی انجام گیرد که مسئولیت‌های ملی و البته پژوهشی و قانونی در این خصوص دارند؟ تا بیش از آن که هشدار دهنده باشند، مایه ناامیدی و اضطراب نشوند؟ ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

طنز و فکاهی در زبان فارسی

برخی از ادیبان و منتقدان گفته‌اند بین طنز و فکاهی مرزی است باریک‌تر از مو. نمی‌دانم چرا چنین تصوری از طنز و فکاهی داشته‌اند که مرزشان را چنین باریک دانسته‌اند زیرا به گمانم بین این دو، تفاوت از زمین است تا زیر زمین و هر ذوق شسته رُفته‌ای می‌تواند بین این دو، مرزی عریض‌تر از نوار باریک غزه بگذارد و هر دو را از هم تشخیص بدهد. یکی از فرق‌های طنز و فکاهی انتقادی بودن طنز است بنابراین خنده‌ای که پس از شنیدن طنز بر لب می‌نشیند، پوزخند و زهرخند است. مثال: "او راه می‌رود تا غذایش هضم شود، این راه می‌رود تا غذا به دست بیاورد". چنین جمله‌ای خنده ندارد. گریه دارد که این چه جامعه‌ای است که یکی از درد بی‌نوایی می‌میرد، یکی می‌گوید زردک می‌خواهی؟ زردک پودری از طلا بوده برای آرایش. طرف دارد از گرسنگی تلف می‌شود، این یکی می‌گوید چرا خونه‌تون هود نداره! یادم هست دو سه سال قبل از انقلاب مردم از دولت گلایه می‌کردند که صف نانوایی طولانی شده. هویدا که نخست وزیر بود، به مردم پیشنهاد کرد: "چرا میرین توی صف نون؟ خب برین کیک صبونه و نون فانتزی بخرین که صف نداره." انگار خبر نداشت که اگر صف نانوایی شلوغ است، به این دلیل است که مردم شکم خود را با نان سیر می‌کنند زیرا وُسعشان نمی‌رسیده گوشت و برنج و روغن بخرند پس پوزخند دارد اگر بگویند نون نخورین! کیک بخورین!

درک طنز کمی دشوار است و سیمکارت برخی‌ها دیر خط می‌دهد و باید کمی فکر کنند تا بگویند آها! اما درک فکاهی آسان است.

مثال: "سگی در نیمه شب مردی را گاز گرفت. مرد هراسان به خانه‌ی پزشک رفت و بیدارش کرد. پزشک گفت: مگه نمی‌دونی مطب من نصفه شب‌ها تعطیله؟" سگ گزیده گفت: "فدات شم! من می‌دونم. سگه نمی‌دونست."

مثال دوم: "مدیر سر معاونش فریاد کشید که کدوم احمقی گفته فلان کار رو بکنید؟" معاون گفت: "قربان خودتون این دستورو دادین." این دو فکاهی را مقایسه کنید با این طنز کوتاه که سال‌ها پیش در مجله‌ی توفیق چاپ شد: "سگ را پرسیدند دشمنی تو با قصاب از چیست؟ سگ گفت: پدرکشتگی..." درکش کمی مشکل است و باید فکر کنیم تا بفهمیم منظورش این است که قصاب، سگ می‌کُشته و جای بز می‌فروخته. داستانش هم این بود که آن روزها در اخبار آمده بود یکی از قصاب‌های تهرانی گوشت سگ می‌فروخت. طنزپرداز توفیق هم این طنز کوتاه را نوشت و مردم از خوردن گوشت چنان مشمئز شدند که صدایشان در آمد و وزارت بهداشت آن روزها ناچار شد بازرس بفرستد و جلو سگ کشی را بگیرد. بنابراین یکی دیگر از فرق‌های طنز با فکاهی، پیامی است که دارد و اثری است که روی مردم می‌گذارد. قصد فکاهی نویس، فقط خنداندن مخاطب است اما قصد طنزپرداز، به فکر فرو بردن مخاطب است.

قرن‌هاست که خنده‌دارترین جوک‌ها که همان فکاهی باشد، داستان‌های کوتاهی است که فقط در مجالس خصوصی و مردانه قابل گفتن است. از روزگار عبید و قبل از او تا همین امروز، رایج‌ترین فکاهی‌ها در برخوردهای دو نفره و یا محافل خصوصی همین داستان‌هایی است که اصطلاحاً به آن خلاف عفت عمومی می‌گویند. مثال: "پسره داشت رد می‌شد. دختره صداش کرد و گفت اگه بهم نزدیک شی، جیغ می‌زنم. پسره نزدیک شد. دختره گفت اگه بهم دست بزنی جیغ می‌کشم. پسره دست زد. بعدش دختره گفت: حالا دیگه اگه بری راستی راستی جیغ می‌کشم." این قابل چاپ‌ترینش بود که در حافظه‌ام پیدا کردم. تقریبا هم خنده‌دار است اما طنز به قابل چاپ بودن یا نبودنش کاری ندارد. مهم نیست که دماغ کسی بزرگ باشد یا کچل باشد یا کوتوله و شکم گنده. چنین سوژه‌هایی مخصوص فکاهی نویس‌هاست. مثال: دکتر "عَلَم" نخست‌وزیر بود. دماغش بزرگ بود. مردم برایش قافیه ساخته بودند: "آقای علم نوک‌ت قلم".

این جالب است اما نگاهی انتقادی ندارد زیرا خیلی‌ها دماغ دراز دارند و عیبی هم ندارد. گیر دادن به ظاهر افراد سیاسی، کارهای غلط آنها را زیر سؤال نمی‌برد در حالی که طنز با گوشه کنایه‌هایی که می‌زند، رجال سیاسی را زیر سؤال می‌برد. پس یکی دیگر از فرق‌ها، روشنگری است که در طنز هست و در فکاهی نیست.

مثال طنز از عبید زاکانی: کار یه نفر پیش قاضی گیر می‌کنه. یه کوزه‌ی بزرگ رو تا گلوگاه پر از دوغاب گچ می‌کنه و وقتی که خشک شد، روش رو با روغن پر می‌کنه و رشوه میده به قاضی. قاضی هم حُکمی می‌نویسه و کارشو راه میندازه. شب که کوزه رو می‌بره خونه، می‌بینه طرف بهش رکب زده. صبح پیغام میده: "در حکمی که نوشته‌ام، خللی هست. بیاور تا اصلاح کنم... یارو میگه: در حکم قاضی خللی نیست. هر خلل که هست در کوزه‌ی روغن است."

این طنز از رشوه‌گیری قاضی‌ها پرده دری می‌کند.

"ابراهیم یونسی" در کتاب "داستان نویسی" علت خنده‌دار بودن طنز و فکاهی را در پایانِ غیر منتظره‌ی این دو سبک می‌داند و می‌گوید پایان غیر منتظره، خنده‌دار است زیرا عجیب است و انسان به تعجب می‌افتد. برخی از تعجب‌ها هم انسان را می‌خندانند. در تعریف انسان گفته‌اند: انسان، حیوانی ضاحک است یعنی تنها جانوری است که بر اثر تعجب می‌تواند بخندد. خنده‌ی از تعجب با خنده‌ی از قلقلک فرق می‌کند. ابراهیم یونسی سپس مثالی می‌آورد: "مرد ساده‌دلی که نجار بود، از سفر فرنگ برمی‌گردد و تعریف می‌کند: در خیابان‌های آنجا خانمی زیبا آمد و اشاره‌هایی کرد. من با هوش خدادادی فهمیدم می‌گوید با من بیا. رفتم. جلو رستورانی ایستاد و اشاره‌هایی کرد. باز با هوش خدادادی فهمیدم می‌گوید برویم شام بخوریم. خوردیم. بعد رفتیم و به خانه‌ای رسیدیم و اشاراتی کرد. دوباره با هوش خدادادی فهمیدم می‌گوید برویم داخل. رفتیم. بعد مرا به اتاق خواب برد و به تختخواب چوبی زیبایی اشاره کرد. و من با تمام هوش خدادادیم نفهمیدم از کجا فهمید من نجار هستم؟!"

ادامه دارد

حسود، انتظار آرامش قلب و آسایش دل را نداشته باشد

● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار


طبیعت روستای شال

روستای شال - برج

روستای شال

گزارش: داود بازخو

روستای زیبای شال از جمله قدیمی‌ترین روستاهای استان اردبیل است که در جنوب این استان واقع شده است. این روستا از مرکز شهرستان خلخال حدود ۴۴ کیلومتر فاصله دارد و در بخش شاهرود خلخال واقع شده است.



روستای شال با قدمتی ۵ هزار ساله از کهن‌ترین و دیدنی‌ترین روستاهای تابع این استان است. جاذبه‌های طبیعی و تاریخی این منطقه واقعاً دیدنی است و آب و هوای مطبوع و خنک آن و باغ‌های درختان پرمیوه پذیرای مسافران است.

این روستا در ارتفاع ۱۴۰۰ متری از سطح دریا و در منطقه جغرافیایی سرد و مرطوب کوهستانی واقع شده است. در تمام طول سال دمای آن از ۳۲ درجه بالاتر نمی‌رود و در سردترین زمان سال نیز گاهی به ۳۰ درجه زیر صفر می‌رسد. تماشای سرسبزی و انبوه درختان این منطقه برای همه خوشایند است. درختان میوه‌های گردو، سیب و گلابی در آن بسیارند و زالزاک و بید نیز از مهم‌ترین گونه‌های گیاهی آن هستند. گیاهان دارویی مانند کاسنی، قاصدک، بابونه زرد و سفید، شاتره، پونه، آویشن، مرزه و... نیز در آن به وفور یافت می‌شوند. آب و هوا و اقلیم خوب این روستا باعث شده است که برای کشاورزی و باغداری مناسب باشد و علاوه بر انواع میوه‌ها، محصولاتی همچون گندم و حبوبات و انواع محصولات باغی در آن فراوان باشد.

طبق آخرین سرشماری انجام شده، جمعیت روستا حدود ۱۶۰۰ نفر است و ۳۷۸ خانوار در آن زندگی می‌کنند. مردم روستای شال نیز مانند اکثر روستاهای این منطقه به زبان تاتی (نوعی از زبان آذری) صحبت می‌کنند.

این روستا بافت قدیمی و کهن خود را حفظ کرده است و آثار تاریخی موجود در آن نشان از مذهب و فرهنگ این روستا دارد و خانه‌های خشتی و گلی هنوز هم یادآور حال و هوای خاص قدیمی این منطقه هستند. مردم منطقه از لباس‌های محلی استفاده می‌کنند و آقایان کلاه‌های شال بر سر می‌گذارند. یکی از دلایل نامگذاری این روستا، هنر زنان آن در بافت شال و پیراهن‌های پشمی است که از هنرهای مخصوص اهالی روستاست. گلیم‌بافی و جاجیم بافی نیز از صنایع دستی مهم این منطقه است. زنان روستا از ماشین‌های نخ‌ریسی قدیمی برای کار خود

قنات‌های آبرسانی رامهرمز

محمدعلی بهوند یوسفی



رامهرمز از شهرهای کشاورزی و حاصلخیز استان خوزستان است که در گذشته درختان مرکبات و باغ‌های فراوانی در سراسر این شهر و حومه به چشم می‌خورد. این شهر دارای چند رشته قنات (کاریز) است که سرچشمه بعضی از این قنات‌ها از کناره رودخانه علا شروع و پس از مشروب نمودن باغات و زمین‌های روستای زیرزرد، دوریکل به پایین دست و حتی کیلومترها دورتر تا روستای کندک ادامه مسیر می‌دهد. این رشته قنات با توجه به ساخت و ساز جاده‌ای از بین رفته ولی خوشبختانه در حال حاضر قنات روستای جوبجی که به طور ماهرانه‌ای در زمین‌های سنگلاخی و بسیار سفت که در گذشته طراحی و احداث شده بود، همچنان فعال و آب کشاورزی روستاهای جوبجی، دهیور، عسکر و... از این رشته قنات سیر آب می‌شوند.

جاده ولایت ـ مسیر عبور امام رضا (ع) از رامهرمز

جاده ولایت یا همان مسیر حرکت امام رضا (ع)، از مرز شلمچه تا مرو است. در این میان شهرستان رامهرمز نیز در مسیر این جاده قرار دارد و توسط قدوم مبارک آن بزرگوار مزین و متبرک شده است. در حوزه جغرافیایی رامهرمز دو قدمگاه متبرک که دارای گنبد و بارگاه وجود دارد که مردم متدین منطقه برای ادای مراسم مذهبی و زیارت به آن مراجعه و ادای دین می‌کنند. حضرت آیت اله سید کاظم ارفع در کتاب سیره عملی اهل بیت (ع) صفحه ۳۵ می‌فرماید امام

سنگی، سه آسیاب سنگی در محله آسیاور، مدرسه علمیه، خانه کدخدا، کاروانسرای چهارگانه و سنگی بزرگ به نام «گافار سنگ» (به معنی سنگ گهواره) اشاره کرد.

از جاذبه‌های طبیعی آن می‌توان به کوه معروف «پلنگا» یا «پلنگان» اشاره کرد که تمام روستا از فراز آن دیده می‌شود. از کوه‌های دیگری که اطراف این روستا قرار دارند، کوه‌های خرس خل (لانه خرس)، زرشک خانی، امی پیغمبر، سمبر کوه و گندم کوه هستند. به جز درختان و باغ‌های سرسبز وانبوه و کوهستان‌های زیبا، رودخانه‌ها نیز از جاذبه‌های طبیعی روستا به حساب می‌آیند، مثل رودخانه شاهرود که پس از طی کردن مسیر خود در شاهرود، در نهایت به سفیدرود می‌ریزد. رودخانه طاهونه که رودخانه‌ای فصلی است و از کوه‌های طالش سرچشمه می‌گیرد و به شالرود می‌ریزد. چشمه‌های پر آب و زیبایی همچون چشمه شیران چشمه، چشمه گرم آو، چشمه امی پیغمبر، چشمه وار، چشمه خالیان و چشمه کره خانی نیز بر دیدنی‌های این روستا افزوده‌اند.

دمای هوای این روستا در فصل زمستان بسیار سرد است و پیشنهاد می‌کنیم اگر قصد سفر به این روستا را دارید، فصل بهار و تابستان را انتخاب کنید که بهترین زمان برای بازدید از این منطقه زیبا است و می‌توانید از میوه‌های رسیده درختان آن نیز بهره ببرید. ■


امام زاده سید خضر


بافت روستا

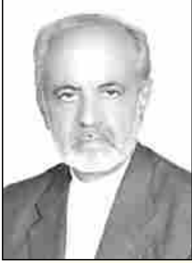
استفاده می‌کنند که در زبان محلی به آن «جهره» می‌گویند.

در این روستا ۶ امامزاده به نام‌های امامزاده سید خضر، امامزاده سید ابوالقاسم، امامزاده سید مازندران پیر مازندران یا پیره پیش، امامزاده سید محمد، امامزاده سید محمود و امامزاده سید علی وجود دارد. آثار تاریخی روستا، نشان از قدمت آن دارند. مثل برج‌های سه گانه شال که اکنون فقط یکی از آنها باقی مانده است. از این برج‌ها در زمان‌های قدیم برای نگهبانی و حفاظت از روستا استفاده می‌شد. از جمله مکان‌های دیدنی روستا می‌توان به حمام

رضا(ع) پس از خروج از اهواز به روستای قنطرهٔ اربق که یکی از روستاهای رامهرمز است، وارد شدند و نیز در ادامه می‌فرماید جعفر بن محمد نوفلی می‌گوید خدمت امام رضا(ع) شرفیاب شدم، در حالی که آن حضرت در قنطرهٔ اربق حضور داشتند. همچنین آقای عرفان منش در کتاب جغرافیای تاریخی امام رضا(ع) از مدینه تا مرو که یک کتاب علمی مستند و معتبر در زمینه حرکت امام رضا(ع) به شمار می‌رود، در چند جای این کتاب به شهرستان رامهرمز به عنوان یکی از شهرهای پای محل عبور آن حضرت اشاره شده. از جمله در صفحه ۷۰ این کتاب از رامهرمز یاد می‌شود. لازم به ذکر است که قدمگاه امام رضا(ع) در علی مخلط منطقه دیمه دارای چشم‌اندازی بسیار زیبا است و درختان زیادی در اطراف این زیارتگاه وجود دارد و نزدیک رودخانه جراحی قرار گرفته است. ■



در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق علیه السلام:
لِکُلِّ شیءٍ اَساسٌ و اَساسُ الاِسلامِ حبنّا اَهل البَیت (نقل از کتاب تحف العقول)

ششمین امام معصوم که درود فراوان ما بر او باد فرمودند:

هر چیزی را پایه و اساسی است، پایه و اساس آئین اسلام حب ما خاندان پیامبر است.

بدون تردید آنها که طالب سعادت و رستگاری دنیا و آخرتند و می‌خواهند به روسپیدی عالمین نائل گردند، راهی جز تبعیت از خاندان پاک پیامبر عظیم الشان صلوة ا... علیهم ندارند، خاندان عظیم القدری که از هر چه زشتی به دورند و خداوند پاکی و طهارت آنها را تضمین کرده است.

به جرئت و بر اساس آموزه‌های دینی می‌توان گفت، قرآن کتاب هدایت و پیشوایان دین مشعل‌داران هدایتند.

آنقدر دنباله روی از اولیاء دین علیهم السلام حائز اهمیت است که پیامبر آن را مزد رسالت خویش عنوان فرموده است:

لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی.

جای تامل است که مودهٔ به چه معنا و مفهومی است. مودت عبارت از عشق درونی و علاقه باطنی است که طبعاً دارای نمود ظاهری و آشکار است، مودت واقعی آن است که محب را در مسیر محبوب قرار دهد، محبوبین ما اولیاء دین علیهم السلامند و مودت واقعی نسبت به آنها همانا تبعیت از راه و آرمانهای آنهاست.

معصومین سلام ا... علیهم ریسمان‌های محکم و حبل اطمینان بخش الهی اند و طبعاً مودت حقیقی نسبت به آنها گام زدن در مسیر اسلام ناب است در پایان توجه تان را به سخنی ارزشمند از امام باقر علیه السلام جلب می‌کنم.

«آل محمد هم حبل ا... الذی امرنا بالاعتصام به»

اهل بیت پیامبر همان ریسمان الهی هستند که خداوند فرموده است به آن چنگ بزنید.



هیچ پرهیز گاری چون خودداری از گناه نیست
● حضرت محمد(ص)



اینجا را ببین! معجزه‌ای روی داده

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine، آگوست ۲۰۱۴

متخصصان خیلی دیر متوجه شدند که من به یکی از بدخیم‌ترین انواع سرطان دچار شده‌ام. آنها معتقد بودند دیگر کاری از دست‌شان برنمی‌آید بنابراین مرا به بیمارسرا که مرکز بیماران مردنی است، معرفی کردند... اما هنوز برای قضاوت خیلی زود بود.

اشتباه شده... من و سرطان؟

ـ هم خبر خوب دارم براتون، هم خبرهای بد. دوست دارین کدومش رو اول بگم؟

این جمله‌ی دکتر زنگ هشداری جدی بود که مرا به‌شدت نگران کرد. زنگ هشداری که سال‌ها آن را نادیده گرفته بودم و سرانجام در آخرین لحظات برای مشخص شدن واقعیت، به این کلینیک معروف آمده بودم. به سختی نفسم را که حبس شده بود، بیرون دادم. نگاهی به همسرم انداختم و با صدایی آهسته جواب دادم: "هر کدوم که خودتون صلاح می‌دونید." حتی خودم هم لرزش صدایم را حس می‌کردم. روی تخت معاینه نشسته و دست همسرم را با اضطراب گرفته بودم. دکتر "هیموند" سری تکان داد و گفت: "خبر بد این که... شما به سرطان تخمدان مبتلا هستید؛ اون هم از نوع بدخیم و بسیار پیشرفته. اما خبر خوب این که یه جراح خیلی خوب براتون پیدا کردم. باید همین امروز برین مطبش."

صدای دکتر را می‌شنیدم. حرکت دهانش را می‌دیدم. اما در یک لحظه تمام چیزی که می‌توانستم حس کنم، دست شوهرم "پیتر" بود که محکم بازویم را گرفته بود. احساس می‌کردم هوای اتاق سنگین و طاقت‌فرسا شده. دکتر هیموند با پیتر از اتاق بیرون رفتند تا درباره‌ی ملاقاتم با پزشکی دیگر و جزئیات جراحی و شدت بیماری من صحبت کنند. پرستاری به اتاق آمد و سرمی به من وصل کرد که آرامبخش داشت. چند دقیقه بعد از اتاق بیرون رفت. تنها دراز کشیده و کاملاً گیج بودم. داشتم به نشانه‌های بیماری فکر می‌کردم. درست است، گاهی علائمی داشتم. با دیدن همین نشانه‌ها بود که به این کلینیک آمده بودم اما هرگز فکر نمی‌کردم بیماریم جدی باشد چه برسد به اینکه سرطان پیشرفته داشته باشم. تمام عمرم سالم و سرحال بودم و به طور جدی بیمار نشده بودم. هفت فرزند به دنیا آورده بودم که حالا همگی بزرگ شده و سر خانه و زندگی خودشان بودند. "کافه لیندا" اسم خانه‌ی من بود. اسمی که بچه‌ها و نوه‌های همسایه روی آن گذاشته بودند. چون هر وقت از کنار خانه‌ی من رد می‌شدند، بوی خوشی به مشامشان می‌رسید. من هم با مهربانی آنها را به یک خوراکی دلچسب و لذیذ دعوت می‌کردم. من، فقط مادر هفت فرزند نبودم. من، مادر تمام بچه‌های محله بودم و همه مرا دوست داشتند. همیشه سرم شلوغ بود. در یک فروشگاه کار می‌کردم و بعد از بازنشستگی، تمام وقتم صرف آشپزی و رسیدن به بچه‌ها و سرگرم کردن آنها شده بود. هرگز خسته نمی‌شدم. خستگی هیچ معنایی برای من نداشت. من عاشق زندگی بودم. مطمئن بودم خدا هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کند و همه چیز به دلیل خاصی اتفاق می‌افتد. اما حالا فکر می‌کردم اشتباهی رخ داده و من نباید بیمار می‌شدم.

برو به مرکز بیماران مردنی!

پیتر و دکتر به اتاق برگشتند. آن وقت بود که مطمئن شدم اشتباهی در کار نیست. چهره‌ی پیتر درهم بود و کمی بی‌حوصله به نظر می‌رسید. حتماً چیزهایی که دکتر هیموند به او گفته بود فراتر از زمان عمل جراحی و جزئیات آن بود. بی‌گمان خبر خیلی بدتر از اینها بود. دکتر هیموند گفت: "به پیتر هم تاکید کردم که همین که از اینجا رفتین، باید به دیدن پزشک جراح برید. شانس بهبود شما..." حرفش را خورد و ادامه داد: "بگذریم... فقط به دیدن جراح برید."

برخلاف تاکید دکتر، به پیتر اصرار کردم فوراً مرا به خانه برساند. برای آن روز کافی بود و طاقت بیشتر از آن را نداشتم. اگر واقعیت‌های بیشتری را از زبان پزشک جراح می‌شنیدم، حتماً کم می‌آوردم و پس می‌افتادم. پیتر به طرف خانه به راه افتاد. به خیابان‌های آشنا نگاه می‌کردم و احساس سردرگمی داشتم. بارها از این مسیر عبور کرده بودم اما حالا گویا هیچ خیابانی را نمی‌شناختم. آسمان، درختان حتی علائم راهنمایی و رانندگی و... همه و همه برایم غریبه بودند. من آدم معتقد و باایمانی هستم و کاملاً به خدا اعتماد دارم. اما نمی‌توانستم جلو ترس و وحشتی را که تمام وجودم را پر کرده بود، بگیرم و صبور باشم. درست مثل این بود که در جاده‌ای متروک و خلوت، یک کامیون با سرعت سرسام‌آور از روبرو به ما نزدیک می‌شد و من هیچ راه فراری نداشتم و باید تسلیم می‌شدم. زیر لب به پیتر گفتم: "تنها کاری که از دستمون برمیاد، دعاست."

پیتر حرفی نزد و در سکوت به راهش ادامه داد.

آن شب همه در خانه‌ی ما جمع شده بودند: بچه‌ها، خانواده‌ی من و پیتر و دوستان نزدیکم. همه سعی می‌کردند مرا دلداری بدهند و برایم دعا کنند. شاید برای همین دعاها بود که کمی آرام شدم و تصمیم گرفتم صبح اول وقت به دیدن پزشک جراح بروم. دوره‌ی جراحی و برداشتن غده بدخیم خیلی زود انجام شد. بعد از آن دکتر هیموند گفت باید به ثبت‌نام در "بیمارسرا" فکر کنم. با اعتراض گفتم: "**اما این که مخصوص آدمای در حال مرگه!**" توضیحاتی داد و قانع شدم و به توصیه‌اش عمل کردم اما وقتی متصدی هماهنگی آنجا فهمید قرار است بعد از عمل جراحی یک دوره شیمی‌درمانی را پشت سر بگذارم، گفت مرکز آنها نمی‌تواند به کسانی مثل من خدمات‌رسانی کند. او برایم توضیح داد: بیمارسرا فقط برای مراقبت از کسانی است که روزهای پایانی زندگی خود را سپری می‌کنند. من نمی‌خواستم این بیماری، نقطه‌ی پایان عمر من باشد. من فقط ۵۹ سال داشتم. به زندگیم با پیتر فکر کردم، به بچه‌ها و نوه‌هایم، به همه‌ی آنهایی که عاشقانه دوستشان داشتم و دوستم داشتند. به کافه لیندا و شلوغی عصرهای خانه. ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد. به یاد کلیسا و مراسم مذهبی و دعاها افتادم. به اینکه خداوند هیچ‌وقت ما را تنها نمی‌گذارد مخصوصاً در لحظه‌های دشوار زندگی. آیا تکیه کردن به قدرت خداوند، تنها دارویی نبود که به آن نیاز داشتم؟ من جراحی کرده بودم و دوران دشوار شیمی‌درمانی را می‌گذراندم اما آیا درمان روحم مهمتر از اینها نبود؟

پنکه بیاور در برف!

گویا خواهر بزرگم "مری مارگارت" فکرم را خوانده بود. ما با هم روابط صمیمانه‌ای داشتیم و او همیشه، مثل یک مادر مراقبم بود. قرار بود چند روز بعد مجدداً جراحی شوم. خواهرم تماس گرفت و گفت: "کشیش "کِلی" رویادت هست؟ یادته وقتی بچه بودیم و مریض می‌شدیم، مادر ما رو می‌برد پیشش؟ یادته اونم برامون دعا می‌کرد و خیلی زود حالمون خوب می‌شد؟ باهاش صحبت کردم. قراره یه روز قبل از عمل بیاد دیدنت."

غروب قبل از عمل، خواهرم و کشیش کِلی به دیدنم آمدند. با دیدنش، فوراً احساس آرامش کردم؛ مثل کودکی‌هایم. چشم‌هایش مهربان بود و از بخشایش و مرحمت پروردگار سرشار. همیشه فکر می‌کردم در چشم‌هایش چراغی تابان روشن است. او با مهربانی ساعتی کنار من و پیتر ماند. با ما حرف

زد. بـه من دلـداری داد و برایم دعا کرد. همین! همه چیز به همین سـادگی تمام شـد. بعد از رفتن او حس متفاوتی نداشتم اما از اینکه آمده بود، خوشحال بودم. از او خواسته بودم در دوره شیمی درمانی هم به دیدنم بیاید. پذیرفت.

دکتر "بولا" و تیم همراهش با جدیت روند درمان مـرا ادامه می‌دادند. آنها تا جایی که توانسـته بودند ناحیه سـرطانی را پاکسـازی کرده بودند اما بیماری من خیلی پیشـرفته بود. باید منتظـر می‌ماندم ببینم بعد از شیمی‌درمانی، بدنم چقدر به درمان پاسخ داده. کشـیش کِلی بعد از دوره شیمی‌درمانی به بیمارستان آمـد. بـاز هم بعد از رفتنش تغییر جسـمی نداشـتم امـا ترس‌هایم کمی آب شـده بودنـد. به این دیدار و تسکین روحی خیلی نیاز داشتم زیرا جواب آزمایش‌ها نشان می‌دادند تاثیر شـیمی‌درمانی وحشتناک بوده و هیـچ امیـدی وجود ندارد. بعد از شـنیدن نتیجه‌ی آزمایش، سـاعت‌ها روی تخت دراز می‌کشیدم. حتی تـوان این را نداشـتم که از جایم تـکان بخورم. دوره دوم شـیمی‌درمانی را پشت سـر گذاشتم. دوره سوم هـم با ناامیدی به انتها رسـید. دکتر "بولا" و پرسـتاران تمام تلاش خود را می‌کردند که روحیه‌ام را بالا ببرند و به من امید بدهند. اما درمان، سلول‌های سفید خونم را نابود کرده و از بین برده بود.

شـب قبل از دوره‌ی سوم شیمی‌درمانی، روحانی کِلی به دیدنم آمد و گفت: "دخترم، اگه خدا صلاح بدونه که بیماری تو رو شـفا نده، چه احساسـی داری؟ خودت رو واسـه همچین لحظه‌ای آمـاده کردی؟ می‌دونی، بعضی وقت‌ها درمان به شـکل جسـمیه اما بعضی‌وقت‌هـا هم درمان شـکل و شـمایل دیگـه‌ای به خـودش می‌گیـره. خودت رو بـراش آمـاده کردی؟" تنها پاسـخی را که می‌توانسـتم در جواب او بگویم، به سـختی به زبان آوردم: **"خوب، اگه خدا نمی‌خواد منو شـفا بده، خودم رو واسـه دیدن پدر و مادرم تو بهشـت آماده می‌کنـم."** این کلمه‌ها را به زبان می‌آوردم اما در دلم چیز دیگری می‌گذشـت. نمی‌خواسـتم به این زودی بمیرم.

شـیمی درمانی به نوبت چهارم کشـید. قرار بود فردا صبح زود به بیمارستان بروم. غروب غم‌انگیزی بـود. پیتـر هنوز به خانه برنگشـته بود و من تنها روی صندلی راحتی گوشـه‌ی هال کز کرده بودم. در زدند. نمی‌خواسـتم از جایم بلند شـوم. پیتر کلید داشـت. حوصله‌ی کس دیگری را هم نداشتم. اما پس از اینکه در زدن چند بار تکرار شـد، آن را باز کردم. کشـیش کِلـی بود. فراموش کرده بودم قرار بود قبل از دوره‌ی چهارم هم به دیدنم بیاید. سـعی کردم وانمود کنم از دیدنش خوشحالم و حسی که دارم دقیقاً مثل احساس روز اول است اما هیچ چیز مثل قبل نبود. روزهای اول به اعتقاد و ایمانم به خدا اعتماد داشـتم و می‌دانسـتم دردم را تسـکین می‌دهد اما حالا، شـفایی در کار نبود و خداوند نمی‌خواسـت بنده‌ای به نام لیندا روی زمین زندگی کند. با بی‌میلی روبه‌روی مرد روحانی نشستم. حالم را پرسید. زیر لبی جواب دادم. او هم مشغول دعا خواندن شد. کمی بعد پیتر آمد. دعا که به پایان رسید، من همچنان کز کرده بودم. پیتر با او همراه شد تا جلو در او را همراهی کند. ناگهان شـعله‌ای تمام وجودم را سوزاند. از جایم جهیدم و فریاد زدم: "وای خدای من!" درونم در حال آتش گرفتن بود و به‌شدت می‌سوخت. پیتر و مرد روحانی به طرفم برگشتند. از پیتر خواستم پنکه‌ای را روشـن کند. در اوج زمسـتان، احساس گرما می‌کردم. پیتر با عجله به انباری رفت و با پنکه برگشت و آن را راروشـن کرد. نمی‌توانسـتم یک جا بنشـینم. با صدایی که از هیجان بریده بریده شده بود، گفتم: "فکر می‌کنم حالم خوب شده..." کشـیش مرا بـه آرامش دعـوت کرد و گفت: "خدا رو شکر کن دخترم." پیتر هم در ادامـه گفت: "باید فردا به‌موقع واسـه شـیمی‌درمانی بریم بیمارستان!" سری تکان دادم و گفتم: "باشه... اما فکر می‌کنم حالم خوب شده."



کشیش از من و پیتر خداحافظی کرد و رفت. پیتر مرا به اتاق برد تا کمی بخوابم. دراز کشیدم. احساسی داشتم که در چند ماه گذشته آن را تجربه نکرده بودم. گویا از بیماری هیچ خبری نبود و حالم کاملاً خوب شده بود. با تماس خواهرم "مری مارگارت" حالم از قبل هم بهتر شد. گوشی را که برداشتم، مری با هیجان بسیار گفت: "تو خوب شدی!" با تعجب پرسیدم: "چی؟ چی میگی؟ اتفاقی افتاده؟" مری مارگارت ادامه داد: "این آخرین شیمی‌درمانی تو بود. مطمئن باش حالت خوب شده و دیگه به درمان نیازی نداری."

هنـوز از حرف‌هـای خواهرم در شـگفت بودم. پرسیدم: "با دکترم حرف زدی؟"

"نـه. فقط دعا کردم. یه حسـی بهم میگه مطمئن باش حالت کاملاً خوب شده. این حس اونقدر قویه که به هیچ‌وجه نمی‌تونم بهش شـک کنم." آهی کشیدم و گفتم: "خواهرم... عزیزم..! منم به دعاهای تو اعتقاد دارم امـا خـودت خوب می‌دونی که اینطور نمیشـه. دکتر شـیمی‌درمانی رو متوقـف نمی‌کنه اما اگه فردا بهشون بگم خوب شدم و درمان نمی‌خوام، فکر می‌کنن دیوونه شدم."

فردای آن روز وقتی به دیدن دکتر بولا رفتیم، آب پاکی را روی دسـتم ریخت: "لیندا، تعداد گلبول‌های خونـت اونقدر پاییـن اومده که ادامـه درمان خیلی دشـواره. ما مجبوریم شیمی‌درمانی رو متوقف کنیم. باید آزمایش بدی تا ببینم درمان تا حالا چقدر جواب داده."

درمانی به نام اعتقاد

آزمایـش دادم اما چون به آخر هفته و تعطیلات برخورد کرده بودیم، نتیجه به بعد از آن موکول شد. تمـام آخـر هفته، من و پیتر به جـای اینکه مثل بقیه از تعطیـلات لـذت ببریم و تفریـح کنیم، در ترس و انتظاری کشـنده در خانه ماندیم و دعا کردیم. تا آن روز اشـک پیتـر را ندیده بودم. در تمـام دورانی که بیمار شـده بودم فکر می‌کردم او خیلی قوی و صبور اسـت اما حـالا آنچه که می‌دیدم، کاملاً برعکـس بـود. به قول خودش، کم آورده بود و دیگر نمی‌توانست آب شدن شریک زندگیش را به چشـم ببیند. پیتر گریـه می‌کرد و از خدا می‌خواست او را به جای من بیمار کند.

هیچ راهی جز انتظار نداشـتیم. سـرانجام روز سه‌شـنبه منشی دکتر بولا تماس گرفت و گفت: "شـما واقعاً زن قوی و نمونه‌ای هسـتید. آزمایش‌ها نشـون میدن که شـما صد درصد سالم هستین و هیچ اثری از سرطان وجود نداره. ما به این حالت میگیم NED، هیچ نشـانه‌ای از بیماری وجود نداره."

پیتر از حالت چهره‌ام فهمید خبرها از چه قرار است. بازویم را گرفت. درست مثل لحظه‌ای که دکتر هیموند خبر بیماری بدخیم و پیشرفته‌ام را داده بود. با این تفاوت که این بار آرامش داشت و از صمیم قلب از شـنیدن خبر سـلامتی من خوشحال بود. خطر بزرگی که آن روز ما دو نفر را به هم نزدیک و دست‌های ما را در دسـت هم حلقه کرده بود، حالا ناپدید شـده بود. از اینکه در مسـیر دشوار درمان بارها ناامید شده و به خداوند شـک کرده بودم، شـرمنده بودم. چطور توانسـته بودم به قدرت و عظمـت اراده‌ی پروردگار بی‌همتا شـک کنم؟ کشـیش کِلی درسـت می‌گفت، خداونـد برای هر درد، درمان مخصوصی دارد. گاهی حکمت این اسـت که یک بیمار شـفا پیدا کند و دوباره به زندگی برگردد؛ گاهی هم قضای الهی در این اسـت که درمان در دنیایی دیگر و به شکلی دیگر باشد. حالا خوب می‌دانم که اعتقاد، نوعی درمان است. حتی وقتی جسم ما در ضعیف‌ترین وضعیت قرار دارد، اعتقاد به خدا تمام وجود ما را قوی می‌کند و به ما توانی می‌دهد که هیچ دارو و درمانی یارای آن را ندارد. با قدرت الهی ما می‌توانیم بر هر مشکلی پیروز شویم.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: فربد ـ فرنام

از داش آکل تا بازوهای خالکوبی شده!

اگر این چند سطر اول را که "مقدمه" نام دارد نخوانید، بهتر است اصلا "داستان زندگی" این شماره را نخوانید؛ چرا که حکایت "فربد و فرنام" مربوط به زمان "داش آکل" نیست! قصه واقعی زندگی این "دو برادر" مربوط به ایام "قیصر و فرمان" نیست؛ ماجرای زندگی این دو جوان، در همین سال‌ها رخ داده... در همین ماهها و... راستش را بخواهید؟ این "زندگینامه" دو هفته قبل به فینال رسید! همه اینها را نوشتم و توضیح دادم فقط بابت یک جمله سخیف و زشت و پر از توهینی که مدت‌هاست نثار نسل جوان ما می‌شود؛ جوان همین امروز که خالکوبی می کند و موهایش را سیخکی مدل می‌دهد و... هیچکس هم اعتراض نمی کند؛ جمله‌ای که لابد شما هم بارها و بارها شنیده و چه بسا آن را به زبان آورده باشید که می گویند: غیرت و مشتی گری و جوانمردی و لوطی گری و... دیگه مرده."! و چقدر من از این جمله متنفرم؛ دلیلش را چند سطر پائین‌تر می‌فهمید.

***

اگر قرار بود در صنف تجاری که مهندس افراسیابی در آن فعال بود، فقط یک تعریف از او به زبان بیاورند، این بود: "**لقمه حرام سر سفره زن و بچه‌اش نبرده**"! و این عین حقیقت بود؛ مهندس بارها و بارها ضرر کرده و آتش به مالش زده بود، فقط به این خاطر که دچار شک شده بود که "مبادا توی این معامله حقی از فلانی ضایع شده باشد؟" خیلی ها، از همچراغی هایش در بازار، تا دوستان قدیمی و صمیمی‌اش و حتی فامیل و خواهر و برادرانش به او می گفتند: "مهندس...، دوره این حرفها تمام شده و دیگه هیچکس برای این مرام‌ها تره هم خرد نمی کنه، چرا اینقدر به خودت ضرر می‌زنی؟" مهندس افراسیابی اما همیشه لبخندی که مفهوم پوزخند داشت تحویل گویندگان این جملات می‌داد و فقط به گفتن همین یک جواب بسنده می کرد: "بگذار همه عالم به مرام من بخندند...، اما دو تا چشمام این مرام رو یاد بگیرند!" و دو چشم مهندس افراسیابی کسی نبود جز دو پسرش! مهندس سه دختر هم داشت واتفاقاً دامادهای مشتی و باشعوری هم نصیبش شده بود اما افراسیابی معتقد بود؛ "پسره که هر کاری بکنه، همه میگن از باباش یاد گرفته!"

اینطوری بود که مهندس افراسیابی با عقاید و تفکرات دوره "داش آکل" و روزگار "قیصر و فرمان" دو پسرش را بزرگ کرد و... اما گاهی اوقات افراسیابی در خلوت خودش گره بر "ابرو"هایش می‌انداخت و نه به زبان؛ که از ترس نامحرم، فقط در دلش زمزمه می کرد: "می ترسم... کمی واسه "فرنام" می ترسم که مثل "فربد" نشه و نام و عزت و حیثیتم رو به باد بده!"

فربد، پسر بزرگتر "مهندس افراسیابی" بود و به قول رفقای قدیمی اش، "انگار خود افراسیابی رو چهل، پنجاه سال برگرداندی عقب و شده بود فربد"! مهندس از شنیدن این حرف احساس غرور می کرد اما چقدر دلش می‌خواست نصف این حرف را در مورد پسر کوچکترش هم بگویند...، اما همان رفقای "گرمابه و گلستان" مهندس با خنده می گفتند: "اما این فرنام کمی شیشه خرده داره!" مهندس افراسیابی با تنها کسی که این ترس را در میان گذاشته بود، کپی ۴۰، ۵۰ سال قبل خودش بود که هر وقت دو تایی خلوت می کردند به پسرش می گفت: "فربد جان، بعضی وقت‌ها یک چیزهایی از داداشت می‌بینم که می‌ترسم..."!

پسر بزرگ اما هر بار دل پدر را قرص می کرد: "آقاجون، به جون خودتان قسم "فرنام" اگر از من بیشتر شبیه شما نباشه، کمتر هم نیست...، حرف مردم رو قاطی زباله‌هایی بکن آقاجون که می گذاری داخل سطل آشغال سر کوچه!"

و هر بار که "فربد" این چیزها را می گفت، آرامشی در دل پدر حکمفرما می‌شد که فقط خودش می‌دانست و خدای خودش! مهندس افراسیابی بی‌دلیل هم نبود که "فربد" را چشم راستش می‌دانست. این را چند سال قبل، موقعی که "فربد" ۲۴ ساله بود و عاشق شد و همه خانواده مهیای داماد کردن او شده بودند، ناگهان یک نفر از بیرون، خبری به "مهندس" داد تا عیش پدر و پسر با هم کور شود: "این گلسار که پسرت عاشق سینه چاکش شده و خودت هم جلوپاش "شتر" جای گوسفند زمین زدی، نه اسمش "گلسار"ه و نه مرامش! این دختر که مخ پسرت رو زده، اسم واقعیش "زیبا"ست اما ذاتش اصلاً زیبا نیست؛ از اون دختر هائیه که چند سال کنار خیابون کاسبی کرده و بعد حسابی خودش رو "بزک و دوزک" کرده و تورش رو پهن کرده تا یک بچه مایه دار بیفته تو دامش، که از بخت بد شما، "شاه ماهی" گیر کرد سر قلاب "گلسار" دروغی و زیبای نازیبا! فقط خدا می‌داند آن شب وقتی "پدر" آنچه را شنیده بود و البته که با تحقیقاتش مطمئن شده بود، برای پسرش تعریف کرد؛ چه اشکی ریخت "فربد" و چه رنجی کشید مهندس!

تلخ‌ترین قسمت ماجرا چند روز بعد رخ داد که هرگز معلوم نشد کدام "نانجیب" "شیر ناپاک خورده‌ای [لابد با این نیت که تشت رسوایی افراسیابی را از بام بر زمین بیندازد تا صدایش گوش فلک را پر کند!] این خبر را به سرعت طاعون در بازار و میان اهالی صنف و بین همسایه‌ها و دوستان و داخل فامیل و خانواده پخش کرد! آن روزها، خیلی ها، حتی از رفقای افراسیابی به این باور رسیدند که "دیگه مهندس نمی‌تونه این رسوایی رو جمع کنه!" مهندس افراسیابی اما چون از جنس سینه سوخته‌های شهر و از نسل ستم کشیده‌های بازار بود، آنقدر در این سال‌ها گرگ دیده بود که بداند چگونه می‌توان حتی زوزه گرگ‌ها را به قهقهه شغال‌ها تبدیل کرد!

غروب روز دوم بود که "افراسیابی" همه آنها را که "قصه پرغصه" پسر و "حدیث رنج آور" پدر را شنیده بودند، و حتی خیلی‌ها را که هنوز از ماجرا باخبر نشده بودند، به باغچه کوچک اما زیبایش در لواسان دعوت کرد و هنوز چایی اول پیش روی مهمان‌ها و قند گوشه لپ شان بود که مهندس شروع به گفتن کرد: "چه اونهایی که دایره و تنبک گرفتند دستشون تا برای بی‌آبرویی خانواده من برقصند و چه جماعتی که واسه درد ما دارند توی پیشونیشون می‌زنند، خوب گوش کنند! یک زن هرزه که لباس شیطان تنش کرده بود تا شبیه آدم حسابی‌ها بشه، از راه رسید و طوری دل پسر ۲۴ ساله منو دزدید که فربد جای خود داره حتی منم کور شدم...، اما از اون جایی که "اوستا کریم" به تک تک لقمه‌های خانواده من نگاه کرده بود و دیده بود داخل هیچکدام از سفره‌ها "لقمه حرام" قاطی نشده، طوری این جوون منو آگاه کرد که حتی من ریش سفید هم نفهمیدم که این "گلسار"، یک زیبای پر از زشتی و کثافته! حالا فربد باید چی کار می کرد که نکرد؟ یک "تیپا" نثار این زنیکه خیابونی کرد و از جمع خانواده باشرف ما بیرونش کرد! منتهی من فقط همه شما رو جمع کردم که جواب این سوالم رو بدید! یک جوان

دیبا کارگر

باشرف که سر سفره بابا و ننه ش نون خورده، کاری غیر از همین کاری که فربد انجام داد، می تونست بکنه؟"

بعدها همه در بازار و فامیل این ماجرا را اینطوری تعریف کردند: راست گفتند که اگر خدا بخواد حتی "مایه بی آبرویی" هم می تونه بهانه عزت و سربلندی بنده هاش بشه! مهندس افراسیابی بعد از این ماجرا صاحب دوصد چندان آبرو و عزت شد تا دهن همه بسته بشه!" از آن روز به بعد بود که مهندس وقتی دید "فربد" روی حرفش حتی یک اما... اگر... و شاید هم نیاورد، خیالش از بابت چشم راستش راحت شد اما چشم چپ مهندس هنوز "پدرش" را نگران می کرد؛ بعضی از رفیق بازی هایی "که "فرنام" می کرد و مجالس عیش و نوشی که می رفت، شاید بقیه را قانع می کرد که "فرنام "هنوز جوونه و خام... او هم سر وقتش میشه فربد" اما مهندس افراسیابی همچنان می ترسید و می ترسید و... تا بالاخره با همین ترس سر بر بالین مرگ گذاشت و قبل از گرفتن بلیت سفر آخرت، آخرین وصیتش را به چشم راستش کرد: "پسرم... فربد جان... می دونم جرم قهقهه زدن داداشت رو به پای لبخند زدن تو نمی نویسند اما پسرم فقط یک خواهش ازت دارم... هر طوری که دوست داشتی "فرنام" رو به حال خودش رها کن... فقط موقعی که پای "عزت و نام خانواده" به میان اومد، اون وقت مطمئن باش من از بالای ابرها چشمم به توئه که نگذاری داداش کوچکت اعتبار این خانواده بزرگ رو از بین ببره!"

مهندس این ها را گفت و نفس آخر را کشید.

***

ـ اگر قرار بود مهندس افراسیابی "بعد از مرگش هم به مردم درس بدهد، همین مساوات و رعایت انصاف در مورد ارث و میراثی بود که برای بچه هایش گذاشت؛ همه چیز را طبق قانون خدا تقسیم کرد... اما "الحق والانصاف" که فربد نشان داد سایه بابای خدا بیامرزشه، چرا که وقتی مراسم باشکوه چهلم تمام شد و چند ماه بعد انحصار وراثت هم قانونی برگزار شد، فربد کنار داداش کوچکش نشست و گفت: "کار به وصیت آقاجون نداشته باش... من از سهم خواهرها نمی تونم بگذرم اما از بین اموال و دارایی ها و املاک و مغازه ها و... و همه دار و ندار آقاجون، هر مقدار رو که حق خودت می دونی بردار.

هر قدر هم که فکر می کنی حق منه، واسه من بگذار!" نه فقط غریبه ها که حتی خواهرها و مادرشان هم اعتراف کردند که: "اگر چه "فرنام" کمی زرنگی کرد و پرتقال درشت ها رو برای خودش برداشت و کوچکترها رو برای داداش بزرگش کنار گذاشت، "فربد" حتی گوشه چشم هم نازک نکرد و فقط می گفت: "مهم اینه که مردم نگن بچه های مهندس افراسیابی بعد از مردن پدرشون سر ارث و میراث باباشون چنگ تو صورت هم کشیدن!" اینطوری بود که زندگی بدون پدر برای خانواده افراسیابی شروع شد؛ در آن روزها و زمانی که حتی دامادها تلاش می کردند بیشتر از قبل در خانه "مرحوم افراسیابی" دور هم جمع شوند تا هم "مادر" کمتر غم یار سفر کرده اش را بخورد، و هم دیگران ببینند که "خانواده افراسیابی هنوز هم مثل زمان زنده بودن مهندس کنار هم هستند"، "فرنام" ساز جدایی را خیلی زود سر داد. به زبان چیزی نمی گفت اما همین که یکی از خانه های شیک و بزرگ پدر را "منزل" خودش و خرجش را از خانواده جدا کرد، کافی بود تا همه متوجه شوند که "داداش کوچیکه اصلاً شبیه باباش نیست"!

فربد اما با اینکه می دانست همه این حرف ها حقیقت دارد، هرگز و به هیچکس اجازه نمی داد در مورد برادرش بد بگویند. او حتی دورادور مراقب فرنام هم بود، چند بار نیز به سراغش رفت و وظیفه "برادر بزرگی" را انجام داد و گفت: فرنام جان، هم مواظب زندگی شخصی تو هستم... هم اینکه به تجارت و فعالیت های اقتصادیت حواسم هست، داداش در هر دو مورد داری قدم هات رو کج بر می داری... مراقب باش فرنام! داداش کوچیکه اما شاید ماههای اول کمی "حفظ حرمت" کرد اما انگار هر چه بیشتر در "عیش خانه های رفقایش" غرق می شد، بوی برادر را هم بیشتر فراموش می کرد و... تا بالاخره یک روز خیال خودش را راحت و تکلیف فربد را روشن کرد: داداش من تا حالا بهت گفتم چرا یک مشت "گداگشنه" دور خودت جمع کردی؟ ازت پرسیدم چرا پولت رو به جای اینکه از چین جنس وارد کنی، انداختی توی بازار بورس؟

داداش جان با عرض معذرت، به قول قدیمی ها "فربد به دین خویش... فرنام به کار خویش"! لطفاً دیگه تو کار من دخالت نکن تا احترامت رو نگه دارم!

و فربد با اینکه احساس کرد زانوانش می لرزد، لبخندی از جنس لبخندهای پدر تحویل برادر داد و "چشم" گفت و رفت دنبال زندگی خودش، مادرش و خواهرانش! فرنام نیز آن طور که دلش می خواست زندگی و کار کرد و... اما هنوز چهار سال از مرگ پدر نگذشته بود که "فرنام" ماند و حوضش. او حالا نیمی از دارایی و ثروتش را در "شبکده های عیاشی" خرج کرده بود و نصف بیشترش را هم در تجارتی از دست داد که در آن از تدبیر خبری نبود و از اعتماد بیش از حد به رفقایش پر بود، تا جایی که فقط یک آپارتمان سه طبقه برایش مانده بود که در یکی از آنها زندگی می کرد و با اجاره دادن دو واحد دیگر زندگی اش را می گذراند! با این حال، حرف مادر درست از آب درآمد که همان روزهای اول گفته بود: "من هر دوی این پسرها رو حتی از خودشون بیشتر می شناسم... پس منتظر باشید وقتی "فرنام" رسید ته خط، بر گرده سراغ فربد و "دبه" کنه!

والعجب که حرف مادر عین آنچه که گفته بود شد؛ فرنام ابتدا و با بهانه های مختلف، ده میلیون و بیست میلیون و پنجاه میلیون و... از فرنام قرض گرفت و... تا بالاخره روزی که "فربد" با آرامش به برادر کوچکش گفت: "فرنام جان، حساب پول هایی رو که قرض می گیری، داری؟" و همین جمله کافی بود تا فرنام منفجر شود و آنچه را در دل داشت به زبان بیاورد:

ـ تو فکر کردی من هالو هفشنبه م و نفهمیدم نصف اموال آقاجون رو یواشکی بالا کشیدی و...

فربد هرگز، شبیه این توهین را از زبان غریبه ها و حتی از زبان دشمنانش هم نشنیده بود؛ و لابد به همین خاطر بود که ناگهان کنترلش را از دست داد و موقعی به خودش آمد که فرنام با سیلی ای که از او خورده بود، وسط اتاق ولو شده بود و به برادر بزرگش نگاه می کرد! بعد هم خواست به طرف فربد حمله کند که خواهرها جیغ کشیدند، دامادها "سواکن" شدند و مادر هق هق کرد و از حال رفت!

فربد، برادر کوچک را رها کرد و به سراغ مادر رفت. فرنام چند ثانیه منتظر ماند و موقعی که دید مادر به هوش آمده، مقابل برادر بزرگش ایستاد و با خونسردی و البته کمی هم پررویی گفت: فربد یک سوال می کنم و یک جواب می خوام؛ نصف اموالت رو که حق منه، به نام من می کنی یا نه؟!

فربد یکی از پوزخندهای پدر را تحویل برادر داد و خندا خند گفت: انگار جنس این دفعه که برات آوردن قاطی داشته فرنام که حسابی قاطی کردی... به چه اعتباری؟ واسه چی؟ اصلاً چطور چنین درخواستی داری؟ یک کلام جوابم بده فربد! نصف اموالت رو میدی یا نه؟ این را فرنام دوباره تکرار کرد و فربد با خشم فریاد زد: "تا دوباره نزدمت، روت رو کم کن و برو فرنام وگرنه جوری می زنمت که دو ماه بخوابی بیمارستان... خیلی پررویی بچه نمک نشناس...

این بار نوبت داداش کوچیکه بود که عصبانی نشود و آرام باشد و با خونسردی بگوید: "نقره داغت می کنم فربد. کاری می کنم نتونی توی شهر سر بلند کنی!"

فربد دوباره خندید و رو به شوهر خواهرانش کرد و گفت: سیامک... شایان، آقامرتضی... این مجسمه پررویی رو از اینجا ببرید وگرنه کار دستش میدم!"

فرنام، دست دامادها را پس زد و حرف آخر را گفت: "منتظر باش داداش بزرگه! کاری می کنم رسوای عالم بشی!"

آقامرتضی، داماد بزرگ خانواده بعدها گفت: "اون لحظه حتی ابلیس هم نمی تونست منظور فرنام رو بفهمه!"

***

روز تعطیل بود، جمعه بود، ظهر بود و طبق رسم قدیمی، همه اعضای خانواده در منزل پدری جمع شده بودند و مشغول خوردن ناهار و تعریف از دستپخت مادر بودند. فربد می گفت:

ـ لوبیاپلو رو همه خانم های ایرانی می پزند، اما دستپخت هیچکس مثل مامان نمیشه!

مادر که حالا و با گذشت دو هفته از درگیری دو پسرش، اندکی آرامش پیدا کرده و لبخندی بر لب داشت، با شوخی گفت:

ـ بگذار چند ماه دیگه که دختر خاله آقامرتضی رو برات گرفتیم و غذاهای خوشمزه زنت رو خوردی، باز هم از این حرف ها می زنی یا می گی "فقط دستپخت غزل جان"!

دختر خاله آقامرتضی، داماد بزرگ خانواده که اسمش غزل بود و چند ماهی می شد شیرینی خورده

بقیه در صفحه ۶۵

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته ندامتگاه اوین ـ بند زنان

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

برنده مجله شماره ۳۶۱۰

زهرا شاولی از ایذه ۱۳۰۸(***)۰۹۱۶

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

فقط زنده بودیم

ساعت از یازده و نیم هم گذشته بود و من می خواستم اولین مصاحبه‌ام را شروع کنم. آن روز کمی دیرتر از همیشه به ندامتگاه رسیدم اما چون هماهنگی‌های لازم از قبل انجام شده بود، چهار مددجو با جرایم مختلف برای انجام مصاحبه به دفتر آورده بودند. قبل از رسیدن من، آنها خودشان تقسیم نوبت کرده بودند. اولین نفر از آن جمع چهار نفره که برای مصاحبه آمد، خانمی بود جوان و درشت هیکل، در حالی که چادر زندان را دور خودش می پیچید، روی صندلی مقابلم نشست و با صدای گرفته‌ای گفت: من اولین بار است که مصاحبه انجام می‌دهم. خیلی بلد نیستم چه باید بگویم.

به او گفتم: نگران نباش. من سوال می کنم و شما جواب می‌دهید. فقط لطفاً حقیقت را بگویید، چون اگر غیر از این باشد برای خودتان مشکل درست می کنید.

زن در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

ـ کاری که نباید می‌شد، شد. حالا دیگر دروغ بگویم که چه بشود؟ مگر با دروغ گفتن من، همه چیز به حالت قبل برمی گردد؟!

پرسیدم: چرا دوستانتان شما را اول به داخل فرستادند؟ زن چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: احترام گذاشتند. من بیشتر از آنها در زندان بودم. بقیه هم به همین ترتیب ایستاده‌اند. من که ده سال است زندانم اولین نفرم و بقیه هم به ترتیب ایستاده‌اند.

برایش توضیح دادم که روال گفتگوهایمان به چه شکل است، کاملاً با دقت گوش داد و بعد گفت:

ـ من تهرانی نیستم. از استان خراسان آمده‌ام. از یکی از روستاهای اطراف مشهد مقدس. آخرین بچه خانواده بودم. چهار خواهر و یک برادر بودیم. پدرم کارگر یکی از کارخانه‌های اطراف روستا بود و مادرم هم مثل همه زنهای روستایی هم خانه دار بود و هم کمک خرج پدر. زندگی خوبی نداشتیم. وضعیت مالی‌مان با یک دستمزد کارگری و هفت سر عائله خوب نمی‌چرخید. اما فقرمان خیلی معلوم نبود، چون شرایط بقیه هم، دست کمی از ما نداشت. همه مردم روستا فقیر بودند و همه مثل هم در روستای ما فقط یک مدرسه بود و آن هم در یک نوبت و تا پنجم دبستان. همه بچه‌های روستا، پسر و دختر در کنار هم در این مدرسه درس می‌خواندیم. برای پدرم سخت بود، اما به هر بدبختی که بود ما را به مدرسه فرستاد. اگر چه بیشتر از پنجم ابتدایی نتوانستیم درس بخوانیم اما حداقل سواد خواندن و نوشتن داریم. پنجم را که خواندم، نشستم در خانه کنار دست مادرم و در خانه داری به او کمک کردم.

دختران روستا، معمولاً با یکی از همولایتی‌هایشان ازدواج می‌کنند و ادامه زندگی‌شان چیزی شبیه زندگی پدر و مادرشان است. خیلی کم پیش می‌آید که دختری از روستا به شهر برود، چه رسد به آن که بعد از ازدواج به تهران بیاید. ولی گویا زندگی من قرار بود با بقیه فرق داشته باشد.

یکی از دایی‌هایم سالها بود که به تهران آمده بود. خیلی سال قبل. خودش و خانواده‌اش تهران زندگی می کردند و دیگر کاملاً در این شهر جاافتاده بودند. من ۱۸ سالم بود که دایی‌ام همراه خانواده‌اش به روستا آمدند و مرا برای پسرشان خواستگاری کردند.

امتیاز زندگی در تهران، چیز کمی نبود، همین امتیاز کافی بود که پدر و مادرم حتی یک دقیقه هم تردید نکنند و سریع جواب بله را بگویند. در روستای ما رسم نیست از دختر بپرسند که تو اصلاً این آقا را دوست داری یا نه؟ پدر و مادر هستند که تصمیم می گیرند دخترشان با چه کسی ازدواج کند. حتی در مورد پسرها هم پدر و مادر تصمیم می گیرند. وقتی مرا نشاندند پای سفره عقد، تنها دلخوشی‌ام همین بود که از این روستای دور افتاده به مرکز کشور می‌روم و زندگی بهتری خواهم داشت اما هیچ وقت فکر نمی کردم در این زندگی چه سختی‌هایی منتظرم هستند. آن زمان من هجده سال داشتم و شوهرم بیست سال. من تا پنجم دبستان درس خوانده بودم و او سیکل داشت. می گفتند در تهران در یک خیاطی کار می کند و وضع مالی‌اش خوب است. از طرف دیگر تنها پسر خانواده‌شان بود و پدر و مادرش خیلی هوایش را داشتند. پدر و مادرم می گفتند همین خوب است که دایی‌ات هیچ وقت شما را تنها نمی گذارد و همیشه مراقبمان هست. برای من که می خواستم از روستا به تهران بیایم، اینکه دایی و زن دایی‌ام، هوای ما را دارند قوت قلب بود.

مراسم عقد و ازدواجمان خیلی ساده برگزار شد. مهریه‌ام آن زمان سیصد هزار تومان بود که برای خودش رقمی به حساب می‌آمد. تهران که آمدیم، شوهرم خانه‌ای در تهرانپارس اجاره کرد و ما زندگی مشترکمان را آغاز کردیم.

شوهرم در یک خیاط خانه کار می کرد. درآمدش بد نبود. آن زمان زندگی خیلی راحت‌تر از الان بود. مثلاً خانه‌ای که ما اجاره کرده بودیم، بیست هزار تومان ودیعه داده بودیم با ماهی هزار و پانصد تومان کرایه. اگر شوهرم کار می کرد، درآمدش آنقدر بود که خیلی خوب زندگی کنیم. من آدم قانعی بودم چون طعم فقر را چشیده بودم. می‌دانستم چطور باید با کم بسازم. یک سال بعد از ازدواجمان اولین بچه‌ام به دنیا آمد. بچه که به دنیا آمد شوهرم گفت باید برویم در یک منطقه ارزانتر زندگی کنیم.

می گفت حالا دیگر سه نفر شده‌ایم و به جای اینکه پول به صاحب خانه بدهیم، خرج بچه می کنیم. برای من چه فرقی داشت. من که از یک ده کوره آمده بودم، بالا و پایین شهر برایم فرقی نداشت.

شوهرم همان سال خانه‌ای در مسعودیه اجاره کرد و از تهرانپارس به آنجا آمدیم. با تغییر خانه، کم کم اخلاق شوهرم هم عوض شد. بد اخلاق شده بود. مدام غر می‌زد. بهانه گیری می کرد و بالاخره دعوا به راه می‌انداخت. بعد هم قهر می کرد و می‌رفت خانه پدرش! من واقعاً نمی دانستم با این اخلاق و رفتار او باید چه کار کنم. تجربه‌ای نداشتم. هجده سالم بود که از دهات راه افتاده بودم و آمده بودم تهران. راه و رسم شوهرداری نمی‌دانستم و بداخلاقی می کرد، من هم



بداخلاقی می کردم. فکر می کردم راه و رسمش همین است. در خانه ما از این خبرها نبود. پدر و مادرم با هم بدرفتاری نمی کردند. بی سواد بودند، دهاتی بودند، اما همیشه به هم احترام می گذاشتند خصوصاً مادرم. کسی هم نزدیکم نبود تا از او سوال کنم، نه مادرم، نه خواهرم. گاهی دلم می خواست حداقل می توانستم با کسی درد دل کنم. اما هیچ کس را نداشتم. شوهرم تا مساله‌ای پیش می آمد، به قهر می رفت خانه مادرش و من می ماندم و نوزادی که یا گریه می کرد یا خواب بود. اوایل امیدوار بودم وقتی به خانه مادرش می رود، آنها کمی او را نصیحت کنند و وقتی بر می گردد اخلاق و رفتارش بهتر شود. اما برعکس تصورات من، وقتی او از خانه مادرش برمی گشت، بدخلق تر هم می شد.

سه سال از ازدواجمان گذشته بود که دومین فرزندم متولد شد. فاصله سنی بچه‌ها کم بود و به رسیدگی زیادی احتیاج داشتند من سعی خودم را می کردم، اما باز هم یک وقت‌هایی پیش می آمد که به کارهای روزمره نمی رسیدم. همین مساله باعث می شد تا شوهرم دعوا و جنجال راه بیندازد. کم کم متوجه شدم شوهرم در محل کارش هم مشکل دارد. همین بداخلاقی‌هایش باعث شده بود تا با هیچ کس نتواند کار کند. چند ماهی در یک مغازه کار می کرد و بعد سر یک مساله‌ای جنجال به پا می کرد و از آنجا بیرونش می کردند و مدتی بیکار بود تا در خیاط خانه دیگری مشغول شود. در مدت بیکاری اش، پدرش که یک بازنشسته بود، خرج او و خرج ما را می داد.

اوایل فاصله مدت زمان بیکار ماندنش کم بود. می گشت به هر بدبختی که شده برای خودش کار پیدا می کرد، اما به تدریج کمک‌های پدرش او را بد عادت کرد. دیگر وقتی کارش را از دست می داد، عجله‌ای برای کار پیدا کردن نداشت. در خانه می ماند و می خورد و می خوابید یا به بهانه‌ای می رفت منزل پدرش و تا دیر وقت شب آنجا می ماند و من و بچه‌ها را به حال خودمان رها می کرد.

از اخلاق و رفتارش جانم به لبم رسیده بود، اما کاری نمی توانستم بکنم. فقط و فقط حرص می خوردم و گریه می کردم.

ای کاش حداقل با آن شرایط بد، بچه دار نمی شدیم. من آنقدر ساده و بی دست و پا بودم که نمی دانستم اگر به یک مرکز درمانی بروم می توانم راه حلی برای کنترل بارداری پیدا کنم. بچه‌هایم با فاصله سنی سه سال از هم به دنیا می آمدند. چهارمین بچه‌ام که متولد شد، اخلاق و رفتار شوهرم به مراتب بدتر شد. حالا دیگر خیلی کم سر کار می رفت. مدام خانه بود و خیالش هم راحت بود که پدر و مادرش خرج زندگی‌اش را می دهند. دایی‌ام چون فقط همین یک پسر را داشت هر کاری برای او انجام می داد، اما پسرش را نصیحت نمی کرد که دنبال کار برود و خرج زن و بچه‌اش را در بیاورد. شوهر من هم مثل پسر بچه‌ها مدام از پدرش پول توجیبی می گرفت. من دیگر حالم از این زندگی به هم می خورد. فقط زنده بودیم، اما زندگی نمی کردیم. بچه‌ها که به سن مدرسه رسیدند، وضع بدتر شد.

بچه‌ها پول می خواستند، کتاب و دفتر می خواستند و شوهرم چون سر کار نمی رفت می گفت ندارم و در عوض بچه‌ها را کتک می زد. احساس می کردم بچه‌ها دارند دچار مشکل روحی ـ روانی می شوند. در مدرسه تحقیر می شدند. از همکلاسی هایشان خجالت می کشیدند. چون نمی توانستند مثل آنها لباس بپوشند یا حتی زنگ تفریح خوراکی و میوه داشته باشند!

شرایط طوری شد که دیگر واقعاً قابل تحمل نبود. بالاخره یک روز تصمیم آخر را گرفتم و کاری را که باید از اول انجام می دادم بعد از دوازده ـ سیزده سال، مصمم شدم تا آن را انجام دهم.

در سفری که همگی به مشهد و نزد خانواده‌ام رفته بودیم، مشکلم را با پدر و مادرم در میان گذاشتم. پدر و مادرم تازه بعد از این سالها متوجه شدند که من تا آن روز چه زجری را تحمل کرده‌ام. مادرم گفت که دیگر به تهران نروم و همانجا بمانم. پدرم گفت خودش خرجمان را می دهد! وقتی دیدم پدر و مادرم از من و بچه‌هایم حمایت می کنند به شوهرم گفتم با او نمی آیم! شوهرم با شنیدن این حرف جار و جنجال به پا کرد. با مادرم که عمه‌اش می شد، دعوا راه انداخت و خلاصه یک آبروریزی به پا شد که نگو.

پدر و مادرم گفتند باید از او شکایت کنی و تقاضای طلاق بدهی. منی که دیگر بعد از دوازده ـ سیزده سال زجر کشیدن، جانم به لبم رسیده بود، رفتم دادگاه و شکایت کردم و تقاضای طلاق دادم.

در دادگاه قاضی گفت چون چهار تا بچه دارم، به خاطر بچه‌ها کوتاه بیایم و از شوهرم تعهد گرفت که دیگر اذیتم نکند و خرج خانه را بدهد و بچه‌ها را کتک نزد. ولی خدا می داند، همان روز که از دادگاه بیرون آمدیم، او دوباره شروع کرد. بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد. دیگر حتی کرایه خانه را هم نمی داد. هر شب به خانه پدرش می رفت و تا دیر وقت شب آنجا می ماند. حرف هم که می زدم من و بچه‌ها را به باد کتک می گرفت.

دو سال دیگر هم آن شرایط بغرنج را تحمل کردم. اما دیگر تاب و توانم تمام شده بود. کنترل اعصاب و روانم را نداشتم. تا اینکه یک شب... یک شب آن اتفاقی که نباید افتاد. مدتی بود که دوباره بیکار شده بود و باز هم ما به نان شب هم محتاج بودیم و او بی خیال رفته بود خانه پدرش. وقتی برگشت بچه‌ها از ترس رفتند در اتاق و پنهان شدند. من شروع به اعتراض کردم و او مثل همیشه بی خیال گفت: همین که هست. تهدید کردم دوباره شکایت می کنم و این بار حتماً طلاق می گیرم که او با عصبانیت به سمتم حمله کرد. خدا می داند من اصلاً قصدی جز دفاع نداشتم. قبول دارم کارد به استخوانم رسیده بود اما این باعث نمی شد تا فکر قتل باشم. چاقو جلوی دستم را برداشتم تا او را بترسانم. تا او به من حمله نکند، ولیکن در یک برخورد ناگهانی چاقو به قفسه سینه‌اش خورد و مستقیم قلب‌اش را درید و خون همه جا را برداشت. باورم نمی شد که این طور بی هدف مرتکب جنایت شده باشم. اما شدم. دست و پایم را گم کرده بودم. به برادرم که آمده بود تهران زنگ زدم و خواستم هر چه سریعتر خودش را به خانه‌ام برساند. از بچه‌ها خواستم در اتاقشان بمانند و بیرون نیایند. آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که حتی به فکرم نرسید به اورژانس زنگ بزنم.

نیم ساعت بعد وقتی برادرم آمد، اولین کاری که کرد به کلانتری و بعد هم اورژانس زنگ زد. اما دیگر دیر شده بود. البته آنها گفتند حتی اگر زودتر هم می رسیدند کاری نمی توانستند انجام دهند. به هر حال بعد از اینکه فوت شوهرم در اثر ضربه چاقو توسط اورژانس تائید شد، مرا به کلانتری بردند و از آنجا هم به اداره آگاهی منتقل شدم. از اداره آگاهی مرا به وزرا بردند. هشت روز آنجا بودم و بعد هم به زندان آمدم. یکی از خواهر شوهرهایم ـ که دختر دایی‌ام هست ـ بچه‌هایم را به اصفهان برد و پیش خودش نگه داشت. من ۱۰ سال بچه‌هایم را ندیدم. حتی نتوانستم تلفنی با آنها صحبت کنم. تا اینکه بعد از ۱۰ سال عمه شان فوت کرد.

بعد از فوت او یکی دیگر از خواهر شوهرهایم که اتفاقاً عروس عموی من هم هست شماره تلفن آنها را گرفت و به خواهرم داد و خواهرم هم شماره را به من داد. من با بچه‌ها تماس گرفتم و بالاخره توانستم بعد از ۱۰ سال آنها را ببینم. دختر بزرگم ازدواج کرده و یک بچه دارد. او و بچه دومم به من رضایت دادند. سومی و چهارمی هم بعد از آن که از دادگاه حکم رشد گرفتند و شناسنامه‌هایشان را از شوهر عمه شان گرفتند رضایت دادند. بعد از اعلام رضایت آنها من تقاضای عفو کرده‌ام اگر موافقت شود شاید به زودی آزاد شوم ای کاش همان موقع‌ها از هم جدا می شدیم تا نه او می مرد و نه من یک قاتل می شدم.

برای یک کشتی که معلوم نیست به کدام بندر، گاه می‌رود، باد موافق معنا ندارد ● میشل دو مونتنی

در پرانتز:

(طلاق یکی از مکروه‌ترین حلال‌های خداوند است، اما گاهی برای نجات یک زندگی چاره‌ای نیست جز آن که به این مکروه تن داد. همانگونه که گاهی یک پزشک برای نجات حال یک بیمار دست به تیغ جراحی می‌برد. و این زن برای نجات خودش، زندگی‌اش و بچه‌هایش از شرایط نامساعدی که در آن قرار داشت کار خاصی نکرد. یک بار شکایت و یک تعهد برای مردی که فقط به خاطر عزیز دردانه بودن از زیر بار مسئولیت زندگی شانه خالی می‌کند، کافی نبود.

او می‌توانست مشکلش را با دایی و زن دایی‌اش، پدر و مادرش و نهایتاً مراجع قانونی در میان بگذارد و از آنها کمک بخواهد. اما او فقط تحمل کرد به امید اینکه شاید شرایط بهتر شود. اما هرگز وقتی هیچ تلاشی صورت نمی‌گیرد شرایط تغییر نمی‌کند. ظرفیت و توانایی هر آدمی محدود است و تا حدی می‌تواند مشکلات را بپذیرد و تحمل کند و باید از آن روزی وحشت داشت که این کوه آتشفشان منفجر شود. آن وقت است که دیگر هر چه در مسیر گدازه‌هایش قرار دارد را می‌سوزاند و از میان می‌برد. همانگونه که پایان این زندگی تلخ با قتل یکی و قاتل شدن دیگری و بی‌سرپرست ماندن چهار فرزند شکل گرفت.)

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

سیاه کُشی در عهد نخستین حاکم سیاه

تبعیض نژادی در آمریکا، موضوع جدیدی نیست و به سال‌های دور تاریخ این کشور برمی‌گردد. مردم آمریکا برای برابری حقوق سفید و سیاه راهی دراز و مشکلات بسیاری را پشت سر گذاشته‌اند و سیاه‌پوستان سال‌ها از حداقل حقوق شهروندی، مثل نشستن روی صندلی اتوبوس، رفتن به رستوران و سینما، تحصیل در مدرسه، داشتن شغلی آبرومند و درآمد کافی و... محروم بوده‌اند. با تلاش رهبرانی همچون "آبراهام لینکلن"، "مارتین لوترکینگ"، "مالکوم ایکس" و... سیاه‌پوستان آمریکایی پس از سال‌ها برده‌داری و محرومیت از حداقل حقوق انسانی، شهروند به حساب آمدند و دولت آمریکا برایشان حق و حقوقی قائل شد اما همچنان سفیدپوستان متعصبی بودند که انسان سیاه را کاکاسیاه و برده می‌نامیدند. با روی کار آمدن رئیس‌جمهوری سیاه‌پوست به نام "اوباما" همه امیدوار شدند که شب پر تبعیض سیاهان به پایان خواهد رسید اما اتفاق‌های چند روز گذشته در شهر کوچک فرگوسن بر تصورات آزادیخواهانه‌ی مردم دنیا خط بطلان کشید.

منبع: CNN

کهنه زخمی که تازه شد

از نهم آگوست ماه جاری توجه جهانیان به آمریکا و منطقه‌ی نسبتاً فقیرنشین "فرگوسن" که در "میسوری" است، جلب شده زیرا پلیس به نوجوان ۱۸ ساله سیاهپوستی به نام "مایکل براون" شلیک کرد. قتل مایکل براون موجب اعتراضات دامنه‌داری شد که هنوز ادامه دارد و پس از گذشت روزها نه تنها از خشم مردم کم نشده، اعتراضات مردمی علاوه بر تبعیض نژادی و برخورد نادرست مسئولان و مقامات آمریکایی با سیاهپوستان، به فقر ناشی از این تبعیض‌ها و پایین‌تر بودن سطح زندگی سیاهان نسبت به سفیدپوستان نیز کشیده شده است. این اعتراضات که با قتل نوجوانی سیاهپوست آغاز شد، با قتل جوانی دیگر در نزدیکی "فرگوسن" بالا گرفت اما با تمام تلاشی که دولت آمریکا برای پوشاندن حقایق سیاه این کشور به کار بسته، توجه جامعه جهانی به جنبه‌ای دیگر از واقعیت‌های تلخ جامعه‌ی آمریکا جلب شده است، واقعیت‌هایی که در گوشه و کنار این کشور وجود دارد و با تبلیغات رنگارنگ دولتمردان آمریکایی از چشم مردم دنیا پنهان مانده. قتل این جوان سیاهپوست، زخم کهنه تبعیض نژادی را تازه کرد و مردم آمریکا و تمام دنیا فهمیدند دولتمردان آمریکایی از بی‌عدالتی‌هایی که بر لایه‌های درونی کشورشان حاکم است، کاملا خبر دارند.

از پلیس بترس!

یک افسر پلیس با سابقه به نام "سانیل دوتا" که در پلیس "لس آنجلس" کار می‌کند، یادداشتی منتشر کرد:

"**من یک پلیسم. اگر نمی‌خواهید به شما صدمه‌ای بزنم، با من بحث نکنید. شاید غیرعادلانه و نامطلوب به نظر برسد اما اینجا آخر خط است. اگر نمی‌خواهید به شما شلیک کنم، یا با اسپری فلفل به شما صدمه بزنم، یا باتون ضربه بخورید یا دوست ندارید شما را روی زمین دراز کنم، فقط آن کاری را که به شما می‌گویم انجام بدهید.**" انتشار یادداشت این افسر پلیس در واشنگتن پست سر و صداهای زیادی به راه انداخت و مردم خشمگین فرگوسن را که پس از چند روز درگیری و اعتراض می‌رفتند کمی آرام شوند، دوباره تهییج کرد. سانیل دوتا مجدداً یادداشت منتشر کرد: "**مردم نباید به رفتار مهاجمانه علیه پلیس فکر کنند. اگر کسی را به منظوری متوقف می‌کنیم، فقط چند دقیقه طول می‌کشد؛ آیا خیلی سخت است که در این چند دقیقه‌ی کوتاه با پلیس همکاری کنید؟ اگر فکر می‌کنید پلیس نسبت به شما اجحاف کرده، با او درگیر نشوید و بحث نکنید. بعداً می‌توانید از او شکایت کنید اگر به حرف‌های پلیس گوش بدهید، هم برای خودتان و هم برای مامور بهتر است.**"

حرف‌های "سانیل دوتا" مخالفان و موافقان زیادی داشت. عده‌ای که بیشترشان در پلیس آمریکا کار می‌کنند، مهر تاییدی بر این سخنان زدند اما از آن طرف، گروهی این یادداشت را توهین به حقوق مردم و نادیده شمردن آزادی می‌دانند. "کِن وایت" که در زمینه‌ی مسائل حقوقی فعالیت می‌کند، در مصاحبه با خبرنگار CNN گفت: "مسئله حرف‌های این افسر باسابقه‌ی پلیس نیست؛ مسئله‌ی مهم پذیرفتن و تن دادن به آن است. آیا ما سیستم قضایی داریم؟ آیا این سیستم عادلانه عمل می‌کند؟ آیا این سیستم می‌تواند مانع خشونت پلیس با شهروندان شود و آنها را به خاطر اعمال مجرمانه تنبیه کند؟ اگر کسی این حرف‌ها را باور نداشته باشد، می‌تواند امتحان کند. به خاطر بدرفتاری یک مامور از او شکایت کند تا ببیند چند وقت باید منتظر بماند تا سیستم قضایی به پرونده‌اش رسیدگی کند. تازه اگر این اتفاق واقعاً بیفتد"



"**مایک ناکس**"، فروشنده‌ای در فرگوسن می‌گوید: "مردم از رفتار پلیس خسته شده‌اند. ما همیشه به خاطر کار نکرده و جرمی که مرتکب نشده‌ایم، باید جواب پس بدهیم بنابراین اعتراض ما به پلیس آمریکا واکنشی طبیعی است اما به فرزندانم یاد داده‌ام وقتی پلیسی را در خیابان می‌بینند به او احترام بگذارند و اگر از آنها سؤالی پرسید، فقط با بله قربان یا نه قربان پاسخ بدهند زیرا اگر بخواهی نظر خودت را بگویی یا حرفت را ثابت کنی آن وقت با باتون تو را روی زمین می‌خوابانند."

"**روندا هیم**"، نظری کاملاً مخالف دارد و می‌گوید: "من فکر می‌کنم ماموران پلیس زندگی خود را در درگیری‌های هر روزه می‌گذارند. آنها هم دوست دارند مثل بقیه، بعد از یک روز کاری سخت به خانه برگردند. هیچ کس نباید به پلیس بی‌احترامی کند و با آنها درگیر شود."

"سانیل دوتا" در یادداشت خود می‌گوید: اگر پلیسی مجوز نداشت و خواست ماشین یا خانه‌ی مردم را تفتیش کند، می‌توانند جواب رد بدهند ولی به سود مردم است که در چنین مواردی نیز با پلیس همکاری کنند تا کار به درگیری نکشد. پلیس‌ها قاتل نیستند. هیچ ماموری نمی‌خواهد کار به جایی بکشد که به کسی شلیک کند، چه طرف مسلح باشد چه بدون اسلحه".

نگاهی به پرونده‌های به سرانجام نرسیده‌ی قتل شهروندان آمریکایی توسط افسران پلیس، خلاف این گفته‌ها را نشان می‌دهد. "**اریس بائز**" یکی از کسانی است که پلیسی ۲۰ سال پیش پسرش را به شکلی غیرقانونی کشت. او می‌گوید: "این تراژدی‌ها و بی‌عدالتی‌ها هر سال اتفاق می‌افتند و معمولاً رنگین پوستان مخصوصاً سیاهان، قربانی آن هستند." او به مورد پرونده‌ی "اریک گارنر" که در ماه جولای در نیویورک توسط افسر پلیس به قتل رسید و زنی ۵۱ ساله که مامور پمپ بنزین با او درگیر شد و او را کشت، اشاره می‌کند و می‌گوید: "اینها مشتی از خروارند!"

دادستانِ متعصب را برکنار کنید!

باراک اوباما، رئیس‌جمهور آمریکا برای فرو نشاندن خشم مردم اعلام کرد دادستان کل آمریکا، "اریک هولدر" را به این منطقه اعزام می‌کند تا با ماموران اف.بی.آی به این پرونده رسیدگی کند. قرار

شده دادستان کل پس از بازدید از منطقه و دیدن تمام مدارک موجود و انجام بررسی‌های لازم، اعلام کند چه کسی مقصر واقعی این ماجراست. از سویی گفته می‌شود دادستانی ایالت میسوری این پرونده را به هیأت منصفه ارجاع داده اما منتقدان و معترضان می‌گویند دادستان منطقه، "رابرت مک کالوک" فرد مناسبی برای رسیدگی به این پرونده نیست و ممکن است با تعصب شخصی با این پرونده برخورد کند چون پدر خودش، ۵۰ سال پیش هنگامی که به عنوان افسر پلیس مشغول انجام وظیفه بود کشته شد؛ مادرش هم کارمند اداره پلیس بود و سه خویشاوند نزدیکش نیز در اداره پلیس سنت‌لوئیس مشغول به کار هستند. خودش هم می‌خواست پلیس شود اما به دلیل بیماری نتوانست وارد این حرفه شود.

"اِد مگی" که سخنگوی دادستانی سنت‌لوئیس است، می‌گوید: "هیأت منصفه کار خود را با شنیدن شهادت شاهدان ماجرا آغاز می‌کنند و پس از بررسی‌های لازم نظر می‌دهند که آیا علیه ویلسون اعلام جرم کنند یا نه." تعدادی از ماموران فدرال و حدود ۴۰ مامور اف‌بی‌آی نیز در حال تحقیق درباره این پرونده هستند. از صدها نفر از مردم عادی تحقیق و سؤال شده و یک تیم پزشکی مشغول بررسی نتایج کالبد شکافی جوان سیاه‌پوست هستند. سه‌شنبه گذشته گروهی از معترضان مقابل دفتر دادستانی تجمع کردند و از "مک کالوک" خواستند خودش را از این پرونده کنار بکشد. برخی از مقامات اعلام کرده‌اند او پیوند و رابطه‌ی نزدیکی با پلیس دارد و برای رسیدگی به این پرونده صلاحیت ندارد. اما هنوز مسئول این پرونده است!

مایکل براون چگونه کشته شد؟

شواهد نشان می‌دهند یک افسر پلیس در فرگوسن به جوان غیرمسلح ۱۸ ساله‌ای شلیک کرده اما گفته‌های پلیس و شاهدان درباره‌ی لحظه‌ی پیش از شلیک و حوادث سانحه متفاوت است. این اغتشاش و آشفتگی آتش خشم معترضان را شعله‌ور کرده و آنها را به خیابان‌ها کشانده. پلیس برای مقابله و سرکوب این اعتراضات به زور متوسل شد و از آن روز تا حالا خیابان‌های اطراف سنت‌لوئیس شاهد درگیری بوده و به نظر می‌رسد همچنان ادامه داشته باشد.

"براون" و دوستش، "دورین جانسون" ۲۲ ساله وسط خیابان مشغول رفتن به خانه مادربزرگ براون بودند. آنها با یک مامور پلیس روبه‌رو شدند. جانسون در مصاحبه با CNN گفته "پلیسی به نام "دارن ویلسون" با بد و بیراه از آنها خواست به پیاده‌رو بروند. آنها هم جواب دادند تا مقصد چند دقیقه بیشتر فاصله ندارند و به پیاده‌رو خواهند رفت. سپس به راه خود ادامه دادند. مامور پلیس هم به راهش ادامه داد اما ناگهان توقف کرد و برگشت. من و براون خیلی نزدیک به هم راه می‌رفتیم. وقتی هم ایستادیم، کنار هم بودیم بنابراین هنگامی که مامور پلیس با خشونت هرچه تمام‌تر در ماشین را باز کرد، در به شدت به هر دوی ما اصابت کرد." "جان بلمار"، رئیس پلیس سنت‌لوئیس می‌گوید: "تحقیقات مقدماتی نشان دادند که مامور پلیس سعی داشت از ماشین بیرون بیاید اما براون او را به درون ماشینش هل داد سپس به او حمله کرد و می‌خواست اسلحه او را بگیرد. شلیک درون ماشین اتفاق افتاد. بعد از حادثه، مامور پلیس با صورت ورم کرده به بیمارستانی در همان حوالی منتقل شد."

یکی از شاهدان به نام "جانسون" در گفت‌وگو با CNN ادعا کرده مامور پلیس می‌خواست براون را آرام کند به همین دلیل گردن او را گرفته. براون هم سعی کرده خودش را خلاص کند. ویلسون اسلحه کشیده و به او گفته: دارم شلیک می‌کنم... بهت شلیک می‌کنم... و ناگهان شلیک کرده است.

"تیفانی میشل" شاهد عینی دیگر این ماجرا، با همکارش به محل کار خود می‌رفتند که دیدند براون و یک مامور پلیس با هم درگیر بودند. او و همکارش



می‌گویند: "به نظر می‌رسید براون تلاش می‌کرد خودش را از دست مامور بیرون بکشد.

آیا براون مسلح بوده؟

تمام مدارکی که از صحنه‌ی جرم به دست آمده نشان می‌دهند تنها کسی که اسلحه داشته، مامور پلیس بوده. شاهدان ماجرا می‌گویند وقتی نخستین تیر شلیک شد، براون و دوستش پا به فرار گذاشتند. جانسون می‌گوید: "ما در حال فرار بودیم که دیدم مامور پلیس دوستم را تعقیب می‌کند و در همان حال تیر دوم را شلیک کرد. دوستم همان لحظه ایستاد، برگشت و دست‌هایش را بالا برد تا به مامور پلیس نشان بدهد که مسلح نیست و به او بفهماند تسلیم است اما همان لحظه، مامور پلیس چند تیر دیگر شلیک کرد و دوستم نقش بر زمین شد." کالبدشکافی نشان داد که به براون شش بار شلیک شده که دو تای این شلیک‌ها به سرش اصابت کرده.

روز جمعه، یعنی شش روز پس از تیراندازی، پلیس فرگوسن اعلام کرد که براون نخستین مظنون سرقت از یک فروشگاه لوازم خانگی است.. وکیل خانواده‌ی براون، "بنجامین کرامپ" می‌گوید از تصاویری که از سارق ضبط شده، اینگونه به نظر نمی‌رسد که او مایکل براون است. جانسون که هنگام تیر خوردن دوستش کنار او بوده، هیچ ارتباطی با این سرقت ندارد و در این کار مجرم نیست چون آن طور که "جکسون"، رئیس پلیس فرگوسن می‌گوید، بر اساس تشخیص پلیس، او هیچ جرمی مرتکب نشده. جکسون پیش از این هم گفته بود افسری که به براون شلیک کرده، در حال پاسخگویی به تماس درباره سرقت بوده اما بعداً حرفش را پس گرفت و اعلام کرد شلیک افسر به براون به خاطر مظنون بودن به سرقت نبود بلکه به دلیل راه رفتن براون در وسط خیابان او را کشت.

قاتل معرفی شد

پلیس ساعتی پس از این حادثه اعلام کرد خیلی زود اسم افسر را اعلام خواهد کرد اما این کار شش روز کشید زیرا نگران ایمنی و سلامت او بود. سرانجام، روز جمعه مردم معترض فرگوسن فهمیدند نام آن پلیس "ویلسون"، ۲۸ ساله است که شش سال در اداره پلیس سابقه دارد و پرونده‌اش هیچ سوءسابقه‌ای را نشان نمی‌دهد. جکسون، رئیس پلیس فرگوسن در گفت‌وگو با CNN گفت: "او از بیمارستان مرخص شده اما هنوز حال روحی خوبی ندارد و به خاطر اتفاق آن روز در شوک به سر می‌برد. او هم آسیب دیده و اکنون مشغول به کار نیست اما قبل از برگشت به خدمت، باید دو روانشناس او را ویزیت و معاینه کنند." براساس حرف‌های توماس جکسون، او افسری وظیفه‌شناس و مؤدب و بسیار خوب بود و هیچ مشکلی نداشت.

دارن ویلسون کجاست؟

با اینکه اوضاع در منطقه فرگوسن پس از چند روز درگیری و کشمکش به ظاهر کمی آرام شده، این سؤال در ذهن شهروندان باقی مانده: "چرا افسری که شش گلوله به جوانی غیرمسلح شلیک کرد، قبل از محاکمه، از نظرها ناپدید شده؟ گفته می‌شود که این افسر (ویلسون) یک سال پیش از همسرش جدا شده و در ۲۰ مایلی فرگوسن، در محله‌ای آرام خانه‌ای خرید. همسایگانش می‌گویند قبل از اینکه اسم او به عنوان ضارب اعلام شود، خانه‌اش را ترک کرد. در روزنامه‌ها گزارش شده که او پیش از افشا شدن نامش، تمام صفحه‌های اجتماعیش را هم تعطیل کرده و به طور کلی، با هیچ کدام از دوستان یا نزدیکانش تماس نگرفته است.

سیاه حق اعتراض ندارد!

یکی از خانم‌هایی که در تجمع حضور یافته و مثل بقیه به اوضاع کنونی معترض است، می‌گوید: "من مادری هستم که قرار است به چشم خودم ببینم چگونه یک مادر، پسرش را خاک می‌کند و این بسیار دردناک است. براون دورگه آفریقایی - آمریکایی بود اما افسر

بقیه در صفحه ۵۷

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

عدم تحویل منزل توسط فروشنده

سوال: بنده چهار ماه پیش منزلی را به مبلغ هشتاد میلیون تومان خریداری کردم که مبلغ ۵۰ میلیون آن را طی دو فقره چک به فروشنده داده و الباقی که مبلغ سی میلیون تومان است را قرار شد طبق قولنامه‌ای که در بنگاه تنظیم کرده‌ایم در زمانی که سند تنظیم و تحویل خریدار می گردد به فروشنده داده شود. اکنون وعده چک سی میلیون تومان رسیده است و او می‌خواهد چک را برداشت کند اما چک در بنگاه است. ما مدعی هستیم که چک باید در بنگاه بماند و پول را نمی‌دهیم به خاطر اینکه فروشنده هیچ اقدامی برای تنظیم سند و تحویل منزل به بنده (خریدار) انجام نداده (طبق قرارداد مخارج و هزینه سند بر عهده فروشنده بوده است) و او مدعی است که پول سی میلیون تومان را برداشت کند و بعد کلید خانه را تحویل ما دهد. ولی ما می گوییم فروشنده سند را تنظیم و تحویل خریدار بدهد سپس سی میلیون تومان را بگیرد. به نظر شما چه کار کنیم؟ آیا حق با فروشنده است یا با خریدار؟ حالا که سند را تنظیم و تحویل خریدار نداده است باید چه کار کرد؟ پول را به او بدهیم یا تا زمان تنظیم سند و تحویل ملک به خریدار صبر کنیم؟ شما چه راهی را پیشنهاد می کنید؟

م. کاظمی - خراسان رضوی

اجبار قانونی از طریق دادگاه

پاسخ: قاعدتاً جواب سئوالات شما در قولنامه‌ای که تنظیم کرده‌اید نوشته شده است. اگر در آن قرارداد تصریح شده باشد که اخذ باقیمانده قیمت منزل باید در زمان تحویل ملک و تنظیم سند رسمی باشد حق شماست که تا تحویل گرفتن منزل خود و تنظیم سند رسمی برای آن از تأدیه باقیمانده مبلغ خودداری کنید. معمولاً عرف معاملات بدین صورت است که در هنگام معامله خانه یا مغازه بیش از نیمی از مبلغ توسط خریدار پرداخت گردیده و همزمان ملک به وسیله او تحویل گرفته می‌شود. سپس باقی مبلغ در زمان تنظیم سند رسمی به فروشنده پرداخت می‌شود و او نیز ملک را به نام خریدار می‌نماید. گویا معامله شما از این عرف پیروی نکرده است. اما جای نگرانی وجود ندارد زیرا هر معامله‌ای می‌تواند بر اثر توافق طرفین شکل خاص خود را داشته باشد و بین فروشنده و خریدار ترتیبات مشخصی برای پرداخت قیمت و تحویل مورد معامله پیش بینی گردیده باشد. در این صورت کلیه این توافقات معتبر بوده و بین طرفین لازم الإجراست و می توان اجبار شخص متعهد به انجام تعهد را از دادگاه تقاضا کرد.

اینک لازم است وفق قرارداد عمل کنید و چنانچه به موجب قرارداد تتمه مبلغ معامله باید همزمان با تحویل ملک و تنظیم سند پرداخت گردد و فروشنده خودداری می کند شما هم مبلغ ۳۰ میلیون را نپردازید. مگر آنکه در قرارداد صریحاً شرط شده باشد که در صورت عدم پرداخت این مبلغ معامله فسخ می‌شود.

اگر فروشنده همچنان از تحویل منزل و تنظیم سند امتناع ورزید می‌توانید با تقدیم دادخواست به دادگاهی که منزل در حوزه قضایی آن قرار دارد الزام او به تحویل ملک و تنظیم سند را تقاضا کنید. بعد از رسیدگی قضایی بر اساس مفاد قولنامه‌ای که دارید حکم محکومیت فروشنده صادر خواهد شد.

کارشناس روان‌شناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

افسردگی و خواب زیاد

با سلام خدمت شما، بنده فردی میانسال و متاهل و دارای دو فرزند هستم و تا ابتدای امسال هیچ مشکل خاصی را در خود سراغ نداشتم اما از ابتدای امسال وقتی برای کار به اداره‌ام مراجعه کردم با یک شکل خواب آلودگی خاصی روبرو شدم که و ابتدا آن را جدی نگرفتم، اما پس از مدتی از آنجا که در طول روز مجبور به رانندگی هم هستم وقتی موضوع جدی‌تر شد به پزشک مغز و اعصاب مراجعه کردم و او هم موضوع را یک نوع مشکل عصبی تشخیص داد و مقداری دارو داد تا خواب شب من بهتر شود، اما مراجعه‌های پی در پی من به وی هم مشکلم را حل نکرد تا اینکه بر حسب اتفاق شنیدم این موضوع می تواند یک نوع صرع یا مشکلی به نام خواب ناگهانی یا به اصطلاح حمله خواب باشد و از آنجا که بنده ناگهان احساس نیاز به خواب شدید می کنم که کنترل آن برایم بسیار مشکل است خواهشمندم راهنمایی‌ام کنید تا حداقل شغل خودم را از دست ندهم، البته پزشک مغز و اعصاب هم مشکل افسردگی مرا تایید کرد و حالا بلاتکلیف هستم.

مجتبی ـ ع ـ لرستان

خواب ناگهانی

با سلام خدمت شما، حمله خواب یا خواب ناگهانی، اختلالی عصبی است که با ظهور خواب در اوقات نامناسب مشخص می‌شود. اما حمله خواب، نباید با صرع اشتباه شود. به طور کلی حمله خواب، عکس بی‌خوابی است. نارکولپسی نوعی اختلال خواب است که با خواب آلودگی شدید روزانه و حملات غیر قابل کنترل خواب در طی روز همراه است. این نشانه‌ها باید بیش از سه ماه طول کشیده باشند که شما هم عنوان کرده‌اید که چنین شرایطی را دارید.

حملات به خواب رفتن ممکن است در هر جا یا هر زمان اتفاق بیفتد و مقاومت در برابر این حملات خواب بی‌فایده است. کسی که حمله خواب دارد، ناگهان احساس خواب آلودگی غیر قابل کنترل می کند. این نوع نیاز به خواب تقریبا ۱۵ دقیقه طول می کشد. آنگاه شخص از خواب بیدار می‌شود و احساس می کند که استراحت کرده است. هر چند که حمله خواب باعث تجدید قوای فرد می‌شود، ولی گاهی اوقات بسیار خطرناک است، زیرا به هنگام رانندگی و کار با اشیای برنده مثل مته و اره نیز پیش می آید.

درمان حمله خواب

متاسفانه این بیماری درمان قطعی ندارد. بعد از تشخیص قطعی پزشک می توانید با برنامه درمانی شامل: در نظر گرفتن اوقات منظم خواب در طی روز به همراه داروهایی برای کمک به مهار خواب آلودگی، مشکلات خود را تا حد قابل توجهی کاهش دهید و کیفیت زندگی خود را بهبود بخشید.

هدف آن است که هوشیاری شما در فعالیت‌های روزانه از جمله در محل کار، و حین رانندگی افزایش یابد. البته درمان دارویی ممکن است تناوب حملات خواب را کاهش دهد. پزشک برای درمان بیشتر از داروهای محرک که سطح هوشیاری روزانه را افزایش می‌دهد، استفاده می کند. گاهی از داروهای ضدافسردگی نیز برای کنترل برخی علائم استفاده می‌شود.

تغییر روش زندگی

تغییر روش زندگی در کنترل علایم نارکولپسی و انجام راحت‌تر کار و فعالیت‌های اجتماعی کمک می کند، از قبیل:

- خوابیدن و بیدار شدن در یک ساعت مشخص
- وقت زیادی از شب را بخوابید.
- تنظیم برنامه برای ۱۰ تا ۱۵ دقیقه چرت زدن در روز
- هر زمان که احساس خواب آلودگی دارید، کار خود را متوقف کنید و یک چرت بزنید.
- نوشیدن مناسب چای و قهوه به شما کمک می کند که در طول روز بیدار بمانید.
- خوردن غذای سبک در طول روز و اجتناب از مصرف غذای سنگین، درست پیش از فعالیت‌های مهم.
- با همکاری پزشک خود برنامه دارویی را طوری تنظیم کنید که بتوانید حین رانندگی، بیشترین سطح هوشیاری را داشته باشید.
- درباره شرایط خود به کارمندان و همکاران خود بگویید تا با کمک هم، روشی را برای تطبیق نیاز خود پیدا کنید. این موارد شامل چرت زدن در طول روز و انجام ندادن کارهای کسل کننده است.
- ورزش کردن هم موثر است.

اصول ده گانه ارتباط سالم همسران

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: با سلام خدمت شما مشاور محترم بنده قبلاً هم در مورد فرزندم از مشاوره شما استفاده کرده‌ام وراه حل‌هایی که ارائه دادید بسیار کارساز و موثر بود، اما در حال حاضر مشکل من با همسرم می‌باشد، طوری که هر وقت ما می‌خواهیم با یکدیگر حتی یک صحبت ساده داشته باشیم موضوع مورد نظر به یک بحث طولانی تبدیل می‌شود، من او را مقصر می‌دانم که مسائل غیرضروری را بزرگ جلوه می‌دهد و مرا متهم می‌کند که شیوه حرف زدن با او را نمی‌دانم و کلماتم دوپهلو هستند و کار به جایی کشیده که در حال حاضر وقتی وارد خانه می‌شوم او به کارهای خود مشغول است و من هم به کارهای خود و خیلی کم با هم حرف می‌زنیم. حال می‌خواستم از حضور شما بپرسم آیا برقراری ارتباط با او شیوه خاصی را می‌طلبد و مشکل ما چگونه می‌تواند به یک راه حل سالم برسد؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی
از آنجا که توضیح زیادی پیرامون مشکل نداده‌اید و اگر مشکل شما مختص به این موضوع باشد، اگر سعی کنید که در روابط خود با شریک زندگی‌تان اصول زیر را رعایت کنید به تدریج روابط ناسالم شما بهبود یافته و همین امر آرامش را برای شما در زندگی به ارمغان می‌آورد:

۱ از به کار بردن کلمات قضاوت آمیز اصطلاحات دوپهلو پرهیز کنید. این کلمات قضاوت آمیز حرف‌های تندی هستند که شما به همسر خود می‌گویید و با این کار روی همسر خود عیب می‌گذارید مثل گفتن: شبیه بچه‌ها رفتار می‌کنی، برای زندگی تلاش نمی‌کنی، خودخواهی، بی فکری، بیچاره من... با گفتن این عبارات به احساس ارزشمندی همسر خود حمله کرده و به آن آسیب می‌زنید پس در روابط بین زن و شوهرهای صمیمی جایی ندارند.

۲ از برچسب زدن‌های کلی بپرهیزید. با برچسب زدن در واقع هویت همسرتان را زیر سوال می‌برید. مثل گفتن کلماتی از قبیل کودن، دیوانه، تنبل، بی مصرف، خنگ، بی کفایت یا بی توجه... به کار بردن این کلمات در مورد همسرتان کل شخصیت او را زیر سوال می‌برد و حاکی از این پیام هستند که همسرتان بد است البته نه در این لحظه بلکه همیشه بد است. پس سعی کنید حتی در عصبانیت هم این کلمات را در مورد همسرتان به کار نبرید چون اعتماد، صمیمیت ونزدیکی تان از بین می‌رود به جای آنها رفتار یا کاری که او را آزار می‌دهد بیان نکنید مثلا به جای بی توجه بگویید خیلی دوست دارم وقتی صحبت می‌کنم به حرفم گوش بدی.

۳ از گفتن پیامهایی که با (تو) شروع می‌شود پرهیز کنید. مثل گفتن تو هیچ وقت سر وقت خانه نمی‌آیی، تو هیچ وقت با من جایی نمی‌روی، تو به کارت بیشتر از من علاقه داری. شروع کردن پیامتان با تو این معنی را می‌دهد که من ناراحت هستم و تو باعث آن هستی. یا اینکه تو بد و خطا کار هستی که این کار را با من کردی. به جای کلمه تو از من استفاده کنید مثلا بگویید من وقتی تنهایی به خرید می‌روم احساس تنهایی می‌کنم تا اینکه بگویید تو هیچ وقت با من نیستی که اگر کاری دارم کمکم کنی.

۴ از برگشتن به گذشته‌های دور بپرهیزید. در یک ارتباط سالم همسران باید بر مشکل فعلی تمرکز کنند نه اینکه به مسایل گذشته بپردازند. مثل گفتن: تو هفته قبل و یک ماه قبل هم در خانه دوستت با من این کار را کردی. تو همیشه این طور با من رفتار می‌کنی پارسال عید هم همین اتفاق افتاد و... بهتر است موقع عصبانیت هرگز مسایل گذشته دور را مطرح نکنید چون همین امر شما و همسرتان را بیشتر عصبانی کرده و بیشتر متمرکز به مسایل گذشته می‌شوید تا حل مشکل فعلی.

۵ از مقایسه‌های منفی خودداری کنید. یک ارتباط سالم باعث می‌شود که همسرتان احساس خوبی نسبت به خودش داشته باشد و هدف یک ارتباط سالم کمک کردن به یکدیگر است نه آزردن یکدیگر. مقایسه‌های منفی سبب ایجاد حس ناخوشایندی در همسرتان شده و چیزی را هم حل نمی‌کند. مثلا نگویید که شوهر مریم برایش فلان ماشین را خریده ولی تو چه طور. یا گفتن اینکه زن علی غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کند خیلی با سلیقه است.

۶ همسر خود را تهدید نکنید. تهدید کردن همسرتان به طور عمدی به رابطه شما صدمه می‌زند. جملاتی مثل اگر به خانه خواهر رفتی انتظار نداشته باش که وقتی برگردی من رو اینجا ببینی. یا اگر با من به سینما نمی‌آیی من با دوستانم می‌روم و... گفتن این جملات پیام تو بد هستی را به همسرتان می‌دهد.

۷ به جای حمله کردن احساس خود را توصیف کنید. وقتی عصبانی یا ناراحت هستید سعی نکنید با احساساتتان به همسر خود حمله کنید مثل اینکه فریاد بکشید یا صدایتان خصمانه، ترسناک ونیشدار باشد بلکه سعی کنید احساسی را که دارید توضیح دهید مثلا بگویید من ناراحت وغمگینم.

۸ زبان بدن شما باز وتوام با پذیرش باشد. حالات چهره وحرکات بدنی شما نشان می‌دهد که چه قدر مایل به برقراری ارتباط با همسرتان هستید. وقتی لبهایتان را می‌گزید یا چپ چپ نگاه می‌کنید بدن شما می‌گوید که نمی‌خواهید ارتباط برقرار کنید اگر می‌خواهید بدنتان برای برقراری ارتباط حالتی پذیرا داشته باشد تماس چشمی خوبی با همسر خود برقرار کنید وهنگام گوش دادن سرتان را تکان دهید یا اگر نشسته‌اید اندکی به جلو خم شوید وصورتتان را به حالت آرام نگه دارید.

۹ از پیامهای کامل استفاده کنید. برای بیان خواسته‌های خود از پیامهای کامل استفاده کنید پیام کامل پیامی است که شامل توصیف مشاهدات، افکار، احساسات و نیازها و خواسته‌ها می‌شود. مشاهدات یعنی هر چیزی که می‌بینیم بدون قضاوت کردن بیان کنیم. مثلا بگوییم دیروز از ساعت ۵ تا ۵،۵ باران بارید. افکار شما حقیقت مطلق نیستند بلکه درک شما از یک موقعیت را نشان می‌دهد مثلا گفتن اینکه تو بیشتر وقت خود را صرف کار می‌کنی درست نیست. بهتر است بگویید من احساس می‌کنم شما تعادل را حفظ نمی‌کنید فکر می‌کنم لازم است زمان بیشتری در خانه باشی. در این جمله شما با گفتن من در ابتدای جمله مسئولیت عقیده خود را به عهده می‌گیرید و آن را به دوش همسر خود نمی‌اندازید.

۱۰ از پیامهای روشن وواضح استفاده کنید. پیامهای روشن پیامهایی هستند که مشاهدات، عقاید، احساسات وخواسته‌های شما را از هم تفکیک می‌کند. اما پیامهای آلوده یا پیامهایی که با گوشه و کنایه همراه هستند سبب ایجاد آسیب واغتشاش در روابط شده وسبب دور شدن همسران از یکدیگر می‌شود.

دل آدمی بنده آرزوست، سرشتها یکسان نیست، هر کس خوبی دارد، و جویا و خواهان چیزی است
●مثل هندی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادبه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۶)

سفر دوم سیدجمال به ایران

اخراج محترمانه سید جمال الدین اسدآبادی از ایران، با توجه به اثرات مثبت و عمیقی که سخنان و طرح های وی در مدت اقامت چهار ماهه در تهران بر افکار عمومی، آگاهان سیاسی، روحانیان روشن بین و حتی بسیاری از مقامات علاقمند به اصلاحات در درون حاکمیت ناصری گذاشته بود، بر ناصرالدین شاه و امین السلطان صدراعظم سنگین بود و آنها به تاثیرات منفی بعدی این تبعید و اخراج، واقف و آگاه شدند.

لذا در سفر سوم شاه به اروپا، وی و صدراعظم با سیدجمال در شهر مونیخ دیدار و ملاقات کرده و ضمن دلجویی و استمالت از وی، سید را مجدداً برای سفر به


سید جمال الدین اسدآبادی در منزل امین الضرب

ایران دعوت کردند تا از افکار و طرح های او استفاده نمایند. سید که هدف مبنایی اش تبلیغ شریعت، بیداری مردم، افشای طرح ها و برنامه های استعمار و وادار ساختن حکومت استبدادی به تمکین در برابر خواسته های مردم و نخبگان سیاسی و روحانی بود، از مسایل منفی و تلخ گذشته بین خود و دولت، صرف نظر کرد و دعوت آنان را قبول نمود. لذا دومین سفر به ایران در جمادی الثانی ۱۳۰۷ هـ. ق انجام شد.

وی مدت سه ماه در ایران توقف داشت و مجدداً در خانه دوست و یار وفادارش حاج محمدحسن امین الضرب ساکن شد.(اطلاعات، ۲۸ هزار روز تاریخ، ص ۱۶۶)

سید در این سفر، با شیوه‌ای متفاوت به پیگیری اهداف گذشته ادامه داد.

به گزارش **روزنامه کاوه** که در آن مقطع توسط چند تن از نخبگان سیاسی در برلین منتشر می شد: "سید در ملاقات خود با شاه و امین السلطان بار دیگر مطالبات مردم و نخبگان را در خصوص "برقراری آزادی، رعایت عدالت، حاکمیت قانون، تعدیل و تحدید استبداد، کنترل نفوذ و استیلای قدرت های استعماری روس و انگلیس" مطرح کرد و شرط و راز ماندگاری و بقاء قاجاریه را در برقراری حکومت مشروطه دانست."

به نوشته "اعتمادالسلطنه" در یادداشت های روزانه: "با پیگیری اهداف ملی توسط سید، کدورت و رنجش میان او و شاه تشدید شد. لذا شاه به صدراعظم امر کرد که سید در تهران نماند. او هم به شهر ری رفت و در حرم حضرت عبدالعظیم ساکن شد. حضور وی در ری حدود ماه به طول انجامید."

او در حرم مطهر برای مردم سخنرانی می کرد، و ضمن بیان مضرات حکومت استبدادی و افشای طرح های قدرتهای استعماری در ایران، مردم را به مجاهدت برای برقراری "آزادی و عدالت و حکومت مشروطه" ترغیب و تشویق می کرد.

تبعید مجدد از ایران

با اوج گیری فعالیت های ضد استبدادی سید در زاویه حرم حضرت عبدالعظیم(ع)، به فرمان ناصرالدین شاه، او را در هوای سرد زمستان به نحورقت بار و زننده‌ای بازداشت کرده و تحت الحفظ به عراق عرب و شهر بصره بردند. گزارش های مستند، حاکی از ضرب و شتم شدید سید توسط ماموران حکومتی و غارت امکانات و اسباب و لوازم وی می باشد.

این بار بر خلاف سفر اول، تبعید سید از موضع خشونت صورت گرفت ولذا اراده وی در راستای مقابله همه جانبه با رژیم استبدادی ناصری راسخ تر گردید.

نامه نگاری به مراجع

سید جمال در مدت اقامت در بصره، اقدام به نگارش سه نامه تاریخی نمود:

۱ـ نامه نخست خطاب به مرجع بزرگ تقلید آیت ا... میرزاحسن شیرازی معروف به **میرزای شیرازی بزرگ** که در مقام مرجعیت عام جهان تشیع در نجف اشرف مستقر بود. در این نامه که با متن بسیار زیبا و جذاب و مستدل و منطقی نگاشته شده، سید به شرح امتیازات واگذار شده به قدرت های روسیه و انگلیس توسط حکومت قاجار، می پردازد و ماهیت ضد مردمی اکثر این قراردادها را برای زعیم شیعه شرح می دهد.

در فرازی دیگر از نامه، سید به مظالم وارده بر مردم، علمای دینی و نخبگان سیاسی از ناحیه رژیم استبدادی پرداخته و از مقام مرجعیت و زعامت تشیع می خواهد که برای رهایی مردم ایران از "استبداد و استعمار" به هر نحو که مصلحت می داند، اقدام نماید.

در ابتدای نامه سید جمال به میرزای شیرازی چنین آمده:

"...خدا کرسی ریاست معنوی تو را در دل ها و خردهای مردم نصب کرده است تا به وسیله آن ستون عدل محکم شده و راه راست روشن گردد. و در مقابل این بزرگی که به تو ارزانی داشته، حفظ دین و مدافعه از جهان اسلامی را نیز بر عهده ات نهاده است، تا آنجا که به روش پیشینیان صالح به فیض شهادت نائل شوی..."

۲ـ نامه دوم خطاب به علماء و روحانیان ایران است. در این نامه نیز سید با شرح موقعیت و شرایط اسفناک ایران، و توسعه دامنه استیلای قدرتهای بیگانه و لزوم خروج از وضع موجود و برقراری "آزادی و عدالت و قانون"، آنها را صریحاً دعوت بـه قیام علیه حافظان نظم استبدادی (ناصرالدین شاه و امین السلطان) و تلاش برای لغو امتیازات استعماری و مغایر با منافع ملی ایران می کند.(تاریخ بیداری ایرانیان صفحات ۹۶ـ۸۷)

۳ـ نامه سوم را خطاب به یار و دوست وفادارش "امین الضرب" نوشت.

وی در این نامه پس از ذکر بلاها، زجرها و مصیبت هایی که بر وی گذشته، می نویسد:

"...این همه را نوشتم، تا آن که بدانند این مصائب همه بر بدن وارد آمد، ولی در همه این حالات، روح من مسرور بوده و هست و خواهد بود و بلاشک بعضی از ایرانیان خواهند دانست که من برای اصلاح احوال صوری و معنوی ایشان تا هر درجه، ایمان و قدرت ایستادگی دارم..."(تاریخ جنبش ملی ایران ـ مهندس عزت ا... سحابی).

فرصت از دست رفته

موقعیت و شخصیت استثنایی سیدجمال و وجاهت و برجستگی شاخص دینی، سیاسی و علمی او در جهان اسلام، اروپا و شبه قاره هند و شناخت عمیق او از وضع ایران، حوزه های علمیه و ارتباط منسجم با مراجع تقلید شیعه و نخبگان سیاسی، یک فرصت استثنایی تاریخی برای ناصرالدین شاه و دولت او بود تا از این ظرفیت عظیم برای پیشبرد ترقی و اصلاحات در ایران استفاده کنند.

فرصتی که با کج فهمی حکام قاجار از دست رفت و بعد از واقعه دستگیری، بازداشت و تبعید خشونت بار سید از ایران، دوران برخورد مردم و بزرگان روحانیت و سیاسیون طالب تغییرات با رژیم حاکم آغاز شد.

دورانی که نقطه اوج آن "واقعه رژی" و در ادامه آن ترور ناصرالدین شاه توسط میرزا رضا کرمانی بود.

جنبش تنباکو

سید جمال در نامه به میرزای شیرازی ضمن بیان و تشریح قراردادهای منعقده میان ایران و قدرت های استعماری، به "امتیاز رژی"، (واگذاری امتیاز کامل و انحصاری بهره برداری از "توتون و تنباکو" ایران به مدت ۵۰ سال به میجر تالبوت، سرمایه دار انگلیسی)، اشاره کرد و ضمن بیان مضرات این قرارداد، از زعیم شیعه خواستار مداخله فوری و جدی برای رفع این

مشکل شد.

بر اساس این قرارداد، همه کشاورزان و تجار و بازرگانان ایرانی که در امر تولید، عمل آوری، توزیع و صادرات توتون و تنباکو فعال بودند، باید محصول زحمات خود را به شرکت انگلیسی واگذار کرده و سپس خودشان برای مصرف داخلی، مجدداً از آن شرکت خریداری کنند. پانزده فصل امتیازنامه همه به صرفه و نفع سرمایه دار انگلیسی صاحب امتیاز بود و او حق خرید و فروش این محصول در سراسر ایران را در قبال پرداخت پانزده هزار لیره در سال (که رقم اندکی در برابر کل سود و درآمد شرکت بود) به حکومت قاجار، به عهده داشت.

با افشای متن قرارداد که سیدجمال نقش محوری و فعال در پخش خبر آن داشت، مخالفت مردم، روحانیان، سیاسیون و تجار و بازرگانان آغاز و هر روز دامنه آن بیشتر شد، و همه طبقات و اقشار خواهان لغو امتیاز رژی شدند. بدین ترتیب برای اولین بار در تاریخ ایران، یک نهضت مقاومت ملی علیه امتیازات خارجی تشکیل شد.



آیت ا... محمدحسن شیرازی (میرزای شیرازی بزرگ) زعیم عالیقدر شیعه و رهبر جنبش تنباکو

نهضت در حال اوج گیری بود که با صدور و انتشار فتوای تاریخی میرزای شیرازی مبنی بر تحریم استعمال توتون و تنباکو، فضای سیاسی ایران و به ویژه تهران دچار تغییرات اساسی و شبیه به انقلاب شد. مردم با برگزاری تظاهرات گسترده به طرف کاخ سلطنتی گلستان در مرکز تهران هجوم آوردند و در جریان درگیری میان گارد سلطنتی و مردم، عده‌ای کشته و زخمی شدند.

شاه که از ادامه بحران وحشت زده شده بود، مجبور به لغو قرارداد رژی شد. دولت انگلیس هم که ابتدا زیر بار لغو امتیاز نمی‌رفت در مواجهه با حرکت تند مردم، مجبور به عقب نشینی شد و تن به لغو آن داد. پیروزی بزرگ مردم در جنبش تنباکو، ایرانیان را به انرژی و ظرفیت عظیم ملی در برابر استبداد و استعمار واقف ساخت و همین امر، هسته اصلی نهضت مشروطیت و استقرار دولت قانون و حکومت ملی در ایران را تشکیل داد. (تاریخ روابط خارجی ایران، عبدالرضا هوشنگ مهدوی صص ۹ـ ۳۰۶)

■

صدای سبز بسیج

دیدار از مناطق عملیاتی غرب کشور
روایتگر آزادگی رزمندگان ما

تفاوت بین دیدن و شنیدن

سفر به غرب کشور و دیدار از مناطق عملیاتی هشت سال دفاع مقدس فرصتی مغتنم است که به همت سازمان بسیج رسانه استان اصفهان برای شماری از خبرنگاران فراهم شد. استان کرمانشاه به دلیل موقعیت استراتژیک در ۸ سال دفاع مقدس از سوی دشمن بعثی و حتی منافقین کور دل آماج حملات مختلفی قرار گرفت که منجر به شهادت بسیاری از مردم و رزمندگان دلاور کشورمان شد.



در سفر ۳ روزه به شهرهای همدان، کرمانشاه، پاوه، جوانرود، تنگه مرصاد و ارتفاعات بازی دراز این حماسه‌های بزرگ که در گذشته فقط آن را شنیده یا خوانده بودیم را به چشم دیدیم در روز نخست سفر با ورود به شهر همدان به بازدید از باغ موزه دفاع مقدس استان همدان رفتیم. این باغ موزه با هدف معرفی میراث معنوی رزمندگان و تکریم مقام ۸۰۰۰ شهید استان همدان از سال ۱۳۷۶ در دستور ساخت قرار گرفت. جالب اینکه این نقطه‌ای که هم اکنون باغ موزه در آن بنا شده در زمان جنگ برای ساخت یک بیمارستان زیرزمینی پیش بینی شده بود که با اتمام جنگ ناتمام رها شده بود تا اینکه ایده ساخت موزه مطرح شد. این موزه در شش فاز طراحی شده است که تاکنون ۴ بخش از آن به بهره برداری رسیده است. از نکات منحصر بفرد و جالب برای ما اصفهانی‌ها تندیس سردار شهید محمود شهبازی در اصلی‌ترین نقطه موزه یعنی ورودی بود این شهید والامقام که اصالتا اصفهانی است سالها در استان همدان به عنوان فرمانده سپاه همدان خدمت می‌کرد و مردم این خطه انس ویژه‌ای با ایشان داشته‌اند. در فضای باز موزه چند گام که به جلو بر می‌داریم مجسمه‌های نیم تنه از شهدای نام آور استان همدان را می‌بینیم که بسیار شکیل چشم را می‌نوازد سردار شهید حسن صوفی یکی از این فرماندهان است که در هورالهویزه به شهادت رسیده است. اما تندیس بانوی شجاع گیلانغربی یعنی فرنگیس حیدرپور که با دیدن متجاوزین در خانه‌اش لحظه‌ای آرام ننشست و با تبری که در دستانش برای شکستن هیزم بود سرهنگ عراقی را به درک واصل کرد و چند نفر دیگر را به اسارت گرفت در نوع خود بسیار جالب بود.

در روز دوم سفر به استان کرمانشاه وارد شدیم خطه‌ای که کوه‌های سر به فلک کشیده‌اش یادآور شجاعت و رشادت رزمندگانی است آشنا اما غریب که با تاسی از مولایشان حسین "سر" دادند تا اسلام پایدار بماند. هم اکنون در تنگه مرصاد یادمانی ساخته شده است و ۵ شهید گمنام در این سرزمین آرام گرفته‌اند. ارتفاعات بازی دراز که در جنوب غربی سرپل ذهاب قرار دارد یکی از بخش‌های استراتژیک منطقه است که هر کس قلل این ارتفاعات را در دست داشته باشد می‌تواند بر شهرهای عراق و چند شهر ایران تسلط داشته باشد.

این ارتفاعات که بلندیش دل هر بیننده را می‌لرزاند گام‌های مقاوم رزمندگان ما را درک کرده است در سال ۵۹ ارتش بعث عراق توانست این ارتفاعات را اشغال کند اما در سال ۶۰ بخش مهمی از این ارتفاعات آزاد شد و امروز آرامش و امنیت به یمن شهدا در این منطقه طنین انداز است.

آخرین بخش از سفر ما حضور در شهر مقاوم پاوه بود. شهری که یادآور چهره‌های نام آوری همچون شهید چمران، شهید اصغر وصالی و گروه دستمال سرخ‌ها و شهدای محلی است که در غائله پاوه و در برابر منافقان که می‌خواستند این بخش با عظمت از ایران را از کشورمان جدا کنند ایستادند و مقاومت کردند.

آن قدر این شهر خاطره انگیز است که وقتی در کنار یادمان شهدایی می‌ایستی که از شهرهای مختلف ایران به پاوه آمدند تا اجازه جداسازی این خطه را ندهند و چون بدن مطهرشان روزها و ساعت‌های بسیاری بر زمین مانده بود نتوانستند به زادگاهشان منتقل شود و امروز به قول محلی‌ها میهمان شهر پاوه هستند اشک شوق از چشمان همه سرازیر می‌شود و با خود زمزمه می‌کنیم:

جماعت یه دنیا فرقه بین دیدن و شنیدن
برید از اونا بپرسید که شنیده‌ها رو دیدن
خیلی‌ها میگن خیاله ولی ما خیالو دیدیم
توی عصر آتش و خون خیلی‌ها عشقو چشیدن
بعضی‌هام زرد و فسرده موندن و حسرت کشیدن

نفیسه یزدانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

دیدار کسانی که دوستشان داری همیشه شادی آور است حتی در خواب
●موتزارت

کیانا نصرت‌زاده

واقعیت زندگی را دیدم

زندگی ما شده بود سوژه همه محل. مادرم بعد از ۱۵ سال که از فوت پدرم می‌گذشت تصمیم گرفته بود ازدواج کند. آن هم با آقای جعفری! پیر مرد هفتاد ساله‌ای که احتیاج داشت یک نفر تر و خشکش کند و چه کسی بهتر از مادر بیچاره من که هنوز بارقه‌ای از جوانی در او زنده بود.

من و خواهرم هر چند هر دو ازدواج کرده بودیم ولی سخت با این وصلت مخالف بودیم. مادرم ۵۵ سالش بود. هنوز زیبا بود و آنقدر هنر داشت که می‌توانست شوهر بهتری پیدا کند نه کسی که عنقریب دار فانی را وداع می‌گفت و خدا می‌دانست مادر چقدر باید از او پرستاری می‌کرد. حتی پول و ثروتی هم نداشت که دلمان به آن خوش باشد...

وقتی پدرم فوت کرد من ۱۷ سالم بود. آنقدر می‌توانستم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم. سال پدرم که گذشت به مادرم گفتم اگر دلت می‌خواهد ازدواج کنی من حرفی ندارم. چند سال بعد عمه‌هایم بهش گفتند. وقتی خواهرم و من عروسی کردیم و مادر تنها شد دیگر هر کس از راه می‌رسید بهش می‌گفت فکری برای پیری‌اش کند... زن زیبا و کدبانو و مهربانی بود. همه می‌دانستند که او با هر مردی ازدواج کند خوشبختش می‌کند... چند خواستگار هم داشت. از جمله پسر دایی‌اش که از جوانی خواهان او بود. اما مادر به همه گفت نه...

حالا بعد از ۱۵ سال بهم خبر داد که به عقد آقای جعفری در آمده. گفتم کدام جعفری؟... گفت پدر شوهر دختر خاله ات... اولین چیزی که به یادم افتاد حرف‌های مریم دختر خاله‌ام بود که می‌گفت پدر شوهرش آنقدر خسیس است که حتی پول کت و شلواری را که در عروسی آنها پوشیده را از پسرش گرفته!!!

هر چه از مادر پرسیدم چرا این کار را کردی؟ جواب نداد... خلاصه بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم یک روز یک جعبه شیرینی دستم گرفتم و رفتم خانه شان... آپارتمان کوچکی خریده بودند. همه چیز تر و تمیز و مرتب بود. به نظر می‌آمد همه چیز سلیقه مادرم است. از همه مهم‌تر این که آقای جعفری هم سرحال و پر انگیزه شده بود. می‌گفت مشکل قند خونش برطرف شده و با غذاهایی که مادرم درست می‌کند مسئله حل شده. هر روز صبح با هم می‌روند ورزش و اسمشان را برای سفر مکه هم نوشته‌اند...

از خانه آنها که پایم را بیرون گذاشتم به خواهرم تلفن کردم و بهش گفتم همه چیز باور نکردنی بود و... و... و...

زندگی مادرم همه را متعجب می‌کرد. آقای جعفری مادرم را برد مکه. بعد هم یک سفر رفتند مشهد... دایی‌ام از بلژیک برایشان دعوت نامه فرستاد و آنها هم یک سفر رفتند اروپا... مریم دختر خاله‌ام قسم می‌خورد که آقای جعفری همیشه دم از نداری می‌زد و کوچک‌ترین خرجی برای بچه‌هایش نمی‌کرد...

با گذشت زمان کم کم خیالم راحت شد و حس کردم مادرم در این زندگی راحت است... خانه خودش را اجاره داده بود و مدام با آقای جعفری در گشت و گذار بودند. نمی‌دانستم این پول را از کجا آورده‌اند؟ چون این پیر مرد بیچاره از مال دنیا یک خانه قدیمی داشت و حقوقی که کفاف یک زندگی بخور نمیر را می‌داد.

به قول خواهرم می‌گفت حتماً یک گنج پیدا کرده‌اند و دارند خرجش می‌کنند. از سفر هم که برمی‌گشتند هیچ سوغاتی نمی‌خریدند و با چمدان خالی بر می‌گشتند...

من دیگر کنجکاوی را کنار گذاشتم و به همین که مادرم خوشحال بود راضی بودم. تا این که یک روز وقتی تلفن کردم تا حال مادرم را بپرسم دیدم صدایش خسته است... گفت سفر خسته‌اش کرده و تا یک هفته دیگر بهش سر نزنم... دلواپس شدم. مادر من زنی قوی بود و یک سفر یک هفته‌ای نمی‌توانست او را اینقدر خسته کند... سر زده رفتم خانه شان. با چیزی مواجه شدم که شوک برانگیز بود...

خانه به هم ریخته بود. مادر در رخت خواب افتاده بود و کلی قرص و دارو کنار تختش بود. آقای جعفری داشت آشپزی می‌کرد و...

دیگر پرده افتاده بود و واقعیت این زندگی را دیدم... مادر عمل قلب باز کرده بود. موجی از سوال را ریختم روی سرشان. مادر مجبور به توضیح شد... گفت مدتی است که بیمار است. به اصرار آقای جعفری با او ازدواج کردم تا این چند صباح باقی مانده از عمرمان را به خوشی بگذرانیم... آقای جعفری خانه‌اش را فروخت و با مقداری از آن پول این آپارتمان را رهن کرد و بقیه‌اش را دارد برای او خرج می‌کند... او را به مکه برده بود تا آرزوی همیشگی‌اش را بر آورده کند. آقای جعفری به من گفت: "همه این سال‌ها فداکاری‌های مادرت برایم تحسین برانگیز بود. دلم می‌خواست در کنارش احساس آرامش کنم و او هم در کنار من به آسایش نسبی برسد... برای همین قرار شد این بیماری مثل راز بین ما بماند... سفر بلژیک برای مشورت با دکترهای خارجی بود و دست آخر تصمیم گرفتیم همین جا عمل کنیم..."

حال غریبی پیدا کرده بودم... مادرم سه ماه بعد فوت کرد و قلبش در حالی که سرشار از عشق بود از حرکت ایستاد... آقای جعفری مراسم ختم بسیار آبرومندانه‌ای برایش گرفت... بعد از فوت مادرم آپارتمان محقرتری اجاره کرد و در همان جا ماند... مدام بهش سر می‌زدم... دیگر آن پیر مرد سرحال و خوش رو نبود. عبوس و بی حوصله به نظر می‌رسید...

بالاخره یک سال بعد او هم فوت کرد. در حالی که همه او را مردی خسیس بد خلق و بی حوصله می‌دانستند شاید من تنها کسی بودم که از ته دل برایش اشک ریختم و آرزو کردم پاداش مهربانی‌هایش را هر چند در این دنیا نگرفت ولی در بارگاه الهی بگیرد... روحش شاد.

■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

فکر می‌کردم عقد خودم بود

سوسن کوهی، ۱۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشکین‌شهر

قبلاً به کسی علاقه داشتم که نشد با هم ازدواج کنیم. حالا هفت سال است ازدواج کرده‌ام و بچه‌ای چهار ساله دارم. او هم ازدواج کرده و من فراموشش کرده‌ام. دیشب خواب دیدم در خانه‌ی مادرم اسم است و قرار است با شوهرم عقد کنم. آن آقا وارد خانه شد. من حجاب داشتم و قرآن می‌خواندم. گفتم فلانی برو الان پدر و مادرم می‌آیند و دعوا می‌کنند. برو پیش همان نامزد سیاسوخته‌ات که دماغ بدترکیبی دارد. او به من یک چسب تفنگی، شارژرِ گوشی، سه تا باتری و یک گوشی داد و گفت خودت سیمکارت بینداز. بعد رفت. من فکر می‌کردم قرار است عقد من و شوهرم برگزار شود ولی عقد دختر خاله‌ام بود. روی صندلی پر از گل محمدی بود و من روی صندلی نشسته بودم. خاله پرسید چرا مامانت نیومده؟ گفتم چون از شما دلخوره و میگه چرا دعوتش نکردی. خاله گفت دیشب دعوتش کردم. گفتم مادرم میگه باید امروز دعوت می‌کردی نه دیشب. و بیدار شدم.

تعبیر:

شما نوجوان بودید که ازدواج کردید. عشقی هم که قبل از ازدواج داشتید، به معنی عشق نیست زیرا در دوازده سالگی ازدواج کردید و قبل از دوازده سالگی، عاشق بوده‌اید. خب این نمی‌شود. چرا؟ زیرا دختری که هنوز دوازده سالش نشده، بعید است احساسات عاشقانه‌اش شکل گرفته باشد. معمولاً اگر در چنین سنی جنس مخالفی را دوست داشته باشیم، آن را با عشق اشتباه می‌گیریم. شما نیز آن را اشتباه گرفتید و در ذهنتان ماند اما چون زنی متعهد هستید، سعی کردید فراموشش کنید. فراموش هم شد ولی هر وقت مشکلی زناشویی پیش بیاید، آن عاطفه مانند حسرت سر باز می‌کند. در ذهنتان می‌گذرد که اگر با او ازدواج کرده بودم، خوشبخت می‌شدم. در این خواب مشخص است که از مراسم عروسی خودتان خاطره‌ی خوشی ندارید "تأیید کرد که چنان از آن مراسم بدش می‌آید که حتی حاضر نیست فیلمش را ببیند." معمولاً کسانی که از مراسم عروسی خودشان راضی نیستند، خواب می‌بینند مراسم عقدشان است. اگر شما از مراسم عقدتان هم راضی بودید، باز هم ممکن بود چنین خواب‌هایی ببینید زیرا بسیار زود ازدواج کرده و دوران کودکی به بعد را از دست داده‌اید. این کاستی‌ها شما را آزار می‌دهد ولی تعهد دارید بنابراین در خواب، حجاب دارید و قرآن می‌خوانید و به او می‌گویید برو. هدایایی که می‌دهد، نماد چیزهایی است: چسب تفنگی، یعنی دنبال وصال باش اما آن دستگاه، خودِ چسب را ندارد. گوشی هم بدون سیمکارت است. تا اینجا دو وسیله داده که اولی برای چسباندن است اما چسب ندارد، دومی برای ارتباط است اما سیمکارت ندارد. شارژر هم می‌دهد و این یعنی باتری‌ها شارژ ندارند بنابراین آن گوشی اصلاً به درد نمی‌خورد. اینها یعنی وسایل ارتباطی شما کار نمی‌کنند. آنجایی که درباره‌ی دماغ و رنگ و رخ همسر آن آقا آن حرف‌ها را می‌زنید، به این معنی است که از این که با کسی دیگر ازدواج کرده، حرص خورده‌اید. شما روی گل‌های محمدی نشسته‌اید و این یعنی دارید طراوت خود را خراب می‌کنید. بحث شما و خاله هم نشان می‌دهد که در محیطی هستید که بحث‌های بیخود و تنش‌زا جریان دارد. سعی کنید زنی نوزده ساله باشید و وفادار به همسر و زندگیتان و مانند کسانی که سی چهل ساله‌اند فکر نکنید تا طراوت شما پژمرده نشود.

حافظه‌ام را پاک کردند

ایرج بزرگی، ۳۵ ساله، مجرد، شاغل، گیلان

بچه که بودم، همسایه‌ای داشتیم که مادر و دختری شاد و شنگول بودند. مادرش مرا به خانه می‌برد تا همبازی دخترش شوم. خودش هم در بازی ما شرکت می‌کرد. پای من مشکلی مادرزادی دارد. دختر او هم روی صورتش ماه‌گرفتگی مادرزادی داشت و آن خانم در بازی‌ها دکتر می‌شد و ما را معاینه و درمان می‌کرد. سال‌ها گذشت و ما از آنجا رفتیم. دیروز دخترش را دیدم و شب خواب دیدم: آن مادر و دختر با نگاهی شیطانی به سمتم آمدند. حس کردم می‌خواهند به من آسیب بزنند ولی دلهره نداشتم. صحنه عوض شد. در دفترِ کار بودم. سه چهار نفر آنجا بودند و خانمی را نشانم دادند و گفتند این خانم باید در اتاق تو باشد. با خودم گفتم حتماً منظوری دارند. به آن خانم که از من مسن‌تر بود، به چشم همان منظور نگاه کردم. او بسیار عصبی شد. پرسیدم چرا؟ گفت تو به من گفتی برو گمشو! گفتم: من؟ یک نفر گفت ما کاری کردیم تا "ایرج بزرگی" آن حرف را به تو بزند و تو او را دوست نداشته باشی. بعدش هم حافظه‌ی او را پاک کردیم. من به آن زنه گفتم جریان اینه. زنه قانع شد و با خودم فکر کردم می‌توانم به منظورم برسم. بیدار شدم. این را هم بگویم که در محل کارم خانم بسیار بسیار زیبایی کارمندم بود. حس کردم می‌خواهد با من رابطه داشته باشد. با خودم گفتم نکند متأهل است و به گناه بیفتم. از او خواستم برای تکمیل پرونده‌اش، کپی شناسنامه‌اش را بیاورد. آورد و دیدم متأهل است. و من چون عاشق او شده بودم و نمی‌خواستم هر روز این زن متأهل را ببینم، به فکر افتادم از شرش خلاص شوم ولی بهانه‌ای برای اخراجش نداشتم. به یکی از خانم‌ها گفتم با او دعوا راه بیندازد. انداخت و با این بهانه او را اخراج کردم.

تعبیر:

این خواب و ماجراهایی که تعریف کردید، می‌گویند شما از کودکی کاستی‌هایی داشته‌اید که گمان کنم به دلیل نقص مختصری است که در پای شماست. ضمناً با توجه به این که شغل خوبی دارید و آلودگی‌های رایج جوانان را هم ندارید، عجیب است که هنوز مجردید. علتش بدبینی شماست به توانایی‌های خودتان و بدبینی شماست به جامعه‌ی دختران. همچنین به دلیل نیازی که به جفت و ازدواج دارید، هر حرکتِ زنی که شما از آن حرکت خوشتان بیاید، در ذهن شما به غلط تفسیر می‌شود. برای مثال آن خانم همکار، هیچ منظوری با شما نداشته اما شما برداشت کردید که از من خوشش می‌آید و دنبال رابطه است. بعد هم بی‌هیچ دلیلی که منطقی باشد، برایش توطئه کردید و اخراجش کردید. در خواب هم وقتی که قرار شد آن خانم هم‌اتاق شما شود، این موضوع را به منظور برداشتید. آن خانم شما را طرد کرد و علتش را در این دیدید که خودتان هیچ اختیاری نداشته‌اید و دیگران روی اختیار و حافظه‌ی شما کار کرده‌اند. و این یعنی شما ضعف‌ها و کاستی‌های خودتان را به جای درمان، توجیه و فرافکنی می‌کنید. آن بخش از خواب که آن مادر و دختر با نگاهی شیطانی آمدند، برمی‌گردد به خاطرات کودکی شما. آنجا که نترسیدید، دلیلش این است که از آن خاطرات خوشتان می‌آید. و آخر این که جوانی متدین و مقید هستید و دنبال کارهای غیر شرعی نیستید. از این ویژگی مثبت سود بجویید و نگذارید تباه شوید. وسواس را هم کنار بگذارید و به ازدواجی سنتی و مناسب تن بدهید.

شاهین، لاله‌ی خود را با خود نمی‌برد، بلکه تنها پرواز می‌کند و در آسمان، اوج می‌گیرد
●جبران خلیل جبران

ماجراهای خواستگاری

نتیجه ترفندهای زیرکانه

کورش کاشانی

وقتی از او خواستگاری کردم بی‌هیچ تاملی گفت نه... با چنان قدرتی جوابم را داد که انگار بی‌ربط‌ترین حرف دنیا را زده‌ام. زمستان بود. از آن باران‌های شلاقی خوزستان می‌بارید و همه جا را آب گرفته بود. در محوطه دانشگاه ایستاده بود. منتظر کسی بود یا شاید هنوز کلاسش شروع نشده بود. سلام کردم. بی‌مقدمه گفتم که قصد ازدواج دارم و اگر او قبول کند... و با نگاهی براق گفت نه...

سرم را پایین انداختم و رفتم دم در کلاس بهرنگ رفیق عالمم که فکر می‌کردم همه چیز را از همه کس بهتر می‌داند. گفتم آخه رفیق این هم توصیه بود که تو به من کردی؟ دختره نه برد نه آورد گفت نه... از آن نه‌هایی که صد تا فحش همراهش بود.

بهرنگ خیره نگاهم کرد و گفت: "پس جوابت را گرفتی... تکلیفت هم روشن شد... خوبه... دیگه دست از این عاشقی بردار و بچسب به درس و مشقت که چیزی به آخر ترم نمانده و کلی از درس‌ها عقبی..."

به همین سادگی داستان عاشقی مرا به آخر رسانده بود. دلم گرفته بود و انگار آسمان به جای من داشت‌های‌های گریه می‌کرد... چند ماهی بود که بد جور دلبسته ماه‌جان شده بودم. روزی نبود که توی خوابگاه یقه بهرنگ را نگیرم و کاسه چه کنم چه کنم دستم نگیرم... بهرنگ هم برای خلاصی از این ماجرا



گفت بر و رک و پوست کنده حرف دلت را بزن و تمامش کن. اگر دختره جواب نیم بند داد به مادرت زنگ بزن که بیاید و...

جواب قاطع و ختم کلامی داده بود. نمی‌توانستم دیگر امیدی داشته باشم... شنیده بودم ماه‌جان از یک خانواده اصیل و اسم و رسم‌داری است و در شهر اهواز برای خودشان بروبیایی دارند... نمی‌دانم چرا من امید

داشتم به یک پسر ساده و بی‌چیز و معمولی جواب مثبت یا به قول بهرنگ جواب نیم بند بدهد!!!

بهرنگ منع کرده بود دیگر یک کلمه از ماه‌جان حرف بزنم. سرم توی کتاب‌هایم بود و باید سخت درس می‌خواندم.

امتحان‌ها را دادیم و من تقریباً افتضاح کاشتم و مشروط شدم... خبر که به مادرم رسید حسابی عصبانی شد و شروع به سوال جواب کرد... برای تعطیلات من و بهرنگ به تهران برگشته بودیم. مادر آنقدر پرسید و پرسید که دست آخر حرف دلم را زدم. مادر مجبورم کرد زیر و بم ماجرا را برایش تعریف کنم. به بهرنگ هم زنگ زد و جداگانه از او هم بازجویی کرد. وقتی برای ثبت نام به اهواز برگشتیم مادر هم همراه من آمد... رفت سراغ مسئولین دانشگاه و راجع به ماه‌جان پرس و جو کرد. مادر فکر می‌کرد یک دختر شهرستانی هیچ دلیلی ندارد که به یک پسر تهرانی جواب رد بدهد. با هزار امید رفت سراغ ماه‌جان و همان جوابی را شنید که من شنیده بودم. اما مادر این نه را ختم ماجرا نمی‌دانست. بعد از ظهر همان روز رفت محل کار پدر ماه‌جان. کلی از من تعریف کرده و دست آخر از دخترشان خواستگاری

در پیچ و خم دادگاه

امید بازگشتن روزهای خوش

راشین مختاری

فرستادمش شیراز... فکر می‌کردم اگر مدتی از هم دور باشیم بهتر می‌توانیم فکر کنیم. اما او این سفر اجباری را آخر خط تلقی می‌کرد.

بعد از یازده سال زندگی تقریباً یقین داشتم مستوره همه چیز را از من بهتر می‌داند. مطمئن بودم او از من یک قدم جلوتر است اما ته دلم نمی‌خواستم این واقعیت را باور کنم. گفتم یک روز در عین ناباوری می‌روم دنبالش و او را برمی‌گردانم. دلم می‌خواست هر چه زودتر از این حال دربیایم. وقتی داشت می‌رفت به من گفت:

"یکی را می‌فرستم وسایلم را جمع کند ولی نه به این زودی... باید مادرم را کم کم آماده کنم برای پذیرش این اتفاق."

کدام اتفاق؟ او فکر می‌کرد طلاق ما حتمی است ولی من خیلی امید داشتم این حس و کشش شدیدم نسبت به سمیرا هر چه زودتر تمام شود و برگردم به روزهای خوشی که با مستوره داشتم.

یازده سال از روزی که با کلی شور و شوق مستوره را به عقد خودم درآورده بودم می‌گذشت... آن روزها من سی ساله بودم و مستوره ۳۴ سالش بود. زندگی را با خیال راحت سپردم دست او... انگار چند بار زندگی



کرده بود و انبانی از تجربه بود. در هر کاری دودل می‌شدم یا تردید می‌کردم این مستوره بود که حرف آخر را می‌زد و به من آرامش می‌داد.

اما زندگی ما تصویر دیگری هم از بیرون داشت...

من پسر خوش قیافه و جوانی بودم که با یک دختر بزرگتر از خودم ازدواج کرده بودم. مستوره چهره‌ای کاملاً معمولی داشت و مردم عقلشان به چشمشان بود و فکر می‌کردند من زندگی‌ام را باخته‌ام در حالی که این مستوره بود که به پای من زندگی‌اش را گذاشته بود. همان سال اول متوجه شدیم که من هرگز در زندگی‌ام نمی‌توانم بچه‌دار شوم و مستوره به من گفت که هرگز علاقه‌ای به بچه‌دار شدن نداشته و ندارد.

دروغ یا راست هیچ‌وقت موضوع بچه را به میان نکشید... زندگی ما روال عادی داشت تا این که سمیرا وارد زندگی من شد. دختر جوانی که سه ماه بعد از ازدواجش شوهرش را در یک حادثه رانندگی از دست داده بود... با ورودش در شرکت همه حال و هوای شرکت را عوض کرد. روز دوم چند گلدان گذاشت کنار پنجره‌اش... روزهای بعد صدای خنده و صورت شاداب او همه را به وجد می‌آورد. فقط ۲۷ سال داشت در حالی که من یک مرد ۴۱ ساله بودم که موهایم کم کم داشت جوگندمی می‌شد... نمی‌دانم از کی و چطور، حس کردم همیشه در زندگی من این حس جوانی کم

کرده بود و پدر ماه‌جان هم با احترام جواب منفی داده بود. گفته بود نمی‌خواهد دختر درس‌خوان و علاقمند به ادامه تحصیلش را به این زودی شوهر بدهد آن هم به کسی که مال شهر دیگری است و هیچ شناختی از او ندارند...

تازه مادر فهمید که باید از بالای کوه قاف بیاید پایین و سرش را بیاندازد زیر و برگردد تهران. اما نه بدون من... رفت با رئیس دانشگاه صحبت کرد و از او خواست با انتقال موقت من به شهر دیگری موافقت کند تا این عاشقی از سر من بیفتد... او هم قبول کرد. من راهی یزد شدم...

دوری از ماه‌جان کم کم مرا آرام‌تر کرد و بهتر درس خواندم... ترم بعد که به اهواز برگشتم دیگر خبری از ماه‌جان نبود. بهرنگ گفت تغییر رشته داده و از دانشگاه رفته...

این داستان دیگر تمام شده به نظر می‌رسید... من فارغ‌التحصیل شدم و سربازی رفتم و بعد از سربازی هم چند سالی کار کردم تا اینکه یک روز تصادفاً ماه‌جان را در خیابان دیدم... هیجان‌زده شدم... او هم انگار از دیدن من خوشحال شده بود. سراغ بچه‌های دانشگاه را از من گرفت و من هم از حال و احوال خودش پرسیدم... فهمیدم دکترایش را گرفته و در آستانه رفتن به خارج از کشور است... هر دو دیگر آن جوان‌های تند و تیز نبودیم. کارت محل کارهایمان را به هم دادیم و از هم خداحافظی کردیم. به بهرنگ زنگ زدم و گفتم ماه‌جان را خدا دوباره سر راه من قرار داد... بهرنگ سریع شماره محل کارش را از من گرفت و با شوخی گفت این دفعه نمی‌خواهد رک و پوست کنده ازش خواستگاری کنی... گفتم دارد می‌رود. گفت همه چیز را به من بسپار...

خلاصه اینکه بهرنگ به بهانه کار پیدا کردن برای همسرش به ماه‌جان تلفن کرد و فرصتی برای آشنایی آن دو درست کرد...

خلاصه این که با ترفندهای بسیار زیرکانه همسر بهرنگ فرصتی پیدا شد تا من و ماه‌جان همدیگر را بهتر بشناسیم... بعد از چند ماه از او خواستگاری کردم. این بار همان جوابی را شنیدم که هفت سال قبل منتظرش بودم... یک جواب نیم بند...

به قول بهرنگ حالا نوبت مادرم بود... او را راهی اهواز کردم. این بار مادر هم از موضع پایین‌تری با خانواده ماه‌جان صحبت کرد و آنها هم بعد از کلی پرس و جو راجع به من و شرط و شروط‌هایی جواب مثبت دادند.... ما سه مراسم عروسی گرفتیم. یکی در اهواز یکی در اصفهان زادگاه مادرم و یکی هم در تهران زادگاه خودم و پدرم... و او در ایران ماند...

حالا ده سال از ازدواج ما می‌گذرد. ماه‌جان استاد دانشگاه است. من یکی از مهندسین موفق در وزارت جهاد کشاورزی هستم. صاحب دو تا دختر شده‌ایم به اسم‌های ماه رو و ماه نور...

زنم به معنای واقعی همسری نمونه و مادری بی‌نظیر است. هنوز وقتی او را کنارم می‌بینم احساس غرور و شوق عجیبی می‌کنم...

■

بوده... مستوره زن جدی و کم حرفی بود. از کارهایی که هیجان داشت بدش می‌آمد و کاملاً مطیع یک نظم و قانونی بود که نباید تغییر می‌کرد. ساعت خوابمان همیشه معلوم بود. همیشه غذاهای سالم می‌خوردیم و هر روز ورزش می‌کردیم...

اما سمیرا آشوبی به پا می‌کرد. هیچ قانونی نمی‌توانست آنقدر محکم باشد که او نتواند آن را بشکند... کم کم حس کردم از حضورش در شرکت لذت می‌برم. یک بار با هم رفتیم فیلم کمدی دیدیم. بعد هم یک پیتزا خوردیم... می‌دانست من متاهل هستم ولی برایش خیلی مهم نبود.

تا این که یک روز بهش پیشنهاد دادم به عقد موقت من در بیاید. عجیب از دیدن او و با او بودن لذت می‌بردم. برای اولین بار حس کردم مستوره زن ایده آل من نبوده.

با این وجود ته قلبم هنوز مستوره را تحسین می‌کردم هر چند با سمیرا خوش می‌گذشت...

چند ماه گذشت. مستوره هیچ بویی از این رابطه نبرده بود... اما من به شدت وجدانم ناراحت بود. ته دلم فکر می‌کردم سمیرا مثل یک کیک خوش قیافه و خوشمزه‌ای ست که بالاخره یک روز تمام می‌شود و دل مرا می‌زند... فکر می‌کردم هر چه بیشتر او را ببینم زودتر به خط پایان می‌رسم. دلم می‌خواست آرامش سابق را کنار مستوره داشته باشم. اما نمی‌دانم چه شد که مستوره از همه چیز با خبر شد. از من خواست همین امروز و در همان لحظه به ماجرای این زن خاتمه بدهم. اما من نمی‌توانستم. درست در اوج هیجاناتم بود. نمی‌توانستم به این سادگی از سمیرا بگذرم. به او گفتم بهتر است مدتی برود شیراز بعد من کم کم اوضاع را به گذشته برمی‌گردانم و به او خبر می‌دهم که برگردد...

پوزخندی زد و قبول کرد اما می‌دانست که رفتنش کار را برای بازگشتش سخت‌تر می‌کند...

به محض رفتن مستوره سمیرا از من خواست که به خانه‌ام بیاید و با من زندگی کند. گفتم برای چند هفته نه بیشتر...

به چند روز نکشید که متوجه شدم کنار سمیرا چقدر زندگی سخت است. همه جا ریخت و پاش بود. زندگی هیچ نظمی نداشت و من دائم احساس دلشوره می‌کردم. دست آخر سر موضوع کوچک و ساده‌ای دعوا کردیم و سمیرا ساکش را برداشت و رفت.... یکی دو روز به امورات خانه رسیدم که به مستوره زنگ بزنم و از او بخواهم برگردد... اما دیر شده بود. تلفن وکیلش را به من داد و گفت تقاضای طلاق کرده...

ناگهان خودم را بازنده و احمق دیدم. امروز بعد از شش ما مقاومت من حکم طلاق صادر شد و من مستوره را برای همیشه از دست دادم...

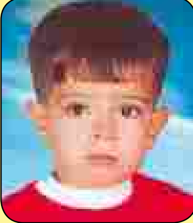
■

شکوفه‌های زندگی


آرمیتا درویش


آنیتا درویش

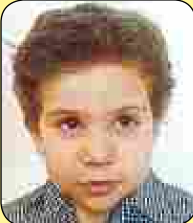

محسن میرآخورلو


امیرمهدی قندالی

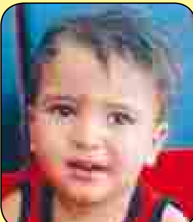

ملینا دانشگر


آرش حسین‌پور

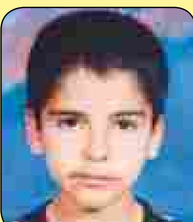

مهدیه مرادی

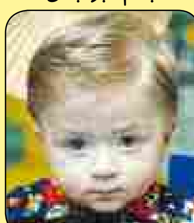

آرین احمدوند

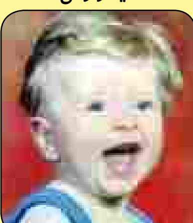

شنتیا فاضل‌نیا


امیرمحمد سلطانی


تبسم سبزآبادی


سینا زارعی


پدرام مفتاحی


امیرحسین مفتاحی

به جز بذرهایی که کاشته‌ای، چیزهای دیگری هم در باغ می‌روید
● مثل انگلیسی

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



پارک اموات

کم زندگان ما مشکل دارند که باید این شب جمعه ای، با ترس و لرز، راجع به مردگان خارج از صحنه هم مطالبی عرض کنیم. خدا خودش هوای ما را داشته باشد که این طوری شب و روز باید هوای همه را داشته باشیم. آن هم در این هوای بی نظیر تهران که راه رفتن به آرامستان را هموارتر و نزدیکتر می کند. منظورمان مسیر مستقیم مترو است که خط یک آن مستقیم از تجریش به عنوان شمالی ترین نقطه شهر، یکراست می رود بهشت زهرا به عنوان جنوبی ترین نقطه پایتخت. امکانات را دارید؟...

ـ به جای این حرفها، بنشین دو کلمه راجع به این معضل ساپورت لاکرداری بنویس. حالا داعش لعنتی به درک!...(این توصیه مشفقانه را نفهمیدیم چه کسی مطرح کرد و رفت. تا آمدیم برای لمس بیشتر و محسوس تر قضیه، توضیحات بیشتر و مصوّری از او درخواست کنیم، فلنگ را بسته بود.)

از قرار معلوم، ما فقط مشکل مسکن نداریم، بلکه مدتی است با مشکل مدفن هم مواجه شده ایم. ظاهراً آرامستان تهران، گنجایشش رو به اتمام است و باید به فکر مکان های دیگری برای اموات تازه درگذشته باشیم. کم کم، مرده ها هم مشکل مکان دارند!

مدفن مهر: "تا وقتی پارک ها و بوستان های شهری هستند، هیچ وقت اموات روی زمین نمی مانند. این جدیدترین ایده ای است که برای دفن اموات تهرانی پس از تکمیل ظرفیت تنها آرامستان پایتخت، در جلسه اخیر شورای شهر مطرح شده است."(به نقل از جراید زنده)

پرسش فلسفی: آیا الآن باید بخندیم یا گریه کنیم؟.... مسأله این است.

طرحی برای یک کاریکاتور: جمعی از مردم برای انجام تفریحات سالم و هواخوری به پارک و بوستان آمده اند و روی نیمکت ها در حال استراحت و تمدد اعصاب هستند. در همان حال، عده ای مردم عزادار نیز، تابوت مرده ای را بر دوش دارند و "بلند بگو لااله الا الله" گویان، به سمت گوشه ای دیگر از پارک می روند تا مرده خود را به سلامتی دفن کنند. همزمان یک عده دنبال جای پارک برای ماشین خود می گردند و یک عده دنبال پارک برای دفن مرده شان. هر کس کار خودش را می کند. مأمور پارک هم با مرده شوی، عکس یادگاری می اندازد.

بسته پیشنهادی: از آنجا که قضیه از اهمیت خاصی برخوردار است و اشخاص متفکری پشت این ایده بی نظیر حضور دارند؛ لهذا بر ما نیز وظیفه است که اگر پیشنهادهای ناب دیگری داریم، الساعه تقدیم کنیم:

۱ـ دفن پشت بام: هر خانواده تهرانی، امواتش را اگر اشکالی ندارد، در پشت بام خانه شان دفن کنند. این طوری، از بار ترافیک شهر نیز به شکل محسوس و به خصوص در شب های جمعه و در راهها و بزرگراه های منتهی به بهشت زهرا، کاسته می شود. هر کس شب جمعه ای با آسانسور خودش را می رساند به پشت بام و فاتحه امواتش را می خواند.

۲ـ تخلیه واحدهای مدفونی: زنده ها که حالیشان است، اگر مستأجر باشند، هر چند وقت یکبار باید واحد مسکونی خود را تخلیه کنند. خب پس در مورد مرده ها که حالیشان نیست، چرا نباید این طرح انجام شود؟ البته مرده های قدیمی که از تاریخ دفنشان مثلاً بیش از چهل، پنجاه سال بگذرد. چه اشکال دارد که برای بازماندگان آنها حکم تخلیه برود؟ بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز طرح های شورا، دود از کفن برآید!

۳ـ تدفین مشروط: اگر شهرداری و شورای شهر نتوانستند مشکل تهیه مکان جدیدی برای دفن اموات در آینده پیدا کنند؛ از حالا هر کس که فوت کرد، محل و مکان دفنش را خودش از قبل مشخص کند. فقط هزینه دفنش را شهرداری بگیرد. به خاطر نظارت کیفی بر مراسم تدفین و خاکسپاری استاندارد. شهر هرت و هرات که نیست. آرامستان است.

۴ـ قبرستان غیرانتفاعی: بخش خصوصی وارد گود شود. در این حالت چون رقابت پیش می آید، قبرستان های مختلف و متعددی ممکن است ساخته شود که از امکانات و تسهیلات خوبی هم برای اهل قبور برخوردار باشند. هر کس توانست از پس پرداخت شهریه این قبرستان های غیرانتفاعی یا قبرستان های نمونه مردمی برآید، در این اماکن مدفون شود. وگرنه خود داند. می خواست نمیرد.

تحت فرمان خودروسازان

ما بالاخره تکلیف خودمان را نفهمیدیم که میان وزارتخانه های دولت و شرکت های خودروسازی، در عمل و در واقع، کدام یک رئیس آن دیگری است؟... شاید ما بیش از حد نفهمیم و نمی فهمیم!(صادقانه و متواضعانه، خودمان را عرض می کنیم).

ـ والا ما هم چیزی نفهمیدیم!...(این را نفهمیدیم کدام آدم فهمیده ای گفت، اما خوشحالیم که لااقل یک همدرد پیدا شد و معلوم شد که فقط ما نیستیم که نفهمیدیم!) چرا این سؤال را مطرح کردیم؟ چون مدتی است که دولت دارد می گوید راضی به افزایش مجدد و مشدد قیمت خودرو نیست و حتی از زبان سخنگوی دولت شنیدیم که شخص رئیس جمهور مملکت نیز از این بابت مکدر است؛ اما باز می بینیم که شرکت های خودروسازی کار خودشان را می کنند و شورای رقابت هم دم آنها را دارد. نفهمیدیم که شورای رقابت دارد با کی یا با چی رقابت می کند؟...

ـ راستش، ما هم چیزی نفهمیدیم!...(این احساس نفهمیدن را یکی دیگر از اطرافیان به ما منتقل کرد که باز احساس کردیم فقط ما و نفر بالا نیستیم که نمی فهمیم. تعداد نفهمیده ها ظاهراً بد نیست!)

خبر وارده اول: "سه نماینده ناظر مجلس در شورای رقابت، طی نامه ای به رئیس مجلس، مراتب اعتراض شدید خود را به قیمت های جدید خودرو اعلام کردند."ـ به نقل از جراید

خبر وارده دوم: "یک عضو کمیسیون صنایع و معادن مجلس گفت: نبود تدبیر و تعلل مسئولان برای کنترل قیمت خودرو باعث شده تا نمایندگان مجلس، همزمان با ارسال نامه ای به رئیس جمهور، پیشنهادهای دیگری از جمله سؤال از وزیر صنعت، معدن و تجارت را نیز مطرح کنند."ـ به نقل از همان منبع بالا

بسته پیشنهادی: در تکمیل پیشنهاد ارائه شده از سوی برخی از نمایندگان مجلس، ما نیز که در این راستا ید طولایی داریم و متخصص ارائه انواع و اقسام بسته های پیشنهادی پیشرفته هستیم؛ عرایضی ارزنده را در قالب چند پیشنهاد خجسته، تقدیم می کنیم:

۱ـ سؤال خصوصی: فقط به سؤال مجلس از جناب وزیر صنعت اکتفا نشود. قبل از آن حتی اطرافیان و اقوام آقای وزیر نیز می توانند هر وقت و هر جا که ایشان را دیدند، صریحاً (البته با کمال احترام و لبخند لازم) از ایشان سؤال کنند که آخه چرا؟!.... بالاخره بعید است که چهار نفر از فامیل آقای وزیر پراید نداشته باشند و با تمام وجود مثل سایر دهک های پایین جامعه، نفهمند که بالا رفتن چندباره قیمت خودرو یعنی چه؟

۲ـ گام اجرایی بعدی: دولت پس از تکدر خاطری که دست داده و بعد از ناراحت شدن، در گام بعدی، یک قدم به جلو بردارد و طی یک بخشنامه صریح، به طور جد از خودروسازان بخواهد که هر چه تا الآن کشیدند روی قیمت ها، عجالتاً کافی است. اینها شرکت خودروسازی دارند یا خودروسوزی؟

۳ـ احتمال بدآموزی: اگر رسم شود که شرکت ها و کارخانجات خصوصی و زیرمجموعه دولت، برای دولت تعیین تکلیف کنند و قیمت های کالاها و خدمات خود را خودجوش بالا ببرند و به دولت تحمیل کنند؛ پس رسماً اعلام شود که از حالا تعیین قیمت هر کالایی در جامعه، از پایین به بالاست. مصرف کننده یک مدتی این شکلی مصرف کند. گهی پشت بر زین و گه زین به پشت!



۴ـ واردات خودرو: دولت به همان طرحهایی که یک زمانی صحبتش بود که اگر قیمت خودرو پایین نیامد، در عوض، دولت در دروازه واردات خودرو را چهارطاق باز کند. آن وقت ببینیم باز هم قیمت خودروهای داخلی را هر روز به یک بهانه، می برند بالا؟ به نظر ما که تا چوب دستی را ببریم بالا، شرکت های خودروسازی، حساب کار می آید دستشان!... امتحانش مجانی است.

گزارش: مسلم آژ
عکس: مریم عسکری

دوچرخه
وسیله‌ای برای استفاده نکردن



این طرح در تهران چرخهایش نچرخید

در پی اجرای سهمیه بندی بنزین در کشور [یعنی خیلی قبل از مطرح شدن طرح تفکیک جنسیتی] در شورای عالی شهرسازی و معماری در سال ۱۳۸۶ طرح ایجاد مسیرهای مخصوص عبور دوچرخه در کلان شهرها در قالب مصوبه‌ای از سوی مسئولان شهری مورد توجه قرار گرفت. در این میان مسئولان شهر تهران کمی دیرتر از موعد لازم به فکر استفاده از این وسیله سبک برای کاهش معضلات حمل ونقل افتادند و این پروژه در سال ۱۳۸۸ فقط در بعضی از مناطق تهران به بهره برداری رسید و قرار بود مسیرهای ویژه دوچرخه سواری به ایستگاه‌های نگهداری دوچرخه منتهی شوند و این ایستگاه‌ها در مجاورت پایانه‌های مترو و اتوبوسرانی قرار گیرند تا در واقع مسیرهای دوچرخه سواری به سیستم حمل ونقل عمومی اتصال یابد و این امکان برای دوچرخه سواران فراهم شود که در صورت نیاز بتوانند از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده کنند. این مسکّن با این که به عنوان طرحی فوری برای کاهش ترافیک سرسام آور تهران تجویز شد، اما هنوز زیرساختهای لازم برای اجرای مطلوب و بی‌نقص آن فراهم نشده بود که با شکست مواجه شد. دلیل عدم موفقیت این طرح را هم می‌توان از وجود تعداد زیادی دوچرخه که در حال خاک خوردن در خانه‌های دوچرخه هستند درک کرد، جالب اینکه درب شیشه ای جایگاه‌های ویژه کرایه دوچرخه در تمام ساعات شب و روز مشهود است و تعدادی از این مراکز نیز جمع آوری شده است. همچنین، مشخص نبودن مسیرهای ویژه تردد دوچرخه سوارها نیز از دیگر موارد مورد سوال این طرح است. بد نیست بدانید که کلید این طرح با راه اندازی دو خط مخصوص دوچرخه سواری در تهران، یکی در خیابان کارگر و دیگری در بلوار کشاورز زده شد. ولی از همان ابتدا معلوم بود که این کار، کارشناسی نشده و طراحان و برنامه ریزان این پروژه اطلاعات کافی از خطوط طراحی شده مشابه در سایر کشورها ندارند. در ضمن گویی آنها از وضعیت جغرافیایی شهر تهران نیز غافل هستند. چون با توجه به شیب شمال به جنوب شهر و همچنین نوع دوچرخه‌هایی که در این خانه‌های دوچرخه از آن استفاده می‌شود، استفاده از این طرح سودمند برای شهروندان با مشکل روبرو می‌شود و متاسفانه شهرداری تهران به عنوان مجری



این طرح با تخصیص بودجه‌ای اندک و پرداخت نکردن به موقع صورت وضعیت‌های مالی پیمانکاران باعث شده که آنها از به صرفه نبودن تامین و نگهداری ایستگاه‌ها سخن بگویند و بعضی از آنها همین عامل را دلیل شکست این طرح می‌دانند. ضمناً آنها می گویند: بهتر بود که طرح از ابتدا به بخش خصوصی واگذار می‌شد. اما...

مردم چرا استقبال نکردند

در اینجا این سوال مطرح می‌شود که چرا شهروندان تمایلی به استفاده از دوچرخه در رفت و آمدهای شهری خود نداشتند و موتورسیکلت و خودروی شخصی خود را به این وسیله پاک ترجیح می‌دهند؟ برای یافتن پاسخ به سراغ برخی از شهروندان رفتیم.

مسعود دانشجویی است که برای امرار معاش خود از موتورسیکلت استفاده می کند. بدون توجه به مسیر عبور دوچرخه از این مسیر استفاده می کند و وقتی علت این کار را پرسیدم، عنوان کرد: اصلا نمی‌دانستم اینجا مسیر مخصوص دوچرخه سواران است!

حالا شما چرا از دوچرخه استفاده نمی کنید؟

به خاطر عجله. چون باید هر روز برای رسیدن به کارهای روزمره با سرعت حرکت کنم... امیر ۵۵ سال دارد و کارمند است. او به توصیه پزشکان و دوستان چندی پیش تصمیم به خرید دوچرخه‌ای گرفت تا بتواند مسیر خانه و محل کار را با این وسیله طی کند. اما بعد از چند روز رفت و آمد به این نتیجه رسید که باید برای رکاب زدن در شهر قدرت بدنی زیادی داشته باشد و همین عامل انگیزه‌ای شد تا برای رهایی از شیب برخی از خیابان‌ها عطای این کار را به لقایش ببخشد.

میثم هم جزو معدود کسانی بود که سعی دارد در رفت و آمدها از دوچرخه استفاده کند، اما خودش می گوید: در هنگام تردد در سطح شهر احساس ناامنی می کنم.

دکتر **قانعی راد** جامعه شناس درباره علت استفاده کم شهروندان از دوچرخه در کلانشهرها می گوید: عجله داشتن‌های بی‌مورد که ناشی از بی‌نظمی در کارهای روزمره ماست، یکی از علل اصلی تمایل نداشتن مردم ایران به استفاده از دوچرخه می‌باشد. او می‌افزاید: عجله و سرعت رسیدن از نقطه‌ای به نقطه دیگر در کشور ما به مراتب بیشتر از غرب است زیرا مردم ما از روی بی‌نظمی شتابزده عمل می کنند. به همین دلیل مردم به جای روی آوردن به حمل و نقل پاک، بیشتر به سمت موتورسیکلت می‌روند.

وی نبود امنیت جانی را دلیل دیگری برای استفاده نکردن شهروندان از دوچرخه می‌داند و اضافه می کند: متاسفانه فرهنگ رانندگی در کشور بسیار ضعیف است و از آنجا که خطوط دوچرخه سواری در شهر مجزا نیست سایر وسایل نقلیه می‌توانند به راحتی وارد محدوده این مسیرها شوند. وی سپس به آلودگی هوای تهران به عنوان ترمزی خطرناک برای دوچرخه سواری در سطح شهر اشاره می کند و می گوید: از یک سو تبلیغ برای استفاده از دوچرخه می‌شود و از سوی دیگر کارشناسان سلامت به مردم برای انجام فعالیت بدنی سخت در ساعت‌های شلوغ و محلات پر ترافیک هشدار می‌دهند. این موضوع مردم را دچار تناقض می کند. این جامعه شناس همچنین تجمل گرایی برخی از شهروندان را علت کم شدن استفاده از دوچرخه در حمل و نقل دانسته و ادامه می دهد: یعنی شهروندان تهرانی حاضر نداز خودروهای شخصی خود پایین بیایند ودر کنار هم بر روی دوچرخه رکاب بزنند؟ آیا یک مقام دولتی و یا حتی شهردار حاضر است خودروی سواری و راننده شخصی‌اش را کنار گذاشته و با دوچرخه در کنار سایر شهروندان به محل کار خود بروند؟

وی در پایان می‌افزاید: در کشور ما به دوچرخه به عنوان وسیله نقلیه‌ای برای اقشار پایین دست جامعه نگاه می‌شود و افراد مرفه حاضر به جایگزینی آن با خودروهای گران قیمت خود در سفرهای درون شهری نیستند. ■

هر درختی ریشه‌ای دارد و هر اختلافی علتی
●مثل آذربایجانی

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ضربه پیرمرد...

"ضربه پیرمرد..." نوشته نویسنده جوان و پرکار "مصطفی بیان" با نگاه به گوشه‌ای از تبهکاری‌های برآمده از نارسایی‌های اجتماعی، بر قلم آمده است. "مصطفی بیان" که مهندس صنایع غذایی است، به لطف ذوق و قریحه خلاقش در زمینه‌هایی متنوع داستان می‌نویسد.

مصطفی بیان ـ نیشابور

مثل همیشه بازار کار شلوغ بود. دقایق به سرعت می‌گذشت و بهروز نگران نبود که چرا همدستت او موقعیت را فراموش کرده و وقت را به سرعت از دست می‌دهد. در همین موقع صدای همدستش کاوه را شنید که با یک نفر بلند بلند صحبت می‌کرد.

-"من زیاد در جریان قیمت بازار نیستم. اما رفیقم بهتر در جریان است؛ او می‌تواند کمکتان کند." کاوه دوست و همدست بهروز، مردی بود نسبتا قد بلند با موهایی پرپشت. اما مردی که کاوه با او صحبت می‌کرد، مردی بود میانسال با موهایی کم پشت و لاغر اندام با لباس شیک و روشن و عینکی آفتابی که بر صورتش نشسته بود و بسیار باوقار حرکت می‌کرد. کاوه در حالی که با دست، او را به سمت بهروز می‌برد گفت: "سلام، دوستمان قیمت بازار را می‌خواد" بهروز پرسید:

-"فروشنده است یا خریدار؟"

کاوه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-"رفیقمان فروشنده است."

بهروز با خونسردی و لحنی بی‌تفاوت گفت:

-"بستگی داره!"

مرد پرسید: "به چی بستگی داره!؟" بهروز آرام و شمرده گفت:

-"خب، طرف کی باشه، سنش چه قدر باشه، مرضی نداشته باشه و مهمتر از همه گروه خونی‌اش چی باشه!"

مرد گفت: "من خودم فروشنده‌ام."

بهروز در جواب نگاهی به قامت او انداخت و گفت:

-"اگر فروشنده‌یی سی میلیون و اگر خریداری پنجاه میلیون." مرد، یکه خورده پرسید:

-"چرا این همه اختلاف!؟"

بهروز در جواب مرد نگاه ملامت باری به او انداخت و مثل اینکه از حرف او ناراحت شده باشد، روی برگرداند تا به طرف دیگر برود. اما کاوه آستین او را گرفت و گفت:

-"این آقای محترم می‌خواهند کلیه بفروشند. اگه به قامت ورزشی ایشان نگاه بندازی، حتما متوجه می‌شوی که کلیه ایشان مثل بنز پرشتاب کار می‌کند!"

بهروز شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

-"من که نمی‌خوام ماشین بگیرم! می‌خوام کلیه بدم به یه آدم نیازمند. این وسط من واسطه‌ام. قیمت را من تعیین نمی‌کنم، نرخ بازار است!"

مرد کمی مکث کرد و گفت:

-"باشه! حالا به چی نیاز است؟"

بهروز گفت: "چند تا مدرک آزمایشگاهی با یک شماره تلفن همراه!"

مرد دست در جیب خود کرد و کیف دستی‌اش را درآورد و برگ آزمایشگاهی به همراه کارت شناسایی‌اش را به دست کاوه داد. کاوه با دقت به برگه آزمایشگاه و کارت شناسایی، نگاه انداخت و گفت: "آقای شهرام نیکنام! تا بعد از ظهر با شما تماس می‌گیریم."

در حقیقت کاوه و بهروز در کار خرید و فروش کلیه بودند؛ و یکی از روش‌های ابتکاری آن دو بود که یکی خریدار می‌شد و دیگری با نیرنگ و حقه یک فرد نیازمند را در بازار شلوغ نزدیک بیمارستان پیدا می‌کرد و فریب می‌داد. این بار هم آنها مانند



روزهای قبل کارشان را می‌کردند.

وقتی بهروز و کاوه برای نوشیدن چای به قهوه خانه نزدیک بازار رفتند؛ تلویزیون قهوه خانه روشن بود. کاوه با اشاره دست یک استکان چای دیگر درخواست کرد و گفت:

-"بهروز! به دکتر خبر دادی؟"

بهروز، استکان خالی را روی میز گذاشت و گفت: "آره، تماس گرفتم. گفت، هر موقع خواست او را به مطبش ببریم!"

پیشخدمت قهوه خانه با یک سینی چای کنار میز آن دو ایستاد و دو استکان چای داغ جلویشان گذاشت و با استکان‌های خالی برگشت.

بهروز، دستی به ته ریش چانه‌اش کشید و گفت: "نمی‌دونم چی بگم؛ قیافه طرف برام خیلی آشنا بود. انگار قبلاً چندبار او را دیده ام!"

کاوه سیگاری روشن کرد و چند پک زد و گفت: "ولی من چنین فکری نمی‌کنم!"

بهروز، نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت و گفت: "من... نه! مطمئنم جایی اونو دیدم"

ناگهان رنگ از رخسارش پرید و قلبش به تپش افتاد و دست‌هایش لرزید و دیگر نتوانست استکان چای را در دست نگه دارد. ناچار آن را روی میز گذاشت. وقتی کاوه متوجه نگاه آشفته او شد تعجب کرد. اما قبل از آنکه حرفی بزند؛ بهروز گفت:

-"احمق! هیچ می‌دانی چه کسی را پیش من آوردی؟"

بعد با دستش به صفحه تلویزیون اشاره کرد. کاوه نگاهش را به تلویزیون بالای قهوه خانه چرخاند و با ترس و لرز صفحه تلویزیون را نگاه کرد. تصویر آن مردی را دید که برای فروختن کلیه‌اش آمده بود؛

-"... شهرام نیکنام خبرنگار شبکه خبر!..."

زبان کاوه بند آمد و بریده بریده گفت:

-"امکان ندارد!"

حق با بهروز بود. شهرام نیکنام برای او آشنا بود و هر روز او را در شبکه خبر بارها دیده ولی توجه لازم را نکرده بود و حالا او هر دوی آنها را خوب دیده و کافی بود به پلیس اطلاع دهد و یا نوع کار پست آنها را به عنوان گزارش خبری از اخبار پخش کند.

بهروز ناله‌ای کرد و گفت:

-"فقط یک راه داریم. ما باید قبل از این که پلیس‌ها بگیرندمان از تهران خارج بشویم!"

کاوه با تعجب گفت:

-"دیوانه شده ای!؟ چه طور می‌خواهیم از تهران خارج شویم؟ هر جا برویم، می‌آیند سراغ مان..."

اما چاره‌ای نبود. بهروز ناچار بود عجله کند. آن دو با هول و دستپاچگی از قهوه خانه خارج شدند و به خانه باز گشتند. بدون آن که کسی متوجه ورود آنها شود خیلی بی‌سر و صدا وارد خانه شدند و در آنجا با عجله زیاد مقداری از لوازم ضروری شان را جمع کردند و توی ساک دستی شان گذاشتند.

بهروز و کاوه این خانه را از یک پیرمرد اجاره کرده بودند. آنها خیلی تلاش کردند تا سر و صدایی

بلند نشـود؛ اما بالاخره پیرمـرد صاحبخانه متوجه آنها شـد و به طرف اتاق آنها آمد و ضربه‌ای به در زد و قبل از آنکه بهروز در را باز کند، در اتاق باز شد و پیرمرد در آستانه در ایستاد و وقتی آنها را در حال بستن ساک ها دید، گفت:

-"کجا ان شاء الله!؟"

بهروز که آشفته شده بود، گفت:

-"می‌خواسـتیم برای شب جمعه بریم زیارت قم."

پیرمـرد صاحبخانه در حالی که حرف بهروز را باور نکرده بود، سر خود را تکان داد و گفت:

-"التمـاس دعـا! ولی قبـل از رفتن، کمی صبر کنید! لازم است بگم که از تلویزیون آمده‌اند اینجا. شما را می‌خواهند ببینند..."

کاوه از حـرف پیرمـرد صاحبخانه جاخورد و با ترس و لرز پرسید: "از تلویزیون!؟"

پیرمرد صاحبخانه با خونسردی گفت:

-"آره! همان آقایی که بعضی وقت‌ها توی اخبار نشانش می‌دهند..."

بهروز در حالی که سـعی می کرد خونسـردی خود را حفظ کند، گفت:

-"رفت!؟" پیرمرد با پوزخند گفت:

-"نه! الان داخل حیاط کنار حوض ایسـتاده و منتظر شماست!"

بهروز سـخت یکه خورد و نگاه شگفت زده‌اش را بـه طـرف کاوه چرخاند و بدون آنکـه پیرمرد صاحبخانه صدای او را بشنود، آهسته گفت:

-"آدرس اینجا را از کجا گیر آورده!؟"

کاوه، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-"چه می‌دونم!"

بهروز، یک لحظه فکر فرار به سرش زد. اما قبل از آنکه کاری بکند، شهرام وارد اتاق شد و گفت:

-"سلام... اجازه هست؟"

بهروز دیگر از شدت ترس و وحشت نمی‌دانست چه کنـد و چه بگوید. در حالی کـه به زحمت آب دهانش را قورت داد، گفت: "سـلام... آدرس اینجا را از کجا پیدا کردی!؟"

پیرمرد صاحبخانه به شهرام گفت:

-"پس با اجازه‌تون من میرم. ولی قبل از رفتن به من خبر بدید تا از شما یه امضاء بگیرم!"

شهرام، لبخندی زد و گفت:

-"چشم حاج آقا!"

پیرمرد صاحبخانـه رفت. بهروز مات و متحیر به شهرام چشم دوخته بود و متوجه کارش نمی‌شد. شهرام ادامه داد:

-"فکر کنم من را شـناختید! نگران نباشید، به پلیس اطـلاع ندادم. من تنها و دسـت خالی اینجا آمدم!"

بهروز نتوانست خود را کنترل کند و فریاد زد:

-"خَر خودت هسـتی! گفتم آدرس اینجا را چه جور پیدا کردی!؟ نکنه، ما را تعقیب کردی؟ "

شهرام باخونسردی گفت:

-"نیاز به فریاد نیسـت! تا اینجا شـما را تعقیب کردم."

بهروز دیگر نتوانست خشم خود را کنترل کند. ناگهان دسـت در جیب کتش کرد و چاقوی ضامن دارش را درآورد و از شدت خشم فریاد زد:

-"تو زبان آدمیزاد سرت نمی‌شه!؟"

سپس به کاوه گفت:

-"مراقـب بـاش از اتاق خارج نشـه!" کاوه با صدایی رعشه گرفته، گفت:

-"باشه بهروز!"

شهرام با آرامش گفت:

-"خیلـی خب... بهتر اسـت آرام و خونسـرد باشـی. نیازی به تهدید و خشونت نیست. گفتم که من تنها آمدم."

بهروز، لبخند نیشداری زد و گفت:

-"برای چی آمدی اینجا!؟"

شهرام لبخند زد و گفت:

-"گفته بودم که... من فروشنده کلیه‌ام. می‌خوام کلیه‌ام را بفروشم!"

بهـروز با نگرانی به شـهرام نگاه انداخت. سـر چاقوی تیزش را به طرفش گرفت و گفت:

-"اشـتباه کردی که آمدی اینجا! کنجکاوی تو، آقای خبرنگار باعث می‌شـه که جانت را از دست بدی!"

شـهرام به چشـمان پُر از خون بهروز نگاه کرد. بهروز ادامه داد:

-"حالا باید دو کلیه‌ات را مجانی به ما بدی!"

شـهرام دیگـر از شـدت تـرس و وحشـت نمی‌دانسـت چه کند و چه بگویـد. در حالی که به زحمت آب دهانش را قورت می‌داد دید که ناگهان ضربه‌ای سنگین به سر کاوه خورد و او نقش بر زمین شـد. پیرمرد صاحبخانه به همراه سه مامور پلیس که مسلح بودند وارد اتاق شدند.

پیرمرد صاحبخانه با صدای بلند گفت:

-"آقای خبرنگار! هیچ نگران نباشید...!"

سپس سـر عصای چوبی‌اش را به طرف بهروز گرفت و به یکی از مأموران گفت:

-"قربان! خود نامردش هست..."

***

شهرام از داخل تلویزیون گفت:

-"امروز با هوشـیاری یکی از شهروندان عزیز تهرانی، ماموران انتظامی تهران بزرگ موفق شدند یکی از شبکه‌های غیر قانونی خرید و فروش کلیه را در تهران شناسـایی و اعضای آن را دستگیر کنند... حالا اجازه بدید با این شـهروند هشیار مصاحبه‌ای داشته باشیم...»

فیلمبردار، دوربینش را به طرف چهره پیرمرد صاحبخانه چرخاند. پیرمرد صاحبخانه، یقه لباسش را صاف کرد و گفت:

- "اینجانـب ابراهیـم کفـش دوز، سـاکن تهران...."

پیام و پاسخ

خانـم حمیـرا ز کریـا زاده- «آسـتانه اشرفیه» گیلان

شـما - بی‌هیچ امـا و اگر و تردیـد و گمان!- با پشتوانه قریحه بسیار قوی و گرایش ذوقی و طبیعی نیرومندتان، می‌توانید در آینده‌ای نه چندان دور، به عنوان یک «داستان نویس» شاخص و تمام عیار بدرخشـید و به جایگاهی که به تمامی شایستگی هنری و خلاق آن را دارید، برسید. قطعاً خودتان به روشنی دریافته‌اید که چاپ شدن چند داستان ارزشـمندتان- از مجموعه « قصه‌های شـالی» - در این صفحات، بـاز می‌گردد به اصالت، قدرت بازآفرینی واقعیت‌هـا در محیط جغرافیایی که با شـناخت عمیق و چند سـاحتی درجهان داستانی تان راه گشوده است، و سـنجیدگی ذهنی هنری و آفرینشگرانه تان. پیشنهادم این است که بیش از پیش بر عنصر «زبان» چندین حسـی و چندین ظرفیتی «داسـتانی» تکیه کنیـد و از کاربردزبان محلی-کـه لابـد ناخـودآگاه و شـاید عجالتاً به گونه‌ای گریزناپذیر-در نوشـتار «فارسی» پاکیزه شما گهگاه رخنه می کند، آگاهانه بپرهیزید. ختم کلام: بنویسـید و با اعتماد بـه نفس هربار با گامـی بلندتر از قبل در راه ناهموار و دشـوار داسـتان نویسـی حقیقی به پیش بتازید. شـاد و پیروز و سرفراز باشید.

آقای مصطفی بیان -نیشابور

«مـن و او»ی شـما یـک «تمثیل» اسـت که به لحاظ تجربی در خلاء به قلم آمده است.دوسـت عزیز! شـتابزده ننویسید. شـما که توانسته‌اید و می‌توانید داسـتان‌هایی متنوع با پرش از خاستگاه واقعیت‌های عینی و ذهنی بنویسـید، به ساختار و شـکل به سامان «داستان» اهمیت بدهید. قوی و سالم و شاد باشید.

خانم مهتا منتظری ـ تهران

نوشته‌ای که با نام "حادثه‌ای به نام سارا" فرستاده ایـد، در مفهـوم دقیق و فنی و حقیقـی مربوط به تعریف‌های چندگانه دیروزی و امروزی "داسـتان کوتاه" اساساً "داسـتان" نیسـت. پس چیست؟ "قصه"ای است سرهم بندی شده بر پایه "الگو"ی نـخ نما و بـازاری و همواره یکبـار مصرف و مثلاً سـرگرم کننده‌ای که ـ به غلط!- زیر نام داستان در مجله‌هـا و نشـریه‌های به اصطـلاح "زرد" ـ بازاری!-چاپ می‌شـود. به هر تقدیـر، اگر به جدّ قصد دارید "داسـتان نویس" شوید، در برنامه‌ای مشخص، بانظم و شـکیبایی داستان‌ها و رمان‌های قوی و ارزشمند نویسندگان حقیقی را بارها بخوانید. عمیق و پیوسته مطالعه کنید و خودتان را بشناسید و به جای آورید و پیش بروید. موفق باشید.

در نظر مرد دم سخن سنج قدر سخن بیش از گنج است

حکیم نزاری قهستانی



۱۴۱

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

"دورا"، بانوی اعجاب انگیز!

این زن خارق العاده می توانست با نگاهش بیماری انسان ها را تشخیص دهد و حتی بگوید چگونه افرادی هستند و به چه فکر می کنند!

در این جهان پر رمز و راز نام زنان زیادی در تاریخ ماوراءالطبیعه به عنوان انسان های برخوردار از نیروهای فراوانی ثبت شده است. این زنان شگفتی آفرین نه تنها دست کمی از مردان زمان خود نداشته اند، بلکه گاهی اوقات حتی به واسطه حساسیت شگرف و گیرندگی خارق العاده ای که در برخی از آنان وجود داشته است، با عملیات اعجاب انگیز خود آقایان را پشت سر گذاشته اند. یکی از این زنان، یک بانوی مشهور روسی به نام "**نلیا میخایلووا**" است که می تواند با ذهن خود بر روی اجسام اثر بگذارد و با نگاهش، اشیاء سبک را جابه جا کند. همین طور خانم "رزا کوله شوا" که با چشم بسته می توانست همه چیز را ببیند. بانوی دیگری که توجه دانشمندان را جلب کرده، خانم "جین دیکسون"، پیشگوی نامدار آمریکایی است که تاکنون پیشگویی هایش درباره شخصیت های جهانی و حوادثی که در قرن اخیر رخ داده، مانند پیشگویی های "نوستراداموس" فرانسوی، درست از آب درآمده است! یکی دیگر از این زنان شگفت انگیز، زنی است به نام "**بئاتریس لیدکر**" که می تواند با جانوران دست آموز ارتباط ذهنی برقرار کند و از خواسته های آنها آگاهی یابد. اگر بخواهیم درباره تمام زنانی که از نیروهای فراوانی برخوردارند سخن بگوییم، کتاب جداگانه ای خواهد شد.

اما در این شماره می خواهیم به سراغ زن سالخورده ای به نام "دورا گلدر" برویم که استعداد حیرت انگیز خود را در راه خدمت به همنوعانش به کار گرفت. او قادر بود "هاله" یا میدان انرژی را که در اطراف بدن انسان تشکیل می شود، با چشم غیر مسلح ببیند. این زن خارق العاده می توانست با نگاهش نوع بیماری افراد را تشخیص دهد و در این راه به پزشکان یاری برساند.

همان گونه که می دانیم، تعداد کسانی که در این جهان پهناور می توانستند "اورا" aura یا هاله اطراف بدن را ببینند، از انگشتان دست هم تجاوز نمی کند. خانم "دورا گلدر" یکی از آنهاست. این زن می توانست در ۷۱ سالگی میدان های انرژی را که در بدن همه انسان ها جریان دارد، ببیند و به شرایط جسمانی آنها پی ببرد. او حتی می توانست از لحاظ روحی و احساسی نیز مردم را بررسی کند و بگوید در آن لحظه به چه چیز فکر می کنند و چه احساسی دارند.

هاله نامرئی

امروزه معلوم شده است که اطراف بدن همه افراد را هاله ای نامریی فرا گرفته است که با چشم معمولی قابل رؤیت نیست. پیشینه شناخت این هاله مرموز به قرن ها قبل باز می گردد و در آثار باستانی مصر، یونان، رم، هند و مشرق زمین تجلی یافته بود. شاید شما هم دیده باشید که در شمایل قدیسان، این پدیده را به صورت هاله ای نورانی در اطراف صورتشان نقاشی می کردند. در عصر حاضر، نخستین بار در سال ۱۹۳۹ میلادی، یک عکاس روس به نام "کیرلیان" kirlian توانست با روش ویژه عکسی بگیرد که به طور علمی، ساطع شدن انرژی از انگشت انسان را نشان می داد. بعداً همین روش را در مورد برگ درختان و اجسام دیگر به کار گرفت که نشان می داد چنین حوزه ای از انرژی در اطراف اجسام وجود دارد.

"دورا" که این انرژی نامریی را در اطراف بدن انسان ها می دید، آن را این طور توصیف کرده است:

"شعاع آن حدود ۳۰ تا ۴۵ سانتیمتر است و از بدن بیرون می زند. هر قدر انسان ضعیف تر و رنجورتر شود، شعاع این انرژی نیز کمتر و کمتر می شود و هنگام مرگ به صفر می رسد. یعنی پس از مرگ، دیگر این هاله در اطراف بدن شخص وجود ندارد. این هاله به "لوله شکل نما" شباهت زیادی دارد، همان لوله ای که درونش چند آینه و تعدای شیشه های کوچک رنگی وجود دارد که بچه ها با چرخاندن آن، هزار و یک نقش رنگی به دست می آورند. وقتی از خیابان عبور می کنم، به هر کسی که خیره می شوم، ظرف چند ثانیه می توانم بگویم که او قلباً ناراحت و پریشان خاطر است یا آن که در آسودگی خیال به سر می برد.

در گذشته ای نه چندان دور، هر گاه شخصی چنین ادعایی می کرد، بی درنگ او را راوانه تیمارستان می کردند اما امروزه کم و بیش به این گونه گفته ها توجه می شود و دانشمندان بیش از گذشته به این مسائل کنجکاو شده اند.

ادعای "دورا گلدر" به ویژه از آن لحاظ اهمیت دارد که فصل جدیدی را در زمینه "فراروانشناسی" و تشخیص و درمان بیماری ها از طریق روش های غیر معمول گشود و به نوبه خود، تحولی شگرف در علم پزشکی به وجود آورد. امروز "انرژی درمانی" طرفداران خاص خود را دارد و دنیای پزشکی بیش از پیش به درک واقعیت این پدیده شگفت انگیز نزدیک شده است.

خانم دکتر "**شفیقه کارگولا**"، پزشک ترک تبار آمریکایی که روی "دورا" مطالعه و آزمایش می کرد، درباره این همکاری چند کتاب منتشر کرده است. او درباره این زن خارق العاده چنین اظهار نظر کرد:

"او قادر است نیروی خدادادی خود را هر وقت که مایل باشد به کار گیرد و همه بیماری ها را بدون معاینه، آزمایش یا عکسبرداری با دستگاه های پیشرفته تشخیص دهد، در حالی که علم پزشکی نوین قادر به این کار نیست!"

"دورا گلدر" زن ساده و بی آلایشی بود که خود را جدی نمی گرفت، هیچ ادعایی نداشت و با آن که با دانشمندان سرشناسی مانند دکتر "کاراگولا" کار می کرد، هیچ ادا و اصول علمی درنمی آورد. او همیشه می گفت:

ـ من با دیگر بندگان خدا تفاوتی ندارم. فقط نوبت من جلو افتاده است! روزی فرا خواهد رسید که همه مردم به نیروهای خارق العاده ای که خداوند در وجودشان به ودیعه نهاده، واقف خواهند شد. هر چند که در زمان ما، دانشمندان این موضوع را سرسری می گرفتند و حتی مسخره می کردند، یادم می آید که روزی من و شوهرم یک میهمانی داده بودیم تا چند مرد استثنایی و برخوردار از نیروهای فراوانی را با دانشمندانی که شوهرم برایشان کار می کرد، آشنا کنیم. من در آستانه در ایستاده بودم و به میهمان ها خوش آمد می گفتم. یکی از دانشمندان که مرا نمی شناخت، هنگامی که از کنارم می گذشت، زیر لب گفت:

ـجای شگرش باقی است که این جادست کم چند تا آدم طبیعی پیدا می‌شود.

آری از لحاظ ظاهری من کمترین تفاوتی با دیگران ندارم. هرگز خود را یک معجزه گر نمی‌دانم و سراسر زندگی‌ام را وقف کمک به مردم کرده‌ام، و تا زمانی که نفس می‌کشم، به این کار ادامه خواهم داد. هنر من فقط آن است که می‌توانم میدان انرژی اطراف آدم‌ها را به چشم ببینم.

هنرمندان نقاش کوشیدند بر اساس آنچه که "دورا" از مشاهدات خود درباره انرژی نامریی تعریف می‌کرد، تصویری ترسیم کنند اما فرایند کار آنها راضی کننده نبود. این بانوی شگفت‌انگیز هنگامی که حواس خود را روی شخصی متمرکز می‌سازد نخستین چیزی که توجه او را جلب می‌کند وضع جسمانی شخص است که مانند پرتوهای روشن و تابناکی دائماً در جنبش است. آن طور که خود توصیف می‌کرد، این منظره بیشتر به برفک تلویزیون یا خطوط روشنی می‌مانست که به هنگام تنظیم نبودن تصویر، بر روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود. او می‌گفت:

ـاین انرژی مانند جریان آب رودخانه از تمام اندام‌های بدن انسان عبور می‌کند. هنگامی که اختلالی در این گردش می‌بینم، می‌دانم که نشانه‌ای از بیماری در آن شخص بروز کرده است!

"دورا گلدر" همچنین می‌توانست هفت مرکز مشخص را در بدن انسان ببیند که شباهت زیادی به چرخ دارد. و این همان چیزی است که هندوها آن را "چاکرا" می‌نامند. این مراکز با غدد مختلف بدن انسان ارتباط مستقیم دارند. "دورا" قادر بود تغییرات این "چاکرا"ها یا کانال‌های عبور انرژی را ببیند.

پیشگویی عجیب!

این بانوی سالخورده فقط با نگاهش می‌توانست به بیماری شخص حتی در آینده پی ببرد و همیشه پیشگویی او درست از آب درمی‌آمد. دکتر "کاراگولا" با اشاره به یکی از این موارد مهم، ماجرا را در کتابش این طور تعریف کرده است:

"ما یک مرد عادی را که ظاهراً هیچ عیب و ایرادی نداشت برای آزمایش انتخاب کردیم. "دورا" مدتی به آن مرد خیره شد سپس نظر خود را پس از خارج شدن آن مرد از اتاق، این طور اعلام کرد:

ـاین مرد، ظرف ۱۸ ماه به بیماری سختی دچار خواهد شد و از ناحیه لگن خاصره نیز احساس ناراحتی خواهد کرد.

آزمایش‌های پزشکی بر روی این مرد در آن هنگام هیچ مورد مشکوکی را نشان نمی‌داد. من و همکارانم فکر کردیم که این زن همین طوری حرفی زده است بنابر این سخنان او را جدی نگرفتیم اما درست ۱۸ ماه بعد، آن شخص به بیماری "پارکینسون" مبتلا شد که در آن زمان، بیماری لاعلاجی به شمار می‌رفت. از این گذشته، این شخص همان طور که "دورا" پیش بینی کرده بود، به علت ناراحتی لگن خاصره در بیمارستان تحت عمل جراحی قرار گرفت.

"دورا" قادر بود علاوه بر ناراحتی‌های جسمانی، از روی هاله انسانی به روحیات و احساسات شخص پی ببرد. "دیوید هاموند"، نویسنده سرشناس مطالب فراسویی، سرگرم نگارش کتابی به نام "در جستجوی نیروهای ناشناخته" بود که با "دورا" دیداری داشت. او بعداً شرح حال "دورا" را نیز در کنار افراد برخوردار از نیروهای فراروانی، در همان کتاب گنجاند. او درباره این دیدار چنین نوشت:

ـهنگامی که ما با هم گفت‌وگو می‌کردیم، این زن شگفت‌انگیز از ضمیر من آگاه شد و گفت که رنگ سبزی در میدان احساسی من می‌بیند که نشانه همدردی من نسبت به اوست. همچنین تعدادی نقاط زرد رنگ می‌بیند که نشان می‌دهد من آدم کنجکاوی هستم. رنگ‌های موجود در هاله انسان، برای این زن شگفت‌انگیز معنی و مفهوم خاصی دارند. مثلاً رنگ قرمز با توجه به اینکه در کدام نقطه از بدن ظاهر شود، علامت تمایل جنسی شدید یا خشم است. اما این رنگ‌ها را جز خودش، شخص دیگری نمی‌توانست ببیند.

کودک استثنایی!

"دورا" در شهر "جاوا" در یک خانواده هلندی دیده به جهان گشود. پدرش مدیر کارخانه قند بود و مادرش که یک "مدیوم" (واسطه در احضار روح) بود، یکی از اتاق‌های خانه را به احضار ارواح اختصاص داده بود که اعضای خانواده هر روز در آن جا جمع می‌شدند و کتاب‌های مذهبی و فلسفی می‌خواندند. مادر و مادربزرگش هر دو از نیروهای روحی فوق طبیعی برخوردار بودند و هنگامی که دیدند دخترشان "دورا" در پنج سالگی قادر به دیدن نیروهای طبیعت است، هیچ تعجبی نکردند زیرا این مسائل برایشان طبیعی بود. "دورا" در ۱۱ سالگی همراه خانواده‌اش کشور هلند را به مقصد "استرالیا" ترک کرد تا در آنجا، زیر نظر یک روحانی که از نیروهای فراروانی برخوردار بود، آموزش ببیند. او در ۲۲ سالگی با یک مرد آمریکایی ازدواج کرد و راهی ایالات متحده آمریکا شد. "دورا" بیشتر زندگی خود را وقف خدمت به مردم کرد و در جوانی، هنگامی که در استرالیا به سر می‌برد، در سیدنی یک سازمان نیکوکاری برای کمک به کودکان مستمند تأسیس کرد که در کشورهای گوناگون شعبه داشت.

"دورا" بیشتر وقت خود را در کنار پزشکان گذراند و در ازای کمک به بیماران، هیچ گونه چشمداشت مالی نداشت و تنها هدفش آن بود که از نیروی خارق العاده خود در جهت سازندگی و بهبود استفاده کند. همین که پزشکان از تشخیص بیماری عاجز می‌ماندند، "دورا" با خوش رویی وارد صحنه می‌شد. نگاهی به سراپای بیمار می‌انداخت سپس هر چه را که می‌دید و می‌اندیشید، بر زبان می‌آورد. پزشک نیز این سخنان را روی کاغذی می‌نوشت و همان گونه عمل می‌کرد. هرگز موردی پیش نیامد که تشخیص یا پیش بینی او نادرست از آب درآید.

حدود نیم قرن پیش که "انرژی درمانی" مانند امروز متداول نشده بود، "دورا" می‌گفت:

ـمن کشف کرده‌ام که انرژی می‌تواند بر اثر تماس دست و به نیت کمک به شخص بیمار، از یک فرد به فرد دیگر انتقال یابد و سبب شفا یافتن بیمار شود. کاری که تمام افراد سالم، به ویژه پزشکان و پرستاران می‌توانند انجام دهند.

امروزه می‌دانیم که این نظریه چندان هم بی‌اساس نیست و اینکه می‌گویند فلان شخص دستش شفا می‌دهد، دیگر خرافات به شمار نمی‌رود. هنگامی که یک شخص سالم از روی عمد و به نیت کمک به یک شخص بیمار دست خود را بر روی شانه او می‌گذارد و یا دست او را در دست می‌گیرد، نیروی عجیبی از بدن او به کالبد شخص بیمار منتقل می‌شود و این نیرو، بر رابطه بین مصرف اکسیژن و میزان سوخت و ساز بدن تأثیر می‌گذارد. آزمایش‌های مقدماتی نشان داده است که به محض وقوع چنین کاری، مقدار "هموگلوبین" خون شخص بیمار نیز بالا می‌رود. یکی از پزشکان به نام خانم دکتر "دولوریس کریگر"، استاد دانشگاه نیویورک معالجه بیماران خود را تنها با گرفتن دست آنها تسریع می‌کند.

انرژی ربایان

"دورا" و دکتر "کاراگولا" بر این باور هستند که برخی از افراد می‌توانند انرژی دیگران را به سرقت ببرند! آنها این افراد را "دزدان انرژی" می‌نامند و می‌گویند کسانی که می‌توانند انرژی دیگران را جذب کنند، معمولاً افرادی "خودمرکز"، یعنی خودخواه هستند. جریان انرژی در این گونه افراد به جای آن که به طرف خارج باشد، به سوی درون است. آنها همیشه به جای آن که انرژی بدهند، انرژی می‌گیرند. "دورا" می‌گوید:

ـمردم باید بیاموزند که چگونه انرژی خود را برای خویشتن یا دیگران استفاده کنند. قانون طبیعت حکم می‌کند که هر آنچه را که مورد استفاده قرار نمی‌دهیم، از دست بدهیم، در غیر این صورت توازن دستگاه بدن به هم می‌ریزد و شخص، بیمار خواهد شد. از این رو، برخی از افراد به جای آن که انرژی را از طبیعت بگیرند

بقیه در صفحه ۵۷

افتخار در خشک کردن قطره اشکی است نه در جاری ساختن سیل خون

●بایرون

سپهر صفادار

میگوی آبی



شاه‌میگو یا «لابستر» یکی از پرطرفدارترین غذاهای دریایی است و در کشورهایی که دسترسی خوبی به آب‌های آزاد دارند، صید آن بسیار رونق دارد. یکی از ساکنان ایالت ماین در آمریکا که به همراه دختر ۱۴ ساله‌اش برای شکار شاه میگو رفته بود هیچوقت فکر نمی کرد آنقدر خوش‌شانس باشد چرا که اولین صیدشان یک شاه میگوی آبی رنگ بود. شاه‌میگوی آبی رنگ بسیار نادر است و از هر دو میلیون عدد از آنها، یکی آبی رنگ است. آقای «لاپلانت» و دخترش «مگان» صبح شنبه به نزدیکی ساحل رفته بودند تا صید کنند و البته نتیجه هم گرفتند. لاپلانت که مدت‌هاست این کار را انجام می‌دهد و حتی درآمدی هم از این راه به دست می آورد، گفت اولین بار است شاه‌میگوی آبی رنگ می گیرد. خوشبختانه داستان شاه میگوی ما عاقبت خوشی داشت و سر از هیچ رستوران و قابلمه‌ای درنیاورد. مگان گفت که نامش را «اسکایلر» گذاشته است و آن را به آکواریوم ایالت ماین اهدا خواهد کرد تا از منوی غذای هر رستوران دریایی دور باشد! این آکواریوم سه شاه میگوی آبی رنگ دیگر و یک شاه میگوی نارنجی رنگ نیز دارد.

همسایه‌های نجات‌بخش



«هامود» یک مرد سعودی ۴۸ ساله است که به چاقی مفرط مبتلا بوده و قادر به راه رفتن و یا حتی تکان خوردن نیست، او مدت سه سال است که خانه‌اش را ترک نکرده است. او حتی نمی تواند چیزی را در دستانش نگه دارد، به ندرت صحبت می کند و مدام از خدا می‌خواهد که او را شفا دهد. او می گوید پزشکانی که برای دیدن او مراجعه کرده‌اند به او گفته‌اند که به شدت بیمار است و متاسفانه بیماری او را نمی‌توانند معالجه کنند. هامود می گوید: «*سه سال است که در رختخواب مانده‌ام و بیش از ۳۰۰ کیلوگرم وزن دارم.* همسر یا فرزندی ندارم و به تنهایی در یک آپارتمان اجاره‌ای زندگی می کنم. هر ماه باید ۲۰ هزار ریال (ریال عربستان) اجاره خانه بدهم در حالی که ماهیانه تنها ۱۷۰۰ ریال دریافت می کنم که ۵۰۰ ریال آن را هم بانک بابت قسط وامی که گرفته بودم کم می کند». او با وزارت بهداشت و سلامت برای درمان خود تماس گرفت و یک تیم پزشکی از مرکز درمانی شاه عبدالعزیز او را ملاقات کردند اما هامود اظهار می کند که آنها به او گفتند بیماری او مرضی لاعلاج از تورم بیش از حد اعضای بدن است و به زودی خواهد مرد، و به او گفته‌اند که در خانه بماند و منتظر مرگش باشد! هامود می گوید: «من با سازمان تامین اجتماعی تماس گرفتم و از آنها خواستم تا فردی را برای کمک به من در انجام امور روزمره و سوار شدن روی ویلچر بفرستند، اما درخواستم را کاملا نادیده گرفتند و توجهی نکردند». او تنها امیدش را همسایه‌های مهربان و انسان‌دوست خود می‌داند که به محض اینکه متوجه شدند کمکی از سوی این سازمان دریافت نکرده‌ام، با همکاری یکدیگر یک نفر را برای کمک به من استخدام کردند. او که از برخورد تیم پزشکی به شدت افسرده و ناامید شده بود، امید دوباره‌اش را مدیون همسایه‌هایش می‌داند.

کارگران قدرتمند



دیگر مرد آهنی را فراموش کنید، نوبت به کارگران سوپرمن رسیده است! کارگران اسکله در کره جنوبی به تازگی لباسی به شکل اسکلت رباتیک دریافت کردند که آنها را قادر می‌سازد بتوانند براحتی تجهیزات و قطعات سنگین را بلند کنند. در حال حاضر این اسکلت رباتیک توسط شرکت **دوو** در حال آزمایش است و شاید یک روز بتواند به اندازه‌ای بهینه شود که کارگران را قادر سازد بتوانند وزنه‌های ۱۰۰ کیلوگرمی را به تنهایی و راحتی بلند کنند. کارگران برای پوشیدن این اسکلت باید پاهایشان را درون کفش‌های آن قرار دهند. چندین بند و نوار در قسمت پاها، کمر و سینه این مجموعه را روی بدن افراد محکم می کند، بطوری که اسکلت رباتیک همراه و هماهنگ با کارگران حرکت می کند. اهرم‌های استفاده شده در این لباس به کارگران کمک می کند بتوانند وزنه‌هایی بسیار سنگین‌تر از توانشان را تا ارتفاع زیاد از سطح زمین بلند کرده و براحتی جابجا کنند. متاسفانه هنوز این محصول در حال تکمیل است و در حالت فعلی تنها می تواند تا ۳۰ کیلوگرم وزن را تحمل کند و فعلا نمی توان روی سطوح لغزنده و یا برای حرکاتی که به چرخش زیاد نیاز دارند استفاده کرد. عمر فعلی باتری آن نیز به اندازه استفاده ۳ ساعت دوام دارد و دوو در حال تلاش برای ارتقای تمام این ویژگی‌هاست تا به توانایی‌های مورد نظرشان از این محصول دست یابند. استفاده از این اسکلت تا حد زیادی از آسیب‌های جسمی که کارگران در صنعت کشتی‌سازی می‌بینند کاسته و سرعت ساخت کشتی‌ها را افزایش می‌دهد.

انتقام مار



یک آشپز چینی که در حال پختن یک نوع سوپ با گوشت مار کبری بود، بر اثر نیش مار جان سپرد. اما قسمت عجیب داستان این است که این اتفاق ۲۰ دقیقه بعد از آنکه آشپز سر مار را جدا کرده بود، رخ داد! «پنگ فنگ» که از آشپزان یک رستوران بود، سر مار را جدا کرد و بعد از انجام کارش می‌خواست آن را به درون سطل زباله بیندازد که مار او را نیش زد یا شاید دست او به دندان‌های نیش مار برخورد کرده باشد. به هر حال، پنگ قبل از اینکه به بیمارستان برسد و پادزهر به او تزریق شود، جان باخت. یکی از افسران پلیس گفت:«این پرونده‌ای بسیار غیر معمول است و به نظر می‌رسد یک رویداد تصادفی باشد. او خودش مار را برای پخت آماده کرده بود. به نظر من فقط بدشانسی آورد.» مشتریانی که در زمان حادثه در رستوران حضور داشتند اعلام کردند که صدای فریادهایی را از آشپزخانه شنیده‌اند و وقتی متوجه شدند چه اتفاقی افتاده است، دیگر نتوانستند غذای خود را ادامه دهند. با وجود اینکه بسیاری این اتفاق را بدشانسی می‌دانند و معتقدند از روی بی‌احتیاطی دست آشپز پنگ به دندان نیش مار برخورد کرده، یک کارشناس جانوران و خزندگان به نام «یانگ هونگ چانگ» می‌گوید:«در تمامی خزندگان و از جمله مارها عضو جدا شده حتی تا یک ساعت بعد از جدا شدن نیز می‌تواند حرکت کند. این احتمال بسیار است که سر مار هنوز زنده بود و وقتی پنگ آن را برداشته است، دست او را نیش زده باشد. وقتی که مار سرش را از دست داده و واقعاً مرده است زیرا فعالیت‌های حیاتی بدن قطع شده‌اند اما هنوز هم واکنش‌های حرکتی باقی مانده بوده. این به این معنی است که سر مار بعد از جدا شدن هنوز هم توان حرکت دارد در نتیجه می‌تواند گاز بگیرد و حتی نیش بزند».

۵ ماه مادری



زن جوانی که تنها ۵ ماه از تولد دخترش گذشته بود، بر اثر دیابت که تشخیص داده نشده بود دچار مرگ ناگهانی شد. «نیکولا ریگبی» تنها ۲۶ سال داشت که این اتفاق افتاد. بعدها مشخص شد که نیکولا مبتلا به دیابت نوع ۱ بوده است، اما تغییرات و آثاری که این بیماری در بدنش ایجاد کرده بود را به حساب فشار مادری و نگهداری از فرزند گذاشته بودند و به این ترتیب دیابت او تشخیص داده نشده بود. او تمامی آثار کشنده این بیماری از جمله کاهش شدید وزن و احساس خستگی مفرط را بروز داده بود اما تصور می‌کرد به دلیل خستگی‌های نگهداری از نوزادش است. همسر او «مارک ویلسون» می‌گوید:«نیکولا عاشق مادر بودن بود، حتی با وجود شب‌هایی که نمی‌خوابید و شدیدا خسته می‌شد و رنگی به رویش نمانده بود، باز هم عاشقانه از دخترمان نگهداری می‌کرد». مارک که نگران سلامت همسرش شده بود، نیکولا را نزد دکتر برد و دکتر مصرف قرص آهن را برایش تجویز کرد، اما اثر بسیار کمی داشتند. او که همچنان بسرعت از وزنش کاسته می‌شد، در یک شب که احساس دل درد می‌کرد همراه با همسرش برای گردش به بیرون نرفت و خواست که خانه بماند و زودتر بخوابد. مارک هم با استراحت او موافقت کرد و دخترشان «لیلی» را به خانه مادرش برد و نزد آنها سپرد و همراه دوستانش به گردش رفت. کمی بعد که به خانه برگشت و به اتاق رفت تا از احوال نیکولا با خبر شود، او را در حالتی یافت که ناهشیار در کف اتاق افتاده بود و استفراغی سیاه رنگ دور او پخش شده بود. مارک سعی کرد به روش کمک‌های اولیه او را احیا کند اما نتوانست نیکولا را نجات دهد. بدنبال تحقیقات پیرامون مرگ غم‌انگیز این مادر، پزشک قانونی اعلام کرد که دیابت باعث آسیب دیدن مری او شده بود و همین امر موجب سیاه رنگ بودن استفراغ او بوده است. مارک که ناباورانه همسرش را از دست داده، نام خانوادگی نیکولا را روی دخترش گذاشته و تمام خانه را پر از عکس‌های او کرده است. او می‌گوید:«می‌خواهم لیلی بداند که مادرش انسانی فوق‌العاده، دوست داشتنی و بی‌نظیر بود. می‌خواهم به تصاویر مادرش نگاه کند و در محیطی شاد بزرگ شود. مارک بعد از این ماجرا به تمام خانواده‌ها و آشنایان اطرافش می‌گوید که:«لطفا خستگی‌های زیاد از حد را شوخی نگیرید و همانند نیکولای شجاع من با آن مبارزه نکنید، شاید چیزی بیش از آنچه به نظر می‌رسد در میان باشد».

فرود اضطراری

یک محصول ۲۲ دلاری که برای حفظ و نگهداری مهم‌ترین چیز برای مسافران هواپیما، یعنی فضای شخصی و استراحت طراحی شده بود، منجر به فرود اضطراری در شیکاگو شد. ماجرا از آنجا آغاز شد که دو مسافر زن و مرد باید بین راه هواپیمای خود را عوض می‌کردند و سوار پرواز دیگری می‌شدند. بعد از مدتی، مسافر مرد از این محصول که «محافظ زانو» نام دارد، استفاده می‌کند تا به خانمی که در صندلی جلو نشسته است اجازه ندهد صندلی‌اش را عقب‌تر بیاورد و بتواند فضای جلو پاهایش را حفظ کند. این محصول به شکلی است که روی سینی مقابل مسافر قرار گرفته و به پشت صندلی جلویی نیز متصل می‌شود. اما خانمی که روی صندلی جلو نشسته بود، از اینکه نمی‌توانست صندلی‌اش را بخواباند، عصبانی شد و یک لیوان آب به صورت مرد می‌پاشد. همین باعث شروع درگیری و بحث بین دو مسافر می‌شود. هر دوی آنها نیز در قسمت لوکس هواپیما بلیت گرفته بودند تا به ازای پرداخت مبلغی بیشتر، فضای بیشتری در جلو پاها داشته باشند. اما این درگیری به قدری شدت گرفت که مسئولان پرواز مجبور شدند هواپیما را فرود بیاورند و هر دو مسافر را از هواپیما بیرون کنند و دیگر اجازه سوار شدن به آنها ندهند. مردی که این وسیله را اختراع کرده است، «ایرا گولدمن» نام دارد و در این باره می‌گوید:«این وسیله برای هدفی دقیقاً مخالف وضعیتی که در این پرواز پیش آمده، ساخته شده بود. این محافظان زانو برای گرفتن فضای بیشتر ساخته نشده‌اند بلکه برای جلوگیری از حرکت کردن اشیا یا برخورد اشیای اطراف به شما ساخته شده است. در واقع این وسیله ۱۱ سال است که در بازار به فروش می‌رسد و تاکنون چنین مشکلی پیش نیامده بود».



نیش‌های چند مگس هم گز اسب چابک را از تاختن باز نمی‌دارد ● فوزانسوا ولتر

حمیده اخوان

وقتی زندگی خوب پیش نمی‌رود
این ۸ نکته را به یاد آورید

چون چیزهایی که زندگی از شما می‌گیرد مهم نیستند، آنچه اهمیت دارد این است که با چیزهایی که برایتان باقی مانده است چه می‌کنید. در اینجا به ۸ موضوعی اشاره می‌کنیم که به شما در زمان سختی‌ها انگیزه می‌دهد:

۱.درد بخشی از رشد است

وقتی زندگی سخت می‌شود به خودتان یادآور شوید که هیچ درد و غمی بی‌دلیل اتفاق نمی‌افتد. از چیزی‌هایی که اذیتتان کرده درس بگیرید ولی هیچوقت این درس‌ها را فراموش نکنید. فقط بخاطر اینکه با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنید به معنی این نیست که شکست خورده‌اید. افتادن اتفاق‌های خوب زمان می‌برد.

یادتان باشد که دو نوع درد وجود دارد: دردی که آسیب می‌زند و دردی که تغییرتان می‌دهد. هر دو این دردها به رشد شما کمک می‌کنند.

۲.همه چیز در زندگی گذراست

هر وقت باران می‌آید، بالاخره بند می‌آید. اگر اوضاع زندگی خوب است از آن لذت ببرید چون همیشگی نیست. اگر اوضاع بد است، نگران نباشید چون این شرایط هم همیشه نمی‌ماند. فقط به این دلیل که در این لحظه زندگی‌تان سخت شده است به این معنی نیست که نمی‌توانید بخندید. فقط به این دلیل که چیزی اذیتتان می‌کند پس بدانید که هر لحظه برای شما شروعی تازه و پایانی تازه است. هر لحظه فرصت جدیدی به شما داده می‌شود.

۳.نگران بودن چیزی را عوض نمی‌کند

آنهایی که بیشتر از بقیه شکایت می‌کنند، کمتر از بقیه کار انجام می‌دهند. همیشه بهتر است که سعی کنید کاری بزرگ انجام دهید و شکست بخورید تا اینکه هیچکاری انجام ندهید و موفق شوید. اگر گم شوید، هیچ چیز تمام نمی‌شود؛ زمانی همه چیز تمام می‌شود که کاری انجام ندهید و فقط شکایت کنید. اگر به چیزی باور و اعتقاد دارید، تلاش کنید. اجازه ندهید سایه‌های گذشته، دریچه رو به آینده‌تان را تاریک کند. اینکه امروز را به شکایت کردن درمورد دیروز بگذرانید، آینده‌تان را روشن‌تر نمی‌کند. به جای آن دست به کار شوید. بگذارید درس‌هایی که گرفته‌اید زندگی‌تان را بهبود بخشند.

٤.زخم نشانه قدرت است

هیچوقت بخاطر جای زخم‌هایی که زندگی رویتان گذاشته است خجالت نکشید. این جای زخم‌ها یعنی درد تمام شده و روی زخمتان بسته شده است. یعنی توانسته‌اید بر درد غلبه کنید، درسی بگیرید، قوی‌تر شوید و به جلو پیش روید. *جای زخم، خالکوبی پیروزی است که باید به آن افتخار کنید. اجازه ندهید این زخم باعث شوند زندگی‌تان را با ترس سپری کنید. هیچوقت نمی‌توانید جای این زخم‌ها را از بین ببرید اما می‌توانید نگاه خودتان به آنها را تغییر دهید.* می‌توانید به جای این زخم‌ها بعنوان نشانه قدرتتان نگاه کنید نه درد.

۵.هر مشکل یعنی قدمی رو به جلو

صبر کردن در زندگی به معنی منتظر ماندن نیست؛ صبر کردن توانایی داشتن نگرشی خوب در زمان تلاش برای رسیدن به رویاهایتان است. پس اگر می‌خواهید امتحان کنید، وقت گذاشته و تا آخر راه را بروید. درغیراینصورت، هیچ دلیلی برای شروع کردن نیست. هیچ حسی در دنیا بهتر از این نیست که بفهمید زنده بودن یعنی چه.

۶.منفی بودن دیگران مشکل شمانیست

وقتی چیزهای منفی دور و برتان را می‌گیرد، مثبت باشید. وقتی دیگران می‌خواهند باعث ناراحتی‌تان شوند، لبخند بزنید. این بهترین و ساده‌ترین راه برای حفظ انگیزه و تمرکزتان است.

مهمتر از همه اینها، هیچوقت بخاطر اینکه کسی گفته به اندازه کافی خوب نیستید، خودتان را تغییر ندهید. زمانی تغییر کنید که می‌دانید آدم بهتری خواهید شد و آینده درخشان‌تری خوهید داشت. هر کاری که بکنید، چه درست و چه غلط، آدمها پشت سرتان حرف خواهند زد. پس قبل از اینکه نگران چیزی باشید که دیگران درموردتان می‌گویند، نگران کارهایی باشید که می‌کنید.

۷.اتفاق بالاخره خواهدافتاد

قدرت واقعی زمانی می‌آید که چیزهایی زیادی برای گریه کردن بخاطر شان وشکایت کردن داشته باشید اما ترجیح دهید که لبخند بزنید و به جای این کارها بخاطر زندگی‌تان شکر کنید. همیشه در همه سختی‌هایی که با آن روبه‌رو می‌شوید، نقاط مثبتی هم وجود دارد اما باید بخواهید که دریچه قلب و ذهنتان را باز کرده و به استقبال آن بروید. نمی‌توانید به زور بخواهید بعضی اتفاقها بیفتند. با تلاش در چنین جهتی فقط خودتان را خسته خواهید کرد. در بعضی نقاط فقط باید رها کنید و ببینید چه پیش می‌آید. شاید در آخر دقیقاً به آن مقصدی که می‌خواستید نرسید اما مطمئن باشید به همان جایی می‌رسید که باید می‌رسیدید.

۸.بهترین کاری که می‌توانید بکنید

از دوباره بلند شدن از زمین نترسید. بهترین درس‌های زندگی را معمولاً در سخت‌ترین شرایط و از بدترین اشتباهاتتان یاد می‌گیرید. *یادتان باشد که همیشه برای درست شدن مسایل، اول همه چیز باید خراب شود. گاهی برای اینکه به بهترین وضعیت خودتان برسید، باید بدترین وضعیتتان را پشت سر بگذارید.*

برای چیزهایی که قادر به تغییر آن نیستید، استرس نداشته باشید. ساده زندگی کنید. سخاوتمندانه دوست داشته باشید. صادقانه حرف بزنید. با دقت کار کنید و حتی اگر زمین خوردید، دوباره از جایتان بلند شوید و به رشد کردن ادامه دهید.

ریمل استخری نخرید

"ریمل استخری" از ریمل‌های با مارک ناشناخته است که به دلیل حجم بالایی که به مژه‌ها می‌دهد و به راحتی هم پاک نمی‌شود، این روزها طرفداران بسیاری پیدا کرده و حتی در مترو با انواع مارک‌ها خرید و فروش می‌شود. اما بسیاری از مشکلات ثانویه مربوط به ریمل‌ها مثل التهاب‌ها و حساسیت‌ها به خصوص در ناحیه پلک فوقانی به دلیل وجود نیکل در آنهاست. پس وقتی ریمل ضد آب است و سنگین و به آسانی شسته نمی‌شود، عوارض و مشکلات پوستی‌ای که ایجاد می‌کند، بسیار بیشتر از ریمل‌های کلاسیک است.

در کسانی که سابقه ابتلا به گل‌مژه دارند، اگر از ریمل ضد آب استفاده کنند، به دلیل انسداد بیشتر مجاری خروجی پوست احتمال بروز عفونت با باکتری و گل‌مژه بیشتر می‌شود. به طور کلی، باید گفت تمام محصولات آرایشی -بهداشتی بهتر است سبک و قابل شستشو و از مارک‌های معتبر باشند. هر چه ماده آرایشی دیرتر از روی پوست پاک شود و سنگین‌تر باشد، عوارض آن شدیدتر و ماندگارتر است. خلاصه اینکه، بدون هیچ آرایشی وارد استخر شوید تا ضرری به شما و دیگران نرسد.

دکتر مریم یوسفی، عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی

کریم ملکی

پایان رویای شینگن دروغین

مرد ۴۳ ساله‌ای که با جعل ویزای شینگن، جوانان ایرانی را روانه زندان کشورهای دیگر می‌کرد، بازداشت شد.

اواخر مرداد مردی با مراجعه به دادسرای ناحیه ۵ تهران از کلاهبرداری‌ای که مدتی قبل از پسرش انجام شده بود سخن گفت و افزود: اوایل تابستان پسرم تصمیم گرفت به اروپا سفر کند، اما هر چه تلاش کرد نتوانست خودش ویزا بگیرد، تا اینکه چندی پیش، مقابل سفارت یکی از کشورهای اروپایی با فردی آشنا شد که مدعی بود می‌تواند ویزای شینگن را برای مشتریانش بگیرد. پس از مدتی رفت و آمد به دفتری در غرب تهران مبلغ ۳۰ میلیون تومان به آن مرد دادیم و قرار شد ظرف مدت کوتاهی ویزای پسرم را بگیرد که همین طور هم شد. پس از اخذ ویزا به همراه پسرم به فرودگاه رفتم و او را راهی اروپا کردم، قرار بود پسرم ابتدا به یکی از کشورهای همسایه رفته و از آنجا راهی اروپا شود، اما وقتی از ایران خارج شد، حدود یک ماه از او بی خبر بودیم تا اینکه پس از پیگیری‌های زیاد پی بردیم او را به جرم داشتن ویزای جعلی دستگیر و روانه زندان کرده‌اند. وی ادامه داد: البته من با پیگیری‌های فراوان پسرم را از زندان آزاد و به ایران بازگرداندم اما حالا از این اشخاص شکایت دارم. بنابراین مأموران با بررسی و تحقیقات متهم را در اطراف سفارتخانه‌های کشورهای اروپایی دستگیر کردند. متهم ۴۳ ساله به نام "فرشاد" پس از دستگیری گفت: من بی گناهم چرا که من زیر نظر فردی به نام "امیر" چندین سال است در زمینه تهیه ویزا همکاری می‌کنم. مأموران اداره آگاهی با شناسایی و دستگیری متهم دیگر، تعداد زیادی از شکات را به پایگاه دوم آگاهی به جهت شناسایی متهم فراخواندند و با توجه به افزایش تعداد جرایم ارتکابی از سوی متهمان، قرار قانونی از سوی مقام قضایی صادر شد. لذا از تمامی شکات و مالباختگان که بدین شیوه در مناطق صادقیه، بزرگراه اشرفی اصفهانی و آیتا... کاشانی مورد کلاهبرداری قرار گرفته‌اند، دعوت می‌شود با مراجعه به پایگاه دوم پلیس آگاهی تهران واقع در خیابان زنجان شمالی نسبت به شناسایی متهم اقدام کنند.



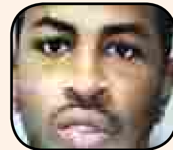
ادعای عجیب یک دختر

چندی پیش دختر جوانی به مأموران پلیس در اصفهان مراجعه کرد و گفت: مدتی است دچار عذاب وجدان شده و می‌خواهم به قتل پسری جوان اعتراف کنم.

او گفت یک سال پیش با "نیما" که در اصفهان زندگی می‌کرد آشنا شدم مدتی که گذشت نیما به من ابراز علاقه کرد و قرار شد همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام بیاید، اما چنین نشد در اینجا بود که تصمیم گرفتم درباره این موضوع بیشتر فکر کنم به خاطر همین کمتر به تماس‌های نیما جواب می‌دادم و سرانجام تصمیم گرفتم رابطه‌ام را با او قطع کنم. بعد از اینکه نیما را از تصمیم خودم باخبر کردم به شدت مخالفت و مرا تهدید به مرگ کرد و در ادامه گفت: عکس‌های خصوصی مرا در فضای مجازی منتشر می‌کند، بعد از اینکه با تهدیدهای او مواجه شدم تصمیم به انتقام گرفتم به خاطر همین، یکی از روزها در محل خلوتی اطراف شهر با او قرار گذاشتم تا درباره ادامه رابطه‌مان حرف بزنیم وقتی نیما در محل حاضر شد در فرصت مناسب با چاقویی که همراه داشتم، چند ضربه متوالی به او زدم و به قتل رساندمش. بعد هم گالن بنزین را از خودرو برداشتم و جسدش را به آتش کشیدم. پس از مراجعه پلیس به محلی که دختر نشانی آن را داده بود، صحنه آتش خاموش شده و بقایای استخوان مشاهده و برای تشخیص هویت به پزشکی قانونی ارسال و دختر ۱۹ ساله روانه زندان شد. رئیس پلیس آگاهی استان اصفهان در این باره گفت؛ با اعلام جواب نظر پزشکی قانونی مأموران دریافتند همه صحبت‌های دختر جوان مبنی بر قتل پسری به نام نیما دروغ بوده، چرا که استخوان‌ها متعلق به حیوانات بوده است. به همین منظور دختر جوان دوباره تحت بازجویی قرار گرفت و به دروغ‌های خود اعتراف کرد!

قتل اشتباهی یک صدابردار

صدابردار یک گروه فیلمبرداری در "اوماها"، با شلیک اشتباهی افسر پلیس آمریکا کشته شد!



در این حادثه سارق ۲۳ ساله‌ای به نام "کورتز" با سلاح اسباب بازی کودکان، کارمندان رستورانی را تهدید به مرگ کرد که با گزارش این حادثه از سوی مشتریان به پلیس، مأموران بلافاصله به محل اعزام شدند و در حرکتی غافلگیرانه به داخل رستوران ریخته و سارق را محاصره کردند. در همین شرایط، صدابردار ۳۸ ساله گروه فیلمبرداری نبراسکا که در محل حضور داشت با جدا شدن از گروه برای بررسی‌های فیلمبرداری به سمت پیشخوان در نزدیکی سارق رفت و یکی از افسران پلیس که به حرکات او ظنین شده بود، بلافاصله به طرفش شلیک کرد و پس از کشتن او با یک شلیک دیگر سارق را نیز به قتل رساند. پس از پایان این تیراندازی‌ها با سر و صدای گروه فیلمبرداری، هویت صدابردار مشخص شد، اما با اصابت گلوله به نقطه حساس بدن او، در همان لحظات جانش را از دست داده بود. این اشتباه فاحش و غم‌انگیز در دست بررسی قرار دارد.



کلاهبرداران ۱۰ میلیاردی در دام پلیس

افرادی که با جعل مهر و اسناد چند شرکت در شهرستان "آباده" استان فارس اقدام به کلاهبرداری میلیاردی کرده بودند، دستگیر شدند.

چندی پیش فرمانده انتظامی شهرستان آباده از جعل اسناد و مدارک در یکی از نمایندگی‌های خودرو در شهرستان آباده مطلع شد و با توجه به اهمیت این موضوع دستگیری متهمان را در دستور کار قرار داد. بدین ترتیب پس از هماهنگی با مقام قضایی و در بررسی‌های اولیه مشخص شد با ساخت تعدادی مهر جعلی و اوراق ضمانت، با اخذ مبالغی از خریداران خودرو، اقدام به جعل اسناد، تهیه ضمانتنامه، دریافت معرفی نامه و وام‌های بانکی کرده است. پس از شناسایی این عده مأموران در یک عملیات غافلگیرانه موفق شدند همگی آنها را دستگیر کنند. رئیس پلیس آگاهی در خصوص شگرد متهمان گفت: متهمان با تهیه ضمانتنامه جعلی و سایر مدارک، شخصی را به عنوان مشتری به نمایندگی خودرو معرفی و پس از تحویل گرفتن خودرو، مبادرت به فروش آن می‌کردند. در بازرسی از خانه متهمان یک دستگاه ساخت مهر ژلاتینی، ۷ کیس کامپیوتر، ۸۰ مهر آماده ساخت و ۷ مهر مجعول کشف شد و تحقیقات بیشتر پلیس در این رابطه همچنان ادامه دارد.



حتی بهترین چوب ممکن است گرفتار موریانه گردد

● مثل آفریقایی

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی سامانیان؛ زبان فارسی و شکوه سامانیان

در شماره‌ی پیش: درباره‌ی پیشینه‌ی سامانیان توضیح دادم که چند سال پیش از صفاریان، و کمی قبل از زوال طاهریان در ماوراءالنهر بر کار آمدند. نخستین آنها سامان خدای بود و نخستین کسی که سامانیان را به قدرت رساند، امیر نصر نام داشت. امیر اسماعیل، پایتخت خود را از سمرقند به بخارا آورد تا به خراسان نزدیک باشد. سامانیان اهداف بزرگی در سر داشتند و مانند طاهریان و صفاریان می‌خواستند ایران را از سلطه‌ی بغداد خارج کنند. برای رسیدن به این هدف، نخست کوشیدند زبان و ادب فارسی را زنده کنند زیرا ملتی که فرهنگ خودش را نداشته باشد، فرهنگ‌های دیگر به آن مسلط می‌شوند.

پایان کار امیر اسماعیل

در کتاب‌های تاریخ، امیر اسماعیل سامانی را امیری دادگر و صلح‌دوست معرفی کرده‌اند و از دلیری و قدرتمندیش چیزی نگفته‌اند اما از نوشته‌هایی که درباره‌ی لشکرکشی‌هایش نوشته‌اند، می‌فهمیم سرداری لایق نیز بوده. درباره‌ی دادگری‌های او داستان‌های زیادی نقل شده. از جمله "میرخواند" در "روضة الصفا" گفته: "به او خبر دادند کارگزارانش در مُلکِ "ری" هنگام گرفتن خراج از مردم، به سنگِ ترازوی خود دست برده‌اند تا از مردم مال بیشتری بگیرند". امیر اسماعیل چند تن از حسابرسانش را به ری فرستاد و پس از این که ثابت شد ترازوی کارگزاران دولت دستکاری شده، فرمان داد آنها را پیش مردم مجازات کردند. در کتاب "ابوالقاسم رافعی" که به عربی است و درباره‌ی قزوین است، نوشته شده که با این که قزوین دورترین قلمروِ غربی سامانیان بود، امیر اسماعیل به خواست مردم قَزوین، اموال برخی از مالکان بزرگ قزوینی را مصادره کرد و به مردم داد. او مرزهای شمالی سامانیان را امن کرد. پیش از او ترک‌های صحراگرد آسیای میانه مدام به آن نواحی دستبرد می‌زدند.

رابطه‌ی امیر اسماعیل سامانی و خلفای بغداد خوب بود. این موضوع به دلیل قدرت و سیاستی بود که داشت نه به دلیل فرمانبرداری از خلافت، زیرا هیچ سندی نداریم که نشان دهد او یا حتی دیگر امیران سامانی به بغداد خراج داده باشند. البته گاهی هدایایی برای خلفا می‌فرستادند ولی انگار هرگز خراجگزار خلفا نبوده‌اند.

یکی از سیاست‌های امیر اسماعیل این بود که سکه‌هایی را که ضرب می‌کرد و رواج می‌داد، به نام خودش و خلیفه بود. در دعاهای روزانه‌ی پس از نمازهای مساجد، نام خودش و خلیفه را با هم می‌بردند. همین کارها خلفا را به سامانیان دلخوش می‌کرد و مزاحم این خاندان نمی‌شدند. امیران سامانی مانند خلفای عباسی، نام و لقب دوم داشتند. برای مثال، نوح‌بن نصر را امیر حمید می‌نامیدند. یا پس از مرگ امیر اسماعیل، به او امیر ماضی می‌گفتند.

امیر اسماعیل در سال‌های پایانی عمرش بیمار شد و بیماریش به درازا کشید سرانجام در ماه صفر ۲۵۹ درگذشت و پسرش "احمد" جای او را گرفت. این احمد زیاده از حد به دربار خلافت نزدیک شد و خود را مطیع عباسیان کرد حتی هنگامی که بر تخت می‌نشست و به کارهای دیوان رسیدگی می‌کرد، به عربی حرف می‌زد. درباره‌اش گفته‌اند درباره‌ی کارهای داخلی قلمروش مدام با عباسیان صلاح مشورت می‌کرد. از وقایع مهم روزگار امیر احمد سامانی یکی این بود که به سیستان لشکر کشید زیرا یکی از افراد خاندان صفاری در آنجا حکومت می‌کرد. امیر احمد توانست صفاریان را از سیستان و اطرافش براند و دست نشاندگان خود را به کار بگمارد. واقعه‌ی دیگر شورش شیعیان بود در طبرستان به رهبری "داعی الکبیر" که شیعه‌ی زیدی بود. او طبرستان و گرگان را از قلمرو سامانیان جدا کرد و حکومتی تشکیل داد. امیر احمد داشت آماده می‌شد که به سرکوبی شیعیان زیدی برود اما اتفاقی افتاد:

ترور امیر احمد سامانی

برخی از اطرافیان امیر احمد که احساسات ملی‌گرایانه داشتند، از رفتار او به‌ویژه از عربی حرف زدنش، بیزاری جستند و تصمیم گرفتند کارش را بسازند. انگار جاسوسان، این خبر را به امیر احمد رساندند اما معلوم نشد چه کسانی می‌خواهند جانش را بگیرند. ناچار به نگهبانانش سپرد تا مدتی هیچ‌یک از بزرگان را به سراپرده‌اش راه ندهند، اگر هم لازم شد کسی به دیدنش بیاید، او را با دقت بگردند تا با خود اسلحه نداشته باشد. دو گربه و یک سگ و دو غلام پیشمرگ نیز پیوسته کنارش بودند تا هر وقت میَ‌خواست چیزی بخورد، نخست آنها از آن بخورند و مطمئن شوند زهرآگین نیست. امیر احمد با این محکم‌کاری‌ها توانست مانعِ کسانی شود که قصد جانش را کرده بودند اما همین مَوضوع سبب شد که به همه بدبین شود و مدام دیگران را بیازارد.

امیر احمد سه غلام داشت که مجاز بودند وارد خلوت او شوند. مخالفان امیر نصر با آن سه غلام ساخت و پاخت کردند و سرانجام این سه غلام در جمادی الثانی ۳۰۱ قمری وارد سراپرده‌اش شده و سر از تنش جدا کردند.

پس از ترور امیر احمد که به امیر شهید مشهور شد، پسر هشت ساله‌اش، "نصر" را بر تخت نشاندند و "ابوعبدالله جیهانی" وزیر او شد. این جیهانی، مدیری لایق و دانشمندی مشهور بود و توانست امیر نصر هشت ساله را از فتنه‌هایی که علیه او می‌شد، سالم نگه دارد. یکی از این فتنه‌ها شورش عموی پدرِ نصر بود به نام اسحاق که در سمرقند حکومت می‌کرد. پس از ترور امیر احمد، خودش را امیر سامانیان خواند و سکه زد. پسرانش نیز به یاری او برخاستند. قدرت او زیاد بود طوری که یکی از پسرانش به نام "منصور" تا نیشابور و چند شهر دیگر خراسان پیش رفت. جیهانی در چند جنگ، اسحاق را شکست داد. در این جنگ‌ها منصور نیز کشته شد.

امیر نصر سامانی به کمک وزیر دانشمندش توانست ری را بگیرد، طبرستان را آرام کند و به قلمرو خود بیفزاید، و دولت بخارا به سوی شکوه برود. طبری‌ها گرچه در برابر امیر نصر سامانی سر تسلیم فرود آورده بودند، گاه می‌شوریدند. یکی از شورش‌های مهم را "ماکان‌بن کاکی" که از رؤسای محلی بود، برپا کرد و به طبرستان دست یافت، به خراسان نیز دست‌دراز کرد. در سال ۳۲۸ قمری در جنگی شکست خورد و کارش پایان یافت.

بزرگان سامانی با برخی از سیاست‌های امیر نصر مخالف بودند و خواستند او را مانند پدرش ترور کنند. قرار بود نخست شورشی راه بیندازند آنگاه امیر را بکُشند. پسر امیر نصر از این توطئه باخبر شد و در ضیافتی توانست رئیس توطئه‌گران را دستگیر کند و فتنه را بخواباند سپس پدرش را تشویق کرد از حکومت کناره‌گیری کند. کمی بعد امیر نصر پس از ۲۹ سال حکومت، درگذشت.

ایران در دوران امیر نصر سامانی

با این که امیر نصر سامانی با شورش‌ها و آشفتگی‌های داخلی درگیر بود، روزگارش را اوج یا عصر طلایی دولت سامانی نامیده‌اند. دو وزیر دانشمند به نام‌های جیهانی و "بلعمی" در این شکوفایی نقشی مهم داشتند. جیهانی تا شانزده سالگی امیر نصر، وزیر او بود و در گسترش فرهنگ و ادب ایرانی کوشش‌ها کرد. هشت سال پس از وزارت، درباره‌ی او شایعاتی شد: "جیهانی به شیعیان گرایش دارد یا حتی از پیروان مانی است". سرانجام او را از وزارت برداشتند و بلعمی را به جایش گذاشتند. او نیز دانشمند بود و راه جیهانی را پی گرفت و نشان

داد از او لایق‌تر و دانشمندتر است. ابوالفضل بلعمی از سال ۳۱۰ تا ۳۲۷ وزیر سامانیان بود. وجود این دو وزیر، دربار سامانیان را به مرکز علومی مانند نجوم، جغرافی، فلسفه، کلام، شعر و ریاضی کرده بود. کتابخانه‌ی بخارا چنان نفیس بود که دانشمندی چون ابن‌سینا که در اواخر سامانیان از آن دیدن کرد، فصلی در تحسین آن نوشت. خود جیهانی براساس فهرستی که "ابن ندیم" نوشته، آثار زیادی از خود خلق کرده بود که امروز نابود شده‌اند. بخشی از کتابی که درباره‌ی جغرافیا نوشته بود، در آثار نویسندگان دیگر ثبت شده و به امروز رسیده است. این دو وزیر حامی دانشمندان و شاعران بودند بنابراین کسانی که در ادبیات و علوم آن روز نامدار بودند، به دربار امیر نصر جذب می‌شدند. در این دربار به دو زبان عربی و فارسی آثار مهمی خلق شده. وزیران نامبردارش دانشمندان را به چین و هند و روم می‌فرستادند تا علوم آن سرزمین‌ها را به ایران بیاورند. تعداد متکلمان و فیلسوفانی که در این دربار تحقیق و بحث می‌کردند، بسیار است. در "یتیمهٔ الدهرِ ثعالبی" و "لباب الالباب عوفی" فهرستی از این افراد ثبت شده است. "فارابی" که از نامداران فلسفه است گرچه بیشتر عمرش را در دربار عباسیان گذراند، از همین دربار برخاست. شعر فارسی در روزگار امیر نصر سامانی به سرعت رشد کرد و کسی مانند رودکی پدید آمد که گفته‌اند یک میلیون و سیصد هزار بیت شعر داشته و کمتر از صد بیتش به ما رسیده. هفته‌ی پیش یکی از غزل‌های زیبایش را خواندید.



دولتداری سامانیان

اداره‌ی دولت سامانیان رونوشتی بود از اداره‌ی دولت عباسیان. کسانی که از سوی امیران سامانی به حکومتِ ولایتی می‌رسیدند، دربار خلافت باید آنها را تأیید می‌کرد و حکمی برایشان می‌نوشت. بزرگ‌ترین ولایتی که در قلمرو سامانیان بود، خراسان نام داشت که از جنوب رودخانه‌ی جیحون آغاز می‌شد. کسانی که به امیری خراسان منصوب می‌شدند، در آغاز از خویشان پادشاه بودند. بعدها رسم شد که شاه آن را به یکی از غلامان تُرک می‌سپرد که قابل اعتمادش بودند. والیان خراسان منصب سپهسالاری داشتند که اعراب به آن "صاحب الجیوش" می‌گفتند. از وقتی که غلامان معتمد به مقام سپهسالاری رسیدند، غلامانی که در سپاه سامانی بودند، قدرت زیادی یافتند. غلامان ترک سامانی مانند غلامان ترک دربار خلافت، به‌زودی بسیار بانفوذ شدند. "نظام الملک طوسی" در کتاب "سیاست‌نامه" از مدرسه‌ای نوشته که در دربار بود و برای غلامان درگاهی تأسیس شده بود تا غلامانی که بعدها وارد دربار و سپاه می‌شوند، دوره‌های آموزشی خاصی را گذرانده باشند. همین غلامان ترک بودند که مانند غلامان بغداد توانستند قدرت را به خود اختصاص دهند و پادشاهان سامانی را به مقامی تشریفاتی و بی‌تصمیم تبدیل کنند.

وزیر در دولت سامانی بالاترین مقام را داشت. رئیس دربار(حاجب) نیز مقامش کمتر از وزیر نبود. در آغاز، "وکیل" یا رئیس اهل خانه از حاجب بانفوذتر بود. بعداً که غلامان ترک به نگهبانی درگاه(دربار) شاهی گماشته شدند و قدرتی گرفتند، قدرت حاجب نیز زیاد شد زیرا نگهبانان زیر نظر حاجب بودند. معمولاً بین وکیل و حاجب اختلافاتی بروز می‌کرد که البته در دوره‌ی وزارت جیهانی و بلعمی این مسائل اثری بر دولت نداشت.

از مهمترین کارهای سامانیان، رواج زبان فارسی است. در تاریخ معلوم نیست از چه زمانی زبان فارسی در دیوان و دولت رایج شد اما از حرفی که "حمدالله قزوینی" مورخ قرن هشتم زده، می‌فهمیم که قبل از احمد سامانی در دیوان به فارسی سخن می‌گفتند و فرمان‌ها را به فارسی می‌نوشتند. حمدالله قزوینی گفته: "امیر احمدبن اسماعیل سامانی فرمان‌ها را به زبان عربی برگرداند..." یعنی قبلا فارسی بوده و گفتم که مردم از این کارش استقبال نکردند و او را کشتند. ما می‌دانیم که زبان فارسی در دربار غزنویان رایج بوده و کوشش‌های "میمندی" برای عربی کردن آن سودی نداشت. از این موضوع نیز نتیجه می‌گیریم که اگر کسی مانند میمندی نتوانسته زبان فارسیِ دربار را بردارد و آن را عربی کند، بی‌گمان زبانِ اداری فارسی جاافتاده و پخته بوده که توانسته در برابر زبان اداری عربی که پنج قرن قدمت داشته، مقاومت کند. این را نیز می‌دانیم که در دربار "آل بویه" دبیرانی بوده‌اند به نام "کاتب رسائل الفارسیه". از این نیز نتیجه می‌گیریم که بخشی از نامه‌های اداری آل بویه به زبان فارسی بوده. نام یکی از این دبیران "شیرزادبن سرخاب" بوده. برخی از مورخان معتقدند کاتب رسائل الفارسیه در بارگاه بویه مربوط به شهروندان زرتشتی بوده و نامه‌های اداری را با الفبای پهلوی می‌نوشتند. مورخان معاصر می‌گویند دبیران آل بویه تعمدی داشتند که نامه‌ها را با الفبای عربی نمی‌نوشتند. قصد آنها احیای الفبای پهلوی بوده. رودکی سمرقندی که امروز به او می‌گویند پدر شعر فارسی، کار مهم دیگری نیز کرده و می‌توان او را پدر الفبای فارسی نیز نامید زیرا درباره‌اش گفته‌اند که الفبای پهلوی را با رسم‌الخط الفبای عربی نوشت. در "مفاتیح العلوم" به این خط جدید فارسی اشاره شده است. استادم "دکتر زرین کوب" معتقد است "چرخ دیوانسالاری دربار بخارا با الفبای فارسی می‌گشت". زبان اداری نیز فارسی بوده اما هنگام نامه‌نگاری‌های مذهبی یا نوشتن نامه به خلیفه و دربار بغداد از خط و زبان عربی استفاده می‌کردند.

از آغاز قرن دوم قمری تا اواسط قرن سوم در ماوراءالنهر شهردولت‌های زیادی وجود داشتند که به زبان "سُغدی" سخن می‌گفتند و با این که دولت عباسیان آنها را از زیر سلطه‌ی خود کشیدند، همچنان به سغدی می‌نوشتند. نامه‌هایی که در سال ۱۹۳۴ در کوه "موگ" پیدا شده، به زبان سغدی است و نشان می‌دهد که دربار آن نواحی به سغدی و لهجه‌های دیگر فارسی سخن می‌گفتند اما خط رسمی این شهرها عربی بوده زیرا امیران آنها عرب بودند. یک قرن بعد زبان فارسی جانشین زبان سغدی شد ولی خط و زبان عربی همچنان رسمیت داشت که آن هم در زمان امیر نصر سامانی کاملاً به فارسی تغییر یافت.

به نکته‌ی جالب و مهمی اشاره کنم: در روزگار ساسانیان، دو گروه در دربار اهمیت داشتند. اول موبدان(روحانی‌های) زرتشتی که مقام‌های بالایی داشتند، دوم دبیران که به کارها و حساب کتاب‌های درباری و اداری رسیدگی می‌کردند. پس از این که اسلام به ایران رسید و دفتر ساسانیان بسته شد، دلیلی وجود نداشت که موبدان زرتشتی به دربار خلافت راه یابند اما دلیل مهمی وجود داشت که دبیران ساسانی وارد خلافت شوند. آنها تنها کسانی بودند که کارهای دیوانی را بلد بودند ناچار اعراب این گروه را استخدام کردند. آنها نیز همه چیز را به فارسی می‌نوشتند اعراب نیز نمی‌توانستند اعتراضی کنند زیرا غیر از دبیران ایرانی کسی را نداشتند که اهل حساب و کتاب باشند و از چارت‌های سازمانی سر دربیاورند.

موضوع جالب دیگر، ماوراءالنهر و آسیای میانه است که در زمان ساسانیان به‌طور مستقیم زیر سلطه‌ی ساسانیان نبودند و مردمش تاجرپیشه و اهل داد و ستد بودند و سلسله مراتب اجتماعی دولت ساسانی در آن راهی نداشت بنابراین پس از این که اسلام به ایران رسید، مردم ماوراءالنهر آمادگی بیشتری داشتند تا جامعه‌ای متساوی تشکیل بدهند و هر کس با توجه به لیاقتش و نه اصل و نسبش، به مقامی برسد به همین دلیل بود که "رنسانس ایرانی" در ماوراءالنهر آغاز شد نه در ایران. بسیاری فکر می‌کنند خاستگاه رنسانس ایرانی در ایران بوده اما ریشه‌ی آن را باید در ماوراءالنهر بجوییم. هفته‌ی بعد ادامه‌ی این موضوع مهم را بخوانید.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ دختری است که هیچ شهدی ذائقه‌اش را شیرین نخواهد کرد

من دختری از سرزمین سنت‌های کهنی هستم که رسوم و قوانینش محتوم و لازم الاجراست. زاده‌ی همان روزی هستم که آسمان با زمین بخیل شده بود و نم پس نمی‌داد. پدرم بازرگان بود و گوشت و برنج و روغن و نان گرم و آب سردمان را مهیا می‌کرد ناچار به ما حکم می‌راند و اگر دستوری ناعادلانه می‌داد، کسی زَهره نداشت سربپیچد. مادرم مهربان بود و به ما می‌آموخت با قوانین خانه و قبیله‌ی خودمان کنار بیاییم. هشت فرزند داشت. پنج دختر و سه پسر. مهربانی او پس از هر بداخلاقی پدرم، زنگ تفریح ما بود. یکی از تفریح‌های لذت‌بخش من، کتاب خواندن بود. هر سال هم شاگرد ممتاز مدرسه می‌شدم. آرزو داشتم به دانشگاه بروم و ادبیات فارسی بخوانم زیرا عشق زیادی به داستان نویسی داشتم اما می‌دانستم پدرم منتظر است همین که به سن ازدواج رسیدم، شوهرم بدهد.

کلاس اول دبیرستان که بودم. پسری توجهم را جلب کرد. مدتی بود او را می‌دیدم که در مسیر خانه و مدرسه، از آن طرف خیابان به موازات من راه می‌رود. زیر چشمی که نگاهش می‌کردم، می‌دیدم چشمش به من است. کار او که هر روز تکرار می‌شد، برایم عادتی شیرین شده بود. هر روز صبح با این اشتیاق از خانه به مدرسه می‌رفتم که او را ببینم. زنگ آخر مدرسه را که می‌زدند، به عشق دیدن او بیرون می‌آمدم و زیر چشمی نگاه می‌کردم تا او را که از دور منتظرِ نگاه کردن به من است، ببینم. انگار عاشق شده بودم. عاشق کسی که نه اسمش را می‌دانستم نه کلمه‌ای با هم حرف زده بودیم. همیشه فاصله‌اش را رعایت می‌کرد و از آن سوی خیابان، به این طرف نمی‌آمد. روزهای اول حس می‌کردم امنیتم به خطر افتاده و می‌ترسیدم اما پس از یک ماه که دیدم فقط از دور تماشایم می‌کند، به او وابسته شدم.

ما با زبانِ کلمه‌های صوتی هیچ حرفی به هم نزده بودیم اما با زبانِ نگاه و رفتار، یک مثنوی هفتاد من کاغذ حرف زده بودیم. چند ماه بود که او هر روز به منظر چشمم می‌آمد و با نگاهش می‌گفت بگذار از دور تماشایت کنم. هفته‌های پایانی مدرسه نزدیک می‌شد و این دلهره را داشتم که در تعطیلات تابستانی مدارس، او را چگونه ببینم. این فکر چنان مشغولم کرد که معدلم که هر سال بین نوزده و نیم و بیست بود، تا پانزده و چند صدم نزول کرد. در آخرین روز مدرسه، اتفاق جدیدی افتاد. دختربچه‌ای به سویم آمد و نامه‌ای به من داد. تا به خانه برسم و به دستشویی بروم و نامه را بخوانم، هزار بار جانم به لبم رسید. نوشته بود: "من فؤآد هستم. فؤاد یعنی قلب. و من قلبم را به دختری سپرده‌ام که از بس دوستش دارم، تا کنون نتوانسته‌ام نزدیکش شوم و بگویم اجازه می‌دهی با خاندانم به خواستگاریت بیایم؟ شماره‌ی خانه‌ی پدرم را برای شما زیر همین نامه می‌نویسم. هر روز بعد از ظهر، بین ساعت دو تا سه کنار تلفن می‌نشینم تا شاید به من زنگ بزنی."

خدا می‌داند چقدر صبر کردم تا فردا ساعت دو از راه رسید. و خدا می‌داند که از بس دستم می‌لرزید و دستپاچه بودم چند بار شماره را اشتباه گرفتم چند بار شماره را اشتباه گرفتم. خودش گوشی را برداشت. گفتم: "بیا خواستگاری." و قطع کردم. بعدش به اتاقم رفتم و نیم ساعت گریه کردم. دوباره شماره‌اش گرفتم و با لحنی که پر از نفس نفس بود، پرسیدم: "کی میای خواستگاریم؟" گفت: "هر وقت بخوای." گفتم: "همین امروز" گفت: "امروز نمیشه اول باید خونواده‌م واسه اومدن آماده بشن." گفتم: "تا اون روز از ندیدنت می‌میرم." گفت هر روز زنگ بزن با هم حرف بزنیم." و من او یک هفته هر روز بین ساعت دو تا سه بعدازظهر که همه خواب بودند، با هم حرف می‌زدیم. روز هشتم مادرش تلفن زد و از مادرم اجازه گرفت برای خواستگاری بیایند.

آنها طبق رسوم محلیِ ما و به اندازه‌ی وُسع زیادی که داشتند، با جاه و جَلال و شکوه به خواستگاری آمدند. از احترام و آداب و رسوم چیزی کم نگذاشتند. برادر کوچکم که پشت اتاق خواستگاری گوش ایستاده بود، خبر آورد که اینها از فلان قومند و پدرشان از تاجران نامدار آن خطه است. خواهرم به شوخی توی سرم زد و گفت: "با این خونواده‌ای که اومدن خواستگاریت، باید کبکت خروس بخونه! بابای ما با این همه ثروتی که داره، انگشت کوچیکه‌ی اونا نمیشه."

به من اجازه ندادند به اتاق خواستگاری بروم. حتی به فرمان پدرم، به اتاق پشتی رفتم و جیکم در نیامد. آنها که رفتند، پدرم گفت: "اینا دیگه حق ندارن بیان اینجا. کسی هم حق نداره باهاشون ایمایی و اشاره‌ای داشته باشه!" این فرمان برای ابد مشخص می‌کرد که من و فؤآد هرگز به هم نخواهیم رسید. پدرم می‌گفت: "اینا اومده بودن ثروتشونو به رخ من بکشن. مردک از فرعون مغرورتره. توی بازار جواب سلام آدم رو نمیده و به خاطر نفوذی که داره، چوب لای چرخ تاجرای دیگه میذاره. میگن کارگراشو به صُلابه می‌کشه!" خواهری که دو سال از من کوچک‌تر است، خامی کرد و گفت: "خب وقتی رضیه عروس‌شون بشه، چوب‌هاشو از لای چرخ تجارتخونه‌ی شما برمی‌داره." سر خواهرم از ضربه‌ی قندانی که پدرم به سویش انداخت، هشت بخیه خورد.

بسیار مقاومت کردم که بیمار نشوم ولی شدم و از خواب و خوراک افتادم. خانم دکتر "نون. الف" را به بسترم آوردند. با این که متخصصی برجسته بود، جامه‌ی محلی می‌پوشید و با مردم می‌جوشید. درباره‌اش می‌گفتند چون در عشق ناکام شده، قید ازدواج را زده. وقتی که مرا معاینه کرد، از مادر و خواهرانم خواست ما را تنها بگذارند. دورمان که خلوت شد، نوازشم کرد و گفت: "کدوم جوون



برف‌های سیاه زمستان دلم

خوشبختیه که دلت رو برده؟" در جوابش آرام اشک ریختم و داستانم را گفتم. افسوس خورد و گفت "باید فراموشش کنی چون تا پدرت نخواد، نمیشه." دستش را گرفتم و التماسش کردم کمکم کند. گفت: "اول باید خوب شی... به این هم امید داشته باش که تابستون تموم میشه و ماه مهر میاد و بازم میری مدرسه و مهربونت رو می‌بینی."

انگیزه گرفتم و تابستان را با همه‌ی سنگینی و بادهای داغ و غبارآلودش پشت سر گذاشتم. پاییز آمد. مهر آمد. مانتو جدید مدرسه و کتاب و دفتر تازه آمد و مثل آهی که سال‌ها در سینه حبس بوده و حالا آزاد شده، از خانه پرواز کردم و به سوی مدرسه رفتم. او را دیدم که ایستاده بود به تماشا. مطمئن بودم که خواهد آمد. برایش نامه‌ای نوشته بودم. آن را جایی گذاشتم. بعد از مدرسه، جواب نامه‌ام را به کودکی داد و برایش فرستاد. از آن روز رابطه‌ی نامه‌نگاری ما عمیق‌تر و زیباتر شد. پاییز تمام شد و زمستانِ زیبا از راه رسید. چه برف ببارد چه نبارد، زمستان با رنگ سفید معرفی می‌شود اما زمستان آن سال، برای من با رخت سیاه‌بختی آمد. سومین شب زمستان بود که گفتند خواستگار آمده.

جوانی بود از تیر و طایفه‌ی خودمان که سال‌ها پیش پدرش به اصفهان کوچیده بود. اسمش میلاد بود. دیپلم ردی بود. راننده‌ی اتوبوس سفری بود. پدرم همان شب به آنها جواب ردِ تندی داد. مادرِ میلاد به پدرم گفت: "اگه مردم بفهمن که دخترت با پسری به اسم فؤآد نامه‌پرونی داره، دیگه کسی خواستگارش نمیشه. اگر ما اومدیم خواستگاریش مال اینه که از این تعصب‌ها نداریم." آنها که رفتند، چنان تازیانه‌ای از پدرم خوردم که هر عاشقی را از عشق پشیمان می‌کرد. زیر ضربه‌های تازیانه، فؤآد را به فریادرسی می‌خواستم. هر بار که نامش را می‌بردم، ضربه‌ی مهیب‌تری می‌خوردم تا جایی که دیگر تاب نیاوردم و غریزه‌ی حفظ جان وادارم کرد بگویم غلط کردم.

یک ماه در خانه بستری بودم. خانم دکتر "نون. الف" می‌آمد و تیمارم می‌کرد و دل می‌سوزاند. پرونده‌ام را هم از مدرسه گرفتند و گفتند: "به‌زودی عروس میشی و دیگه لازم نیس درس بخونی." خودم هم کشش نداشتم درس بخوانم. حتی توانش را نداشتم با ازدواج اجباری خودم با میلاد مخالفتی کنم. و من شدم زن میلاد و مرا به اصفهان بردند. زندگی من از آن روز به تکه‌ای یخ تبدیل شد. عروسک کوکی شده بودم که فرمان می‌برد و هیچ خواسته‌ای نداشت. حتی وقتی که می‌دیدم میلاد به هیچ یک از قوانین زناشویی پای‌بند نیست و با زنان زیادی ارتباط دارد، حسودیم نمی‌شد و حرص نمی‌خوردم. این عروسک کوکی ده سال در کوهی از یخ منجمد شد و حتی آهی نکشید. من اعتراضی نمی‌کردم اما گاه میلاد با تمسخر می‌گفت: "تو نازایی و من می‌تونم زن جدید بگیرم. خدا رو شکر کن که من گرفتمت و گرنه بدنام‌تر می‌شدی و حکمت قتل بود."

دقیقاً ده سال و سه ماه و هشت روز گذشت و من هیچ آهی نکشیدم. عصر پنجشنبه‌ای زمستانی بود. من و خانواده‌ی پرجمعیت میلاد سوار اتوبوس او بودیم و به نجف‌آباد می‌رفتیم. عروسی یکی از فامیل‌هایش بود. من که عروسکی یخ‌زده و افسرده بودم، خوابیده بودم. با تکانی شدید بیدار شدم و همراه اتوبوس که غلت می‌خورد، غلتیدم. غیر میلاد، همه با دست و پا و گردنی شکسته زنده ماندند. میلاد جابه‌جا مرده بود. چند روز در کما بودم. چهار ماه هم در بیمارستان و در خانه‌ی پدرشوهرم بستری شدم تا مُهره‌های گردن و کتف و دنده‌هایم جوش بخورند و جراحت ریه‌ام خوب شود. بعد بدون سلام و صلوات به سیستان خودم برگشتم. هوای شهرم را بو کشیدم اما هیچ بوی آشنایی به مشامم نرسید. در این ده سال همه جا تغییر کرده بود. سخت است که آدم خودش را در شهرش غریب ببیند. استقبال خانواده‌ام هم بسیار سرد و رسمی بود. بغضی که به اندازه‌ی یک نارنگی بود، راه حلقم را بسته بود. دلم دامان مادرم را می‌خواست تا سرِ پردردم را بر آن بگذارم و به اندازه‌ی ده قرن زار بزنم اما هیهات! دریغ از ذره‌ای محبت که نثارم کنند. دو روز پس از ورودم دکتر نون. الف به دیدارم آمد و خبرهایی در گوشم نجوا کرد:

"فؤاد هنوز مجرده. از تهرون به من زنگ زد و گفت بیام بهت بگم منتظره آمادگی پیدا کنی تا بازم بیاد خواستگاریت. اینم بدون که توی این ده سال، همیشه افسرده و دلشکسته بوده." این را که گفت، آن عروسک کوکی جان گرفت و تمام یخ‌های وجودش آب شدند. با کلماتی که از اشک خیس بودند، گفتم: "بابام قبول نمی‌کنه." گفت: "بهتره رضایت بده چون تو دیگه دختر نیستی و شرعاً به اجازه‌ی پدرت نیاز نداری." ولی مگر می‌شد؟ پدرم قدرت مطلق زندگی ما بود. اما در آن لحظه، جای این حرف‌ها و ترس‌ها نبود. همین‌قدر که فؤآد منتظرم مانده و او هم مثل من عشقش را از یاد نبرده بود، مرا بس بود. از خانم دکتر تلفن فؤآد را گرفتم و در اولین خلوتی که پیش آمد، به او زنگ زدم. قلبم از هیجان خودش را به در و دیوار دنده‌هایم می‌کوفت.

در دو روز هفت بار با هم حرف زدیم. بار هفتم، پدرم متوجه شد و با خشمی اساطیری وارد اتاقم شد. گوشی را از دستم گرفت و به دیوار کوفت. بعد دستش را بالا برد تا مرا بزند. راست در نگاهش خیره شدم و گفتم: "نزن! هرچی بزنی، رام نمیشم. من رو بکُش و زیر یه خروار خاک دفنم کن تا دیگه نتونم بگم فؤآد رو می‌خوام. ده سال با زندگی من بازی کردی. تو رو خدا دیگه بازی رو طول نده و در همون حرکت اول منو به خاک سرد گور تبعید کن." و زدم زیر گریه. انتظار داشتم گردنم را بزند. نزد! کنارم نشست و پابه‌پای من اشک ریخت و با هق‌هقی که جگر سنگ را خون می‌کرد، اعتراف کرد که اگر به خاطر غرورش نبود، حالا من زن فؤاد بودم و همگی زندگی خوبی داشتیم. باورم نمی‌شد. آیا این پدرِ یک‌دنده و مغرور و خشنِ من بود که به اشتباهش اعتراف می‌کرد؟ بله! خودش بود. دستور داد چراغ‌های همه‌ی اتاق‌ها را روشن کردند و عود سوزاندند. بعد شماره‌ی فؤآد را از من گرفت و به او زنگ زد: "تو داماد عزیز منی. بیا که می‌خوام دست دخترم رو بذارم تو دستت."

نیم ساعت بعد مادر فؤآد به مادرم زنگ زد و بسیار محترمانه و انگار نه انگار که ده سال پیش جوابشان کرده بودیم، تقاضا کرد پدر و مادرم اجازه بدهند به خواستگاری بیایند. و فردایش آمدند. فؤآد هم آمده بود. از پشت پنجره او را دیدم. چقدر عوض شده بود! آن جوان رعنا به استخوانی و پوستی چروکیده تغییر شکل داده بود. موهای جلو سرش کاملا ریخته بود. راه رفتنش پر از ضعف بود طوری که پدرش بازویش را گرفته بود. نیم‌ساعت نشستند و قرار شد فردا جواب بگیرند. پس از رفتن آنها، خواهر بزرگم نظرم را پرسید. گفتم: "مهم نیست فؤآد چه شکلی شده. این مهمه که از غم من به این روز افتاده. حال منم از اون بهتر نیست." خواهرم گفت: "دکتر گفته اگه به تو برسه، شیش ماه نمی‌گذره که حالش خوبِ خوب میشه."

خانواده‌ی فؤاد می‌خواستند هفت شب و هفت روز جشن بگیرند. پدرم آنها را قانع کرد که ما را در مراسمی خصوصی و بی‌سر و صدا عقد کنند. آن مراسم بی‌هیجان چنان هیجانی به قلب من و فؤآد ریخت که انگار تمام فرشتگان در آن پایکوبی می‌کردند: "چه خوش باشد که بعد از انتظاری / به امیدی رسد امیدواری!" و پدرم به قولش عمل کرد و دست من و او را در دست هم گذاشت. چه زمستان عزیزی بود! فردایش بار سفر بستیم و به مجلل‌ترین و پرستاره‌ترین هتل کیش رفتیم. نمی‌توانید تصور کنید که ما پس از ده سال نوشیدنِ جام تلخ هجران، چه حالی داشتیم. خودم هم نمی‌توانم آن لحظه‌ها را تصویر کنم. حال من و فؤآد در همان یک هفته دگرگون شد و خون عشق، پوست یخ‌زده‌ی ما را ذوب کرد. ای عزیزی که آه مرا می‌خوانی! یادت باشد که قدر همه‌ی لحظه‌ی خوبت را بدانی زیرا هیچ معلوم نیست چه پیش خواهد آمد.

فردای روزی که به سیستان برگشتیم، داشتم برای خودمان چای می‌ریختم. در زدند. فوآد کمی با آیفون حرف زد و به من گفت: "میگه برام یه بسته آورده." و رفت در را باز کند. از پنجره نگاهش کردم. در را باز کرد. در چشم برهم‌زدنی، فؤآد خم برداشت و افتاد. به حیاط دویدم. از گردنش خون می‌جوشید. مرا که دید، زنده بود. به رویم لبخند زد. خواست چیزی بگوید. نتوانست. لب‌هایش لرزیدند. بدنش رعشه‌ای خفیف گرفت و برای همیشه بی‌حرکت ماند. قاتلش را که از کارگران اخراجی پدرش بود، دستگیر کردند. چه سود که طناب داری که به گردن او انداختند، فؤآد مرا به من برنگرداند. فؤآد رفت اما آن‌قدرها هم بی‌انصاف نبود که مرا تنهای تنها بگذارد. امروز پسر هشت ساله‌ام، نگاهی دارد که انگار نگاه خود فؤآد است. از گرمای نگاه اوست که من با این همه آه سرد، هنوز منجمد نشده‌ام.

آن که آرزوی سروری دارد باید هنر بسیار داشته باشد
حکیم بوذرجمهر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

از قفس

در مرز نگاه من
از هر سو
دیوارها
بلند
دیوارها
چون نومیدی
بلندست
آیا درون هر دیوار
سعادتی هست
وسعادتمندی
وحسادتی؟
که چشم اندازها
از این گونه
مشبّک است
و دیوارها و نگاه
در دور دستهای نومیدی
دیدار می کنند
و آسمان
زندانی ست
از بلور؟

احمدشاملو
۱۵ تیر ۱۳۴۴

نمونه شعر کهن

تا تو با منی

تا تو با منی، زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشین‌ات ای امید جان
هر کجا روم، روانه با من است
ناز نوشخند صبح اگر تو راست
شور گریه شبانه با من است
گفتمش: "من آن سمند سر کشم"
خنده زد که: "تازیانه با من است"
هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشست که شب فسانه با من است

هوشنگ ابتهاج "هـ.الف.سایه"

دو شعر از محمدامین بیات ـ کرج

نام تو

نه کوچه‌ها، نه خیابان
می خواستم بگویم
که شهر بزرگی
به نام تو آراست
اما دریغ و درد
در کوچه‌های سترون
گلی نخواهد رُست
نام تو دریاست
ای باغ سبز شعر
غزل امشب تنهاست

سفر

مثل تیری که رها شد
به دل تاریکی
پشت تاریکترین ابر جهان
خواهم رفت
سفرم تا به دل خورشید ست

دل شکسته

آه‌ای دل شکسته، کجا می‌بری مرا
سمت کدام آب و هوا می‌بری مرا
بگذار بشکفد نفس عاشقانه‌ام
از این هوای خوب کجا می‌بری مرا
وقتی بهار فرصت زیبایی من است
از محضر بهار چرا می‌بری مرا
من ماندم و روایت تنهایی مدام
از این سکوت سمت صدا می‌بری مرا
از این شبی که زمزمه‌های مرا شکست
تا آفتاب صبح خدا می‌بری مرا

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

سایه‌ها

سایه‌ها آوار بر ذهن و زبانم ریختند
حجم تلخی از توهم بر جهانم ریختند
چشم را تا باز کردم، باز با هم سایه‌ها
بی تامل طرح وحشت در روانم ریختند
آجر و سنگ و ملات لحظه‌ها را سایه‌ها
بارها از بام خود بر استخوانم ریختند
با تهاجمهای بی‌پایان و بی‌مفهوم خویش
سایه واژه، واژه سایه بر بیانم ریختند
خواستم تا چشمهایم را ببندم از هراس
ماسه‌های سایه زیر پلک جانم ریختند
جای باران در مسیر کوچ روحم، ابرها
سایه‌هایی از جهان بی نشانم ریختند

دکتر عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

دو شعر کوتاه از نرگس نافذ ـ تهران

۱) مادر

در شیارهای صورتت
زاده شدم
گریه کردم
خندیدم
بزرگ شدم و...
شیارهای صورتت عمیق تر شد
و تو در شیارها
تمام شدی
مادر!

۲) شکلات

شکلات شیرین
خاطرات تلخ تلخ
قهوه سرد سرد
میز و فاصله بین ما
رفتن تو
ماندن من...



گلهای اجابت

ای چتر تنم بارش گیسوی رهایت
عریانترم از آینه در آینه‌هایت
در برکه نماز گل نیلوفر ماه است
شب دایره در دایره باران صدایت
در باغ تو گلها همه تن چشم بشویند
ای برکهٔ آواز پر چلچله‌هایت
خورشید که شمع شب تنهایی من بود
پروانه شیدای جهان گشت برایت
در کوچه شب چشم تو تاریخت ستاره
ماه آمد و شد کاسه دستان گدایت
چون چشم جهانم همه لبریز تو، اما
در خالی آیینه خیالی ست به جایت
در حج رُخت آینه‌ها گرم طواف اند
ای معبد شب کعبه گیسوی رهایت
در باغ قنوتی ابدی غنچه شکفتند
گلهای اجابت ز درختان دعایت

پرویز عباسی داکانی

*چند رباعی از اکبر بهداروند

"۱"

حالی ست مرا که پرشرر می‌سوزم
از آتش عشق خون جگر می‌سوزم
چون هیمه نیمه جان آغوش اجاق
از اول شب تا به سحر می‌سوزم

"۲"

حالی ست مرا که چون خزانم افسوس
افسرده و پیر و ناتوانم افسوس
از خاطر خویش هم فراموش شدم
آن گونه که نام خود ندانم افسوس

"۳"

حالی ست مرا که هیچ حالی نبود
در خلوت خانه قیل و قالی نبود
ای شور ترانه‌های سرسبز بهار
جز دوری تو دگر ملالی نبود

به مهربانی مردم سیستان

"۴"

حالی ست مرا چو باده نوشان سحر
چون آتش فریاد خموشان سحر
باران سخاوت به زمین می‌بارد
از فیض دعای خرقه پوشان سحر

جلوه طاووسی

جلوه طاووسی ات، مشق همایی می کند
چون بهار نیکبختان، دلربایی می کند
هفت گردون زیر پر دارد غبار دامنت
بنده ناچیز درگاهت خدایی می کند
عرشیان از تیر مژگانت به خون غلتیده‌اند
چشمهایت باده نوشان را هوایی می کند
شاه خوبان در هوای دیدن رخسار تو
روزنی پنهان ز دربانت، گدایی می کند
عطر گلبوی پریشان خرمن گیسوی تو
از دل آشفتگانت غمزدایی می کند
لذت دلبستگی نازم، که هر دیوانه‌ای
زیر زنجیر غمت حس رهایی می کند
از قیامت شعله هنگامه می‌ریزد به باغ
سروهای سبز قامت را فدایی می کند
رفتن دل زیر آوار مصیبت دیدنی ست
کوه بر دوش است، اما بادپایی می کند
نیمه جان در انتظار زخم آخر مانده‌ام
خنجرت با نیم بسمل بی‌وفایی می کند

حسن اسدی "شبدیز"



جوانه های ادبی

***آقای حسن یزدان پناهی ـ فسا**

شاعر گرامی، اشعار شما مرتب به دستم می‌رسد و خوشحالم می کند، اما مواظب باشید که در ورطه کوششی سرودن و مناسبتی گفتن نیفتید تا زبان شعر به شعار نزدیک نشود:

صد صنعت تازه، علم نو، کشف جدید
در خاک زلال خانه گردیده پدید
سرمایه فراوان شده، محصول زیاد
"تا کور شود هر آن که نتواند دید"

یا:

صد فوج ستاره‌های یکرنگ و سدید
مومن به خدا، قویتر از کوه و حدید
با دانش هسته‌ای و رمز گل سرخ
روی وطنم به عشق کردند سفید

***خانم رویا حسینی ـ اصفهان**

تجاهل العارف یعنی کسی که داناست، اما خود را به ندانستن بزند.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در این بیت حافظ از صنعت تجاهل العارف استفاده کرده است و در واقع می داند که در اندرونش کیست.

***آقای حسین قدیری ـ نیشابور**

سهل با کلماتی چون جهل و با کمی اغماض رحل قافیه می‌شود.

***آقای نصیر مومنی ـ سمنان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل" است.

من از بیگا=مفاعیلن
نگان هرگز =مفاعیلن
ننالم=فعولن
که با من هر = مفاعیلن
چه کرد آن آ=مفاعیلن
شنا کرد= مفاعیل

***خانم ساناز شریفیان ـ تهران**

برای شکل گرفتن یک شعر به عناصری چون خیال، احساس، اندیشه و آهنگ نیاز است. آیا در سروده شما این عناصر به کار گرفته شده اند؟

هنوز
منتظرم
که بیایی
و به من بگویی
من چطور می توانم
انسان باشم...

*** صفرعلی قادر ـ رشت**

سروده اید:

رفیقان، ای رفیقان، ای رفیقان
پریشانه دلم از هجر خوبان
پریشانی اسیرم کرده اکنون
نمی بینم صفای روی یاران

"ان" جمع در کلمات قافیه باعث شده که به اشتباه بیفتید و رفیق، خوب و یار را با هم قافیه کنید که صد در صد غلط است.

چگونه؟

چگونه تو را
صدا کنم
ای کهکشان بی‌بدیل؟
چگونه تو را
معنا کنم
ای آسمان
بی کران؟

شبنم شکوهی ـ یزد

آسمان را

آسمان را
دوست دارم
چون که آبی ست و
تشنگان را
به سر چشمه عشق
می برد
دریا را
دوست دارم
چون که آبی ست و
مرا به آسمان
می رساند

ناهید چراغی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، منصوره اسماعیلی مهیاری (شهره)، آزاده کریمیان ـ مازندران (جویبار)، کریم شیخی ـ نور آباد دلفان، طاهر جمشیدزاده ـ سرابله، محمدرضا رنجبر ـ اصفهان، دانیال رحمانیان ـ جهرم، علی سعیدی ـ کرج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

به هر آسمان زلالی شک دارد گنجشکی که با سر به پنجره خورده است! **محمد نیلچی ـ اراک**

*در قلبتو واسه کسی باز نکن، اونی که دوستت داره خودش کلید داره **مهران ـ کریمیان شاهی**

*خدایا سوره منافق چرا اسم ندارد؟ حالا از شدت غمت مطلع شدم **مریم**

*دریا برای مرغابی تفریحی بیش نیست، اما برای ماهی تمام زندگیشه، پس برای کسی که داره دریات میشه ماهی باش نه مرغابی **شراره**

*مدتهاست نه به آمدن کسی دلخوشم، نه از رفتن کسی دلگیرم، بی کسی هم عالمی دارد **رها**

*شاید نشود به گذشته بازگشت و یک آغاز زیبا ساخت، ولی می‌شود اکنون شروع کرد و یک پایان زیبا ساخت **رویای خیس**

*قرارمان این بود، هر از گاهی خاطره‌ها را آب و جارو کنیم، نمی‌دانم چرا من آب شدم و تو جارو **بهنام بدری**

*ساعت، کمی مانده به بیداری تو، کمی مانده از دلتنگی من **علی مقدسی**

*دیروز از عشق گفتیم و امروز از چشمان تو که بزرگترین خورشید را رصد کرد **عبدالسعید قاسمی آرو ـ گچساران**

*اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم، چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد، تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم **پیمان ـ تیغن حیدری**

*امروز هم با بی‌تو بودن گذشت خوش به حال یادم که همیشه باتوست **فرید آرامیس ـ مریوان**

*دوستی شخصی نادان همیشه در زحمت و ناراحتی است **نوشین**

*نه هر ماندنی سکون است و نه هر رفتنی پویش که موج می‌رود به آوارگی و بذر می‌ماند به تقلای رویش **کامران نجفی**

*حرفی نیست، خودم سکوت را معنی می کنم، کاش می‌دانستی، گاهی همین نگاه سرد روی زمستان را هم کم می کند **نگار خوشابی**

*تکیه به هر کسی نکن، بعضی‌ها هم مثل دیوار با زلزله نگاهی پشتت رو خالی می کنند **مجید کاظمی**

*چرا وقتی آدم‌ها می‌فهمند دلی براشون تنگ می‌شه، دلشون از سنگ می‌شه؟ **مهران کریمیان شاهی**

*ای کاش روزهای غفلت ما از شب‌های غیبت او طولانی‌تر نبود، قرار باشد فقط با طلوع آفتاب بیدار شویم که نمازمان قضاست **حامد طاهری ـ بافق**

*من مترسک را زنده می‌دانم وقتی که زنده‌ها مترسک‌اند **مریم**

*شاید زندگی جشنی نباشد که می‌خواستی، اما حالا که دعوت شده‌ای آن را برای خودت رویایی کن **ساره**

*ای ایرانی عاشق باش ولی عاقل، شکست را پذیرا و جهان را گذرا و آینده را از آن عالم یکتا بدان، و بدان بعد از تو آنچه باقی می‌ماند، گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک است **جوان پارسی**

*حاصل سبزترین باور من، برگ زردیست که از لای ورق‌های دلم می‌ریزد، مانده‌ام سخت غریب، دیگر از سبزترین حادثه‌ها می‌ترسم **ساحل تنها**

*لبخند کم حجم‌ترین کتاب محبته، ولی میشه با اون طولانی‌ترین قصه‌ها رو خوند **مائده**

*قدرت کلمات را بالا ببر، نه صدایت را، باران باعث رشد گل می‌شود، نه رعد و برق **محمدرضا**

*وقتی دلم از کسی میگیرد، سکوت می کنم. چون ایمان دارم که خدا همه چیز را می‌بیند، می‌شنود **شیری**

*دل بستن مثل پرت کردن یه سنگ تو دریاست، اما دل کندن مثل پیدا کردن همون سنگه **نسترن رحیمی ـ بیله سوار**

*گاهی هیچ کس را نداشته باشی بهتر است، باور کن بعضی‌ها تنهاترت می کنند **فریبرز طاهری ـ مسجد**

*گفتن خداحافظ به کسی که نمی‌خواهید برود دردناک است، اما دردناک‌تر این است که از کسی که هیچ قصد ماندن نداشته بخواهید بماند **آذر مهربانی**

*اینجا دنیایی ست که یک روز آدمی را به خاطر دل پاکی می‌ستایند و فردا به بی‌خردی محکوم می کنند، ببین چه دنیای عادلی داریم **خدادادی**

*برای بعضی دردها نه می‌توان گریه کرد، نه می‌توان فریاد زد، فقط می‌توان، نگاه کرد و شکست **نسیم درویشی**

*نذر کردم تا بیایی، هر چه دارم مال تو / چشم‌های خسته‌ی پر انتظارم مال تو / یک دل دیوانه دارم با هزاران آرزو / آرزویم هیچ، قلب بیقرارم مال تو **مصطفی باقرپسندی**

*خوب من، به تهیدستی‌ام نگاه نکن، مگو که هیچ نداری ببین تو را دارم **راضیه اکبری**

*پرندگانم را آزاد کردم زیرا فهمیدم گاه نداشتن تنها راه از دست ندادن است **مهرنوش**

پاسخ به پیغامها

پیمان یزدی نژاد خوش به حال من که دوستی چون تو با دلی به این عظمت دارم!

یک نازنین ده پیام فرستاده و فقط این ۴ کلمه رو تکرار کرده "دل مادر مرده‌ی بی‌پدر" خسته نباشی!

مصطفی باقرپسندی ۳۶ ساله از حصارک کرج، گفتی چون دوست ندارم پیام‌هاتو چاپ نمی کنم، ولی من سکوت می کنم چون خودت می‌دونی قانون ماهی دو پیامک رو رعایت می کنی یا نه؟

لطفاً این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

حمیده علیزاده ـ هشترود: انصاف نیست دنیا آنقدر کوچک باشد که آدمهای تکراری را روزی هزار بار ببینی و...

چشم انتظار: کودکی به آسمانی بارانی می‌نگریست

خدول: دعا می کنم خدا وقتی پرسید چه داری...

رزا: یکی از بدترین ظلم‌هایی که عطرها و آهنگ‌ها به ما می کنن اینه که بدون اجازه هولمون می‌دن وسط خاطرات!

کوزت: به سلامتی بچه‌ای که وقتی رفت تو یخچال دید هیچ

انتظار: بانوی من پیر شدم، می‌خوام ببینمت، نمی‌خوام ببینی‌ام...

مریم ـ لوشان: معلم برای سفید بودن برگ نقاشی تنبیهم کرد، اما من خدایی را کشیده بودم که دیدنی نیست

فرشته رهنما: فروغی چه زیبا می گفت: اگر یاد کسی هستیم، این هنر اوست نه ما...

علومت کش ـ اراک: خدایا از هیچ دشمنی نمی‌هراسم چون تو در کنار منی، اوس کریم نوکریم

مجتبی هاشمی ـ هرات: خطش را عوض کرد، من ماندم و دوست دارم‌هایی که هیچ وقت تحویل داده نشد

سحر: رفتن کسی که لایق نیست نعمت است، نه فاجعه

مهشید ـ اصفهان: آنقدر باورت دارم که اگر بگویی باران خیس می‌شوم

رحیم کوهسار: می‌گن یه روزی هست که چرتکه دست می‌گیرن و حساب و کتاب می کنن...

رژان: نانوا هم جوش شیرین می‌زند بیچاره فرهاد

زینب: خداوندا تفسیر کن، دلتنگیم را برای کسی که قد دلتنگی‌های دنیا دلتنگشم

محمدرضا: فکر می کردم به من خیانت کرده ولی وقتی طرف رو دیدم فهمیدم جنایت کرده...

کیوان: خجلم از حس ناسپاس بودنم وقتی که دیدم پسر معلول گفت: خدایا شکرت...

علی نورمحمدی ـ تربت حیدریه: با کدامین وفایت، کدامین نگاهت و کدامین تبسمت یادت کنم

جوجه: برای آدم نابینا الماس و شیشه یکیست...

علی زواره: شاد بودنت را کف دستم می‌نویسم تا هنگام دعا...

آویشن: چو رخت خویش بربستم از این خاک همه گفتند با ما آشنا بود...

رضوان بهرامیان ـ خلخال: باد ها گر گذری کرد ز ایوان دلت، به دعایی ز دل پاک تو میهمانش کن...

لیدا ـ کلور: تنهایی ریشه تمام گناهان است، چوپان را تنهایی دروغگو کرد

وحید زیدی: تکیه بده امانه به هر شانه‌ای که اگر خوابت برد، سرت را زمین بگذارد

ح.ف: خدایا تو را چه کسی در آغوش می‌گیرد که...

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۲

۱- عصمت بدیهی - نجف آباد
۲- مهشید اصحابی - مهرشهر
۳- مریم خلیلی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟

افقی:

۱- اداره ارزیابی مرغوبیت کالا - کشوری در اروپای شرقی
۲- چراگاه ایلات و عشایر - ضمیر انگلیسی - آبزی - فرزند سهراب
۳- شیشه‌ای در آزمایشگاه - تعظیم کردن - ابزار بنایان - ظرف بزرگ پخت غذا
۴- فریفتن کسی - شهری در استان گلستان - قصه گو - خاک سفالگری
۵- رنگی است - فن طالع بینی - میوه‌ای استوایی
۶- حیوان حیله گر - چارباغ - وسیله پریدن
۷- نوعی موسیقی غربی - عروس - درخشنده - علف هرزه
۸- فریب، مکر - ستون بدن - هلاک شدن - سر به انگلیسی - ثروتمند
۹- اشاره به دور - معدنی - پشتک - ریشخند کردن
۱۰- گل نومیدی - خجسته - پول سوئیس
۱۱- کسی که پشت سر دیگران حرف می‌زند - جعبه تجهیزات رایانه - هم اینک
۱۲- پایتخت فراری - تیری که با کمان اندازند - حق نشناس - میوه درخت
۱۳- جای خلوت و آرام - پنبه زن - شهری در فرانسه - مقابل باخت
۱۴- اسب سیاه - جلوه سینمایی - پسوند نظیر و مانند - عالم
۱۵- نوعی ادویه - در اصطلاح سیاسی به کسی که با بدعت‌ها و تشکیلات جدید مخالفت می کند گویند

عمودی:

۱- یورش مغولی - مباشر اداری
۲- بی‌خبر از پیاده - کندن علف‌های هرز - جانور ضد آتش
۳- واحد درسی - پسر انوشیروان ملقب به شیرویه - پهلوان - تلاش و کوشش
۴- اسب ترکی - خوک نر - روحانی مصر باستان - بخشی از دست و پا
۵- واژه - گارد
۶- روز گذشته - پسوند حفاظت - از توابع شهرستان بم
۷- پاندول - پیشوند سلب - دریا - قهوه‌خانه فرنگی
۸- یکی از خواهران برونته - تنها - آرواره
۹- زائده‌ای در بعضی حیوانات - یکی از رنگ دانه‌های تنفسی که در خون مهره داران و معدودی از بی مهرگان وجود دارد - زمینه آهنگ
۱۰- عزیز - عرب - نفی عرب - از توابع چهارمحال و بختیاری
۱۱- افسار - چاشنی غذایی - حرف صریح - سازمانی فضایی
۱۲- سرگردان - مارال - کنارها
۱۳- تجهیزات و ساز و برگی که از راه هوا حمل شود - سازی بادی
۱۴- کوچک و بزرگش را در آسمان بجویید - ساز و برگ اسب - دزد - عدد روستا
۱۵- گندم سوده - مظهر زیبایی طبیعت - انگشت - مخزن سوخت خودرو
۱۶- نوعی قطع کتاب - انباره - جوان
۱۷- کشور منقرض شده‌ای معاصر در اروپای شرقی - معاون سفیر

حل جدولهای شماره ۳۶۱۰

رویاندن ریشه در روییدن دارد
● دکتر هرمز انصاری

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

به نظم درآمده – توتیا – توان – آخر – با محبت – کشور تب دار – خزانه زر و سیم – شهر پتروشیمی استان مرکزی – متضاد نسیه – قاره سیاه – رمان مشهور والتر اسکات

اداره وقف – پوستین

شهری در عربستان – از غلات – گردو – نقل مکان – صومعه – درخت مجنون

رودی در روسیه – دکان پول فروشی – جزیره دوگانه ایرانی – تکرار شده – او – قند شیر

مکیدن – شهری در فارس – آواز خواندن – بمب کثیف – قد بلند – حرف انتخاب

تکیه کننده – اسب – علیم – عملی در کشاورزی

پهلوان مشهور تورانی – از ادات استفهام – چالاک – پول قاجار – موی گردن اسب – کوچک – جشنی در ایران قدیم – از نبردهای مشهور جنگ دوم

دسته پیستون – بی نظیر

عدد هندسی – پول ژاپن – راهرو – صدای پاره شدن پارچه – اسب بارکش – جدید – باران ریزه و اندک

شتر – اجزاء اسکلت بدن – منقار مرغ – گردن آویز قهرمان – حیا – از هنرهای ظریفه

مال دار – از حشرات – امین – هواپیمای عجول – ویتامین انعقادی – تیز

زمین بلند – تابان – عسل – ضدآب

ظلم – عارضه‌ای در چشم – گرمی – کنجی خزیدن – رمزینه – حرف آخر

بی انتها – رنگ آسمان

میوه درخت سدر – روادید – شهری در فرانسه – لاغری

وسیله‌ای برای تبلیغ – بیگاری

اشاره به دور – آفت گندم – دوبینی – آماده گاه

کبک – حرف یاوه – واحد سطح – خاندان

صدای آواز زیر – خط تصویری مصر باستان

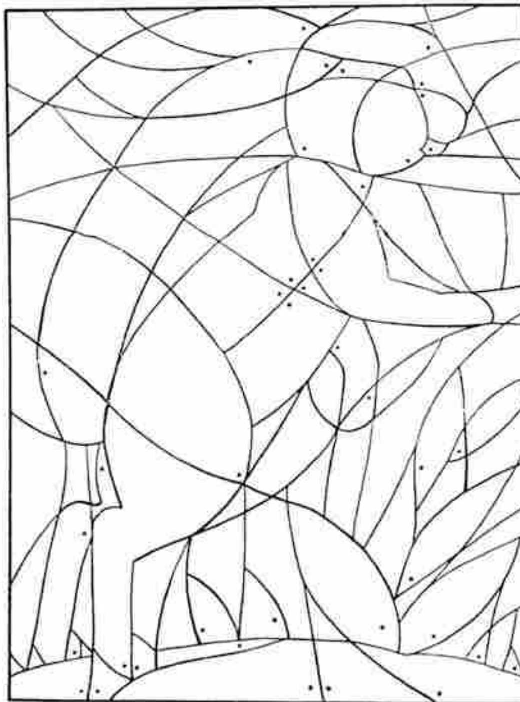
جدول سودوکو ۳۶۲۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۷						
۶		۵	۱	۹			۲	۷
							۶	
۴				۵		۳		
	۵	۹						۴
۸	۷			۴				
	۲					۸		
			۸		۲	۷	۵	۳

تصویر پنهان در میان خطوط

در میان این خطوط کج و معوج و نقاط در هم ریخته یک شکل زیبا نهفته است که برای پیدا کردن آن کافی است با مداد یا خودکار خانه هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید. پس از پایان کار یک شکل زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



سیزده اختلاف در تصویر بازی آدم برفیها

آدم برفیها مشغول بازی هستند اما در میان این دو تصویر که به ظاهر یکسان سیزده اختلاف وجود دارد آنها را پیدا کنید.



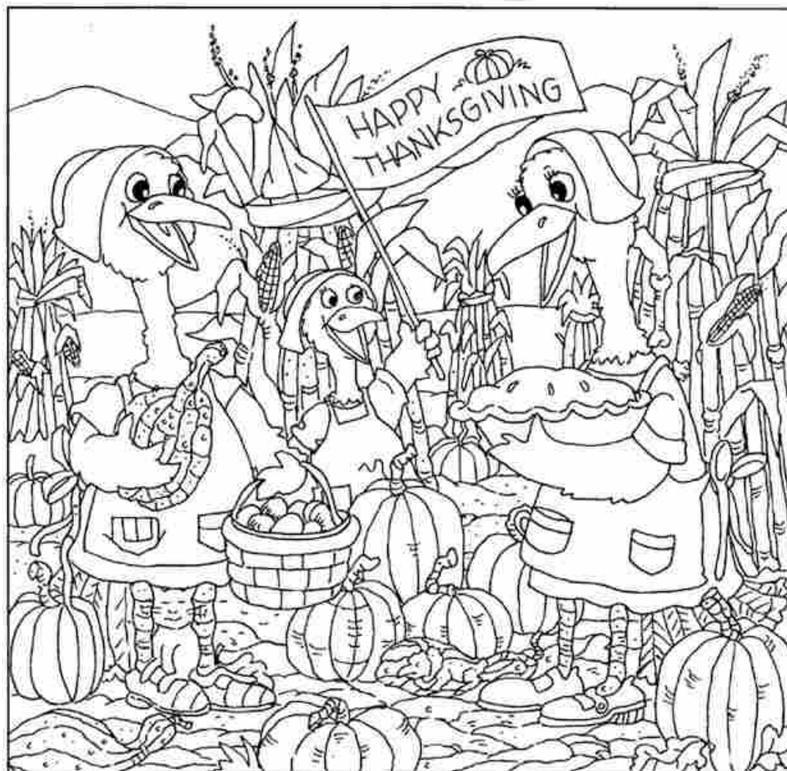
> ما از جهانیان، هیچ نمی خواهیم، جز احترام
> ● وینستون چرچیل

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲





شکلهای پنهان در تصویر غازهای خوشحال

غازها مشغول جمع آوری کاشته های خود هستند و به نظر بسیار خوشحال می رسند اما در این تصویر شاد ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. در پایان چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

حرمت عشق

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

برنامه‌ی "ماه عسل" را که در روزهای ماه مبارک رمضان قبل از افطار پخش می‌شد، تماشا می‌کردید؟ یکی از قسمت‌های این برنامه زنده که حسابی بینندگان گل کرد و اشک شوقشان را درآورد و آنها را تا آخرین لحظه پای تلویزیون میخکوب کرد، قسمتی بود که یک زن و شوهر جوان میهمان برنامه بودند. زن و شوهری جوان به نام "سولماز" و "احسان". ماجرا ایشان اینطور بود که سولماز یک ماه قبل از عروسی و آغاز زندگی مشترک، تصادف کرد و آسیب شدید نخاعی دید و احسان هم پنج سال بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، کنار سولماز ماند و عشق توصیف نشدنی خود را به پای همسرش ریخت. آری، این قسمت از برنامه ماه عسل حال و هوای دیگری داشت و تا چند روز هر جا که می‌رفتی، نقل محافل صحبت از عشق جاودان و آسمانی این زن و شوهر به یکدیگر بود. من هم یکی از بینندگان این برنامه بودم و با شنیدن حرف‌های این زوج جوان در خلوتم اشک ریختم. اشک من اما اشکی نبود که بابت عشق‌هایی چنین ناب از سر شوق ریخته شود. اشک من، اشک ندامت و شرمندگی بود چرا که من "حرمت عشق" را شکستم!

***

ـ تازه می‌فهمم چرا از وقتی که شما رو مثل پدر خودم دونستم و باهاتون درد دل کردم و از مشکلاتم براتون گفتم، سعی کردین به من نزدیک بشین و به هر بهونه سر صحبت رو باز می‌کردین. من احمق هم چون خودم رو جای دختر شما می‌دونستم از بدبختی‌هام براتون گفتم. محبت کردنتون رو، اضافه کردن حقوقم و مزایایی که برام قائل می‌شدین و هدایایی که از سفرهای خارجی برام می‌آوردین، همه رو به حساب محبت و توجه پدرانه‌تون می‌ذاشتم و دیگه نمی‌دونستم که...

آقای "کسمایی" فنجانش را گرفت و جرعه‌ای از قهوه درون آن را نوشید سپس در حالیکه به من خیره شده بود، گفت: "**من فقط می‌خوام تو رو از این همه رنج و بدبختی نجات بدم. واقعاً حیف نیست که زنی به این زیبایی و جوونی توی این شرایط زندگی کنه؟ اونم با مردی که بود و نبودش فرقی نداره!**" از شدت خشم چهار ستون بدنم می‌لرزید. اگر می‌توانستم چشمان کسمایی را از حدقه در می‌آوردم. غیظ‌آلود نگاهی به او که همچون همیشه آراسته بود، انداختم و گفتم: "اون مردی که شما درباره‌ش اینطوری حرف می‌زنین اولین و آخرین عشق زندگی منه و من حاضرم در بدترین شرایط باهاش زندگی کنم و مشکلات زندگی رو یک تنه به دوش بکشم." ... کسمایی پوزخندی زد و از جایش بلند شد و روبروی من که آماده رفتن شده بودم ایستاد و گفت: "این حرف‌ها همش یک مشت شعار و خزعبلات مسخره‌ست. الان جوونی و توان داری. هم می‌تونی بیرون از خونه کار کنی و مخارج زندگی فراهم کنی هم وقتی میری خونه، شوهرت روتر شک کنی. چند روز دیگه که سنت رفت بالا و از کت و کول افتادی می‌خوای چیکار کنی؟ من تو رو دوست دارم. از شوهرت طلاق بگیر و خودت رو از این مخمصه نجات بده. من واقعاً بهت علاقه‌مندم. مطمئن باش بعد از ازدواج با من درهای خوشبختی به روت باز میشه!" گلویم خشک و دهانم تلخ و بدمزه شده بود. در عرض نیم ساعتی که مرا به اتاقش احضار کرده بود، این دومین باری بود که پیشنهادش را صریح و مستقیم مطرح می‌کرد. باورم نمی‌شد مردی همچون او که توانسته بود در مدتی که نزدش کار می‌کردم اعتمادم را به خودش جلب کند، تا این حد پست و رذل باشد. در حالیکه از ناراحتی و عصبانیت دچار لکنت زبان شده بودم، گفتم: "من یک تار موی "بهامین" رو با صد تا مرد مثل تو عوض نمی‌کنم! در ضمن دیگه اینجا نمیام. حاضرم گدایی کنم و خرج زندگیمون رو دربیارم اما زیر دست آدمی مثل تو که دست ابلیس رو از پشت بسته، کار نکنم!"

اینها را گفتم و از اتاق و شرکت بیرون زدم.

***

من و بهامین عاشق هم بودیم. آنقدر همدیگر را دوست داشتیم که برای به هم رسیدن به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردیم. وقتی بهامین همراه خانواده‌اش که همسایه‌مان بودند به خواستگاریم آمد، پدرم گفت: "بهامین جان پسر خوبیه و من از هر نظر قبولش دارم اما تنها مسئله‌ای که باعث میشه دچار تردید بشم، روبه راه نبودن اوضاع مالیشه. درسته که دخترم توی خونه من هم رفاه آنچنانی نداشته، دلم نمی‌خواد خونه شوهرش هم سختی بکشه. آخه بهامین جان که به عنوان پیک توی پیتزا فروشی کار می‌کنه، چطوری می‌تونه از پس مخارج سنگین زندگی بربیاد؟" آن شب بهامین با قدرت بیان خوبی که داشت آنقدر خوش سرو زبانی کرد و از درخشان بودن آینده و زندگی مشترکمان حرف زد که در نهایت پدر راضی شد و میهمان‌ها دهان خود را شیرین کردند و چه حالی داشتیم من و بهامین. همچون دو پرنده رها در آسمان‌ها سیر می‌کردیم! من و بهامین پس از یک مراسم مختصر زندگیمان را در اتاق کوچک طبقه بالای خانه پدری بهامین آغاز کردیم. عشق که باشد نه غصه کم بودن درآمد و نخواندن دخل و خرجت را می‌خوری، نه در حسرت خوردن غذاهای خوب و پوشیدن لباس‌های شیک و مسافرت رفتن می‌مانی. آری، زندگی من و بهامین مملواز عشق بود. آنقدر یکدیگر را دوست داشتیم که هیچ کمبودی آزارمان نمی‌داد. زندگی در یک اتاق ۹ متری و حمام و آشپزخانه مشترک با خانواده بهامین آزارمان نمی‌داد. طعنه‌ها و متلک‌های اطرافیان که به من می‌گفتند: "بیکار بودی عاشق این گداگشنه شدی که اینطوری سختی بکشی توی زندگیت؟"، آزارمان نمی‌داد. سرکوفت‌های پدر و مادرم هم که می‌گفتند: "چی شد؟ آقا بهامین قول داده بود یه زندگی مرفه برات بسازه اما توی این دو سال حتی نتونسته پول پیش یه خونه رو جور کنه که از این سوراخ موش برین جای دیگه زندگی کنین" آزارمان نمی‌داد. من و بهامین دیوانه‌وار یکدیگر را دوست داشتیم و همین که در کنار هم بودیم برایمان کافی بود. عشقی که من و بهامین به هم داشتیم و آن را در نگاه هم می‌خواندیم، برایمان از هر چیزی در دنیا باارزش‌تر بود. تمام دنیای ما این بود که بهامین از سر کار به خانه باز گردد و به چشمانم زل بزند و بگوید: "ازت ممنونم که توی زندگی هر سختی رو تحمل می‌کنی و خم به ابرو نمیاری. با پولی که در میارم فعلاً چاره‌ای جز زندگی توی این خونه

نداریم اما قول میدم تا یکی دو سال دیگه یه آپارتمان اجاره کنم و ســرو سامونی به زندگیمون بدم." و من دستانش را در دستانم بگیرم و بگویم: "من از زندگیم ناراضی نیســتم بهامین. بعدشم، کنار تو حاضرم هر سختی رو تحمل کنم!" در این مواقع و بعد از شنیدن حرف‌هایــم، چشــم‌های بهامین از خوشــحالی برق مــی‌زد و از ته دل می‌خندیــد. آری، من و بهامین به هم قول داده بودیم در کنار هم حتی اگر سال‌ها طول بکشد با مشکلات مبارزه کنیم و زندگیمان را آنطور که دلمان می‌خواست، بسازیم.

***

ـ تو هنوز منو دوســت داری یــا از روی ترحم و دلسوزی باهام زندگی می‌کنی؟

اخمی به چهره‌ام نشــاندم و گفتم: "این حرفا چیه بهامین؟ روزی هزار بار این ســوال رو ازم بپرســی، جواب من همونیه که اول بهت گفتم. من عاشــقانه و از صمیم قلب دوســتت دارم." بهامین لبخندی زد و گفت: "آخه می‌ترسم خسته بشی و بری پی زندگیت و منو تنها بذاری." دست بی‌حس بهامین را در دستم گرفتــم و در حالیکه موهایش را نــوازش می‌کردم، گفتــم: "تــو دیوونه‌ای که به این چیــز فکر می‌کنی. مگه من به خاطر جســم تو عاشــقت شدم و باهات ازدواج کردم که حالا توی این شــرایط بخوام تنهات بذارم و برم پی زندگیم؟" بهامین نفس عمیقی کشید و در حالیکه قطره اشــکی از گوشــه چشمش به روی گونــه‌اش می‌غلتید، گفت: "خیالم راحت شــد!" من اما می‌دانســتم خیالش راحت نشده و دو سه ساعت بعد دوباره این ســوال را خواهد پرسید. درست مثل تمام روزهای این یک ســال خانه‌نشین شدنش. سه ســال از زندگی مشترک ما می‌گذشت که آن اتفاق لعنتــی رخ داد. بهامیــن در یک تصادف که خودش هم مقصر بود به شدت آسیب دید. بعد از سه ماه در کما بودن به زندگی بازگشــت اما چه بازگشتی! او به خاطر آسیب شدیدی که نخاعش دیده بود، از گردن بــه پائین فلج شــد. اگر بخواهم از روزهای ســختی که گذراندم، از لحظاتی که پشــت در ICU اشــک ریختم و از خدا خواســتم بهامین را به من بازگرداند، از مشــقت‌هایی که برای اینکه بهامین بتواند حرف بزند و... بنویسم، باید تمام صفحات بیش از صد جلد مجلــه را به درددل‌هایم اختصــاص بدهم پس فقط به همین جمله بســنده می‌کنم که در جوانی نیمی از موهای ســرم سفید شــد بس که خون دل خوردم و اشــک ریختم. هزینه‌های بیمارستان و جراحی‌های متعددی که باید روی بهامین انجام می‌شد، سرسام آور بود. پدر بهامین برای تامین مخارج بیمارستان، خانــه‌اش را فروخت. با مبلغــی از آن خانه‌ای اجاره کرد و بقیه پول صرف هزینه‌های دوا و درمان بهامین شد. بهامین را که یک تکه گوشت بی‌حرکت بود، به خانه آوردیم. روزهای سخت زندگی ما که آغاز شد، تازه فهمیدم که قبل از این اتفاق چه زندگی شیرینی داشتیم! مشکلات مالی فشار می‌آورد. مادر بهامین با ایرادهای ریز و درشتش عرصه را بر من تنگ کرده بود. خانواده من و خواهر و برادران بهامین یک ســر داشتند و هزار سودا و از هیچ کدامشان نمی‌توانستیم توقع کمک داشته باشیم، به همین خاطر پدر بهامین با وجود کهولت سن کار می‌کرد اما درآمدش به هیچ عنــوان کفاف مخارج زندگی را نمی‌داد. از همه اینها بدتر، حساســیتی بود که در بهامیــن به‌وجود آمده بود. او به شدت دلتنگ شده و اعتماد به نفسش را از دســت داده بود و روزی چند بار از من می‌پرسید آیا همچون سابق دوستش دارم.

همان روزها در شــرکت کســمایی مشــغول به کار شــدم. پس از مدت‌ها جســتجو، در آن شرکت خصوصی به عنوان منشــی مدیرعامــل که مردی پنجاه و شش ساله و شیک پوش و اتو کشیده و همیشه ادکلن زده و آراسته بود، استخدام شدم. مادر بهامین به کارهای او رســیدگی می‌کرد و من خوشحال بودم از اینکه کاری با حقوق مکفی پیدا کرده‌ام و اینطوری لااقل یکی از دغدغه‌های ما کم می‌شــود امااي کاش پایــم قلم می‌شــد و هرگز به آن شــرکت نمی‌رفتم. کسمایی از همان ابتدا سعی کرد به من نزدیک شود. به بهانه‌های مختلف مرا به اتاقش صدا می‌زد و سر صحبت را باز می‌کرد. خب، منی که همســن و سال دختر او بودم، تصور نمی‌کردم او به چشمی جز دختر خودش بخواهد به من نگاه کند از این رو از مشکلاتم و اتفاقی که بــرای بهامین افتاده بود، صحبت کردم. کسمایی به هر بهانه برایم هدیه می‌خرید و علاوه بر حقوقم هر چند وقت یک بار، مبلغی در کشــوی میز کارم می‌گذاشــت و من چقدر برایش دعا می‌کردم و خوشــحال بودم که چنین مرد خیرخواهی سر راهم قرار گرفته است.

یک ســال از حضورم در آن شرکت می‌گذشت که کسمایی پرده از نیتش برداشت. وقتی برای اولین بار پیشــنهادش را مطرح کرد، جواب دندان‌شکنی به او دادم و از شرکتش بیرون آمدم. تصمیم داشتم دیگر به آنجا نروم اما ترس اینکه مبادا جای دیگری نتوانــم با ایــن حقوق و درآمد کار پیــدا کنم، دوباره مرا به شرکت کشاند. با کسمایی سرسنگین برخورد می‌کــردم. او هم تا دو هفته دیگر درباره آن مســئله حرفــی به زبان نیــاورد اما بعد وقتــی نامه‌هایش را برایش برده بودم لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت: "واقعاً دیوونــه‌ای که با این شــرایط به زندگی مشــترکت بــا بهامین ادامــه میدی. ازش طلاق بگیــر و دنبال خوشبختی برو!" هرچند پس از آن سعی کردم کمتر دور و بر کســمایی آفتابی شــوم تا حرفی از طلاق و ازدواج بــا خــودش نزند، این بار درخواســتش مرا به تامل وا داشــت. اعصابم حســابی بهم ریخته بود. بهامین بســیار عصبی و پرخاشگر شــده بود و رفتار خوبی نداشــت. از اینکه سر کار می‌رفتم ناراحت بود و می‌گفت: "دوســت ندارم بری ســر کار. می‌خوام مــدام پیش خودم باشــی." بارها بــا او حرف زدم و توضیــح دادم که برای چرخانــدن زندگی مجبورم کار کنــم و او هر بار قانع می‌شــد اما پس از چند روز دوباره گیردادنش‌هایش شروع می‌شد. مادر بهامین در این میان به جای اینکه مرهم دردم باشم، شده بود استخوان لای زخم. چپ و راست غر می‌زد و می‌گفت نگهداری از بهامین و رسیدگی به او از عهده‌اش خارج اســت. او مرا بدقدم می‌دانست و می‌گفت به خاطر شومی من، پسرش دچار چنین سانحه‌ای شده است. از طرفی کسمایی چپ و راست پیشنهادش را مطرح می‌کرد و از دورنمای آینده شیرینی که می‌خواست برایم بســازد، حــرف می‌زد. یک ســال دیگر هم با همه مشــکلاتی که در زندگیم داشتم و وسوسه‌های کســمایی مبارزه کردم اما دیگر نتوانســتم. درباغ سبز نشان دادن کســمایی بدجوری مرا سر دوراهی قــرار داده بــود. من که روزی تصور نفس کشــیدن بی‌بهامین برایم زجرآور بود، حال با خودم می‌گفتم: "مگــه من حق ندارم زندگــی کنم و از جوونیم لذت ببرم؟ تا کی می‌تونم به زندگی با بهامین ادامه بدم؟ اونم زندگی که هیــچ آینده‌ای نداره!" آری، اینگونه بود که مقاومتم شکســته شــد. به هوای رسیدن به کسمایی که گفته بود همسر و فرزندانش در خارج از کشــور زندگی می‌کنند و تجربه کردن خوشبختی با مردی که ثروتمند بود و می‌توانســت مرا از بدبختی نجــات دهد، سرناســازگاری گذاشــتم و با توجه به شرایط بهامین و بی‌اعتنا به التماس و گریه‌هایش که می‌گفت: "اگه تو نباشی من می‌میرم." از او جدا شدم و چــون به خاطر طلاق از طــرف خانواده‌ام نیز طرد شــده بودم، به خانه‌ای که کسمایی برایم اجاره کرده بود، نقل مکان کردم و پس از تمام شــدن عده‌ام، به عقد موقت کسمایی درآمدم.

***

کسمایی که وعده عقد دائم داده بود، بعد از شش مــاه امروز و فردا کــردن زیر قولــش زد و من تازه آنجا بود که فهمیدم چه کلاه گشــادی بر سرم رفته اســت! همسر و فرزندان کسمایی ایران بودند. وقتی خبر ازدواج پنهانــی ما از طریق یکی از همکارانم که بــه او اعتماد کرده و همه چیز را بــه او گفته بودم به گوش همسر اولش رسید، جلو در خانه‌ام آمد و چنان آبروریزی راه انداخت که آن ســرش ناپیدا بود! بعد از آن کسمایی صیغه را فسخ کرد و چون نمی‌خواست خانواده‌اش را از دســت بدهد، مرا همچون یک زباله کنار گذاشــت و از شــرکتش اخراج کرد. من هم در حالیکه آبرویم نزد دوســت و آشــنا و فامیل رفته و سرافکنده شده بودم، به خانه پدرم بازگشتم. پدرم با التمــاس و خواهش و تمنا دلش به رحم آمد و حاضر شد دوباره مرا بپذیرد.

این روزها اوضاع و احوال خوبی ندارم. هر شــب کابوس می‌بینم و از خواب می‌پرم. هر روز ســر مزار بهامیــن می‌روم و با گریه از او می‌خواهم حلالم کند. عشــق من به او واقعــی و عمیق نبود چرا که اســیر وسوســه‌های کســمایی شــدم و او را تنها گذاشتم. بهامین که تحمل بی‌وفایی من را نداشــت، چهار ماه پــس از جدایی ما و ازدواجم با آن نامرد، از غصه دق کرد و مرد. این روزها عذاب وجدان لحظه‌ای رهایم نمی‌کند چرا که حرمت عشق را شکستم....

درد پیری انحطاط روحی و جسمانی آن نیست، بلکه بار خاطرات آن است

● سامرست موام

زیر نظر: علی کیانی موحد

دلایل بیوک میرزایی برای کم کاری اش

با ۴۵ سال سابقه، امروز کجا هستم؟!

گفتگو: سپیده قاسمی
عکس: دریا صابونیها

مدتی است که خبر زیادی از وی نشنیده بودم و به همین دلیل تصمیم گرفتم با وی تماسی بگیرم و جویای احوالش شوم. این تماس باعث شد تا بیوک میرزایی را به دفتر مجله دعوت کرده و در یک روز گرم تابستانی میزبانش شویم. مصاحبه ما بسیار طولانی شد و نزدیک به سه ساعت طول کشید اما بسیاری از حرفهایش به رسم امانت پیش ما ماند چراکه بیشتر درددلی بود برای خبرنگاری که قول داده تا آنها را منتشر نسازد.

چرا این قدر کم کار شده اید؟ علت خاصی دارد؟

دلیل کم کار شدن روشن است. به عنوان مثال، نویسنده متنی را می نویسد و کارگردان طبق آن متن من را برای نقش آفرینی انتخاب می کند ولی بعد تهیه کننده سر مسایل مالی که بودجه نداریم و وضع خراب است؛ به جای من یک فرد کارخانه دار را برای بازی انتخاب می کند و هیچ اتفاقی هم نمی افتد! تازه برای بازی کردن از آنها پول هم می گیرند. ما هم دیگر در سنی هستیم که به قول معروف کولی هایمان را داده و بعد هم می دانیم که یک پروژه یا سریال وقتی ۲ یا ۳ تا بازیگر اصلی دارد برآوردش چقدر است... این است که کارگردان یا تهیه کننده یک دفعه حرف هایی می زنند که بازیگر به این نتیجه می رسد بازی نکند بهتر است. این است که کم کار شده ام. البته کارگردان هایی هستند که قدرت دارند و به تهیه کننده می گویند من این بازیگر را می خواهم و باید این نقش را بازی کند.

به نظر شما علت حضور این همه بازیگر جوان در تلویزیون چیست؟



همان طور که می دانید تلویزیون سکوی پرتاپ است. وقتی به زور یک متنی تصویب شده، سرمایه داری پیدا شده و تهیه کننده هم پول دستش آمده؛ خودش عوامل را انتخاب می کند برای اینکه آن برآورد جواب بدهد رفته است به سمت و سویی که هر سریال دو، سه تا بازیگر قدیمی دارد و بقیه دیگر عشق بازی و بچه پول دارها هستند!

چرا اکثر سریال های ما به این شکل درآمده؟

چون الان تلویزیون فقط با اسپانسر کار می کند و بدون اسپانسر متنی را تصویب نمی کند و هر کس پول داشته باشد می تواند نقش اول را بازی کند و کاری هم ندارند که شما بلد هستی، دوره دیدی یا خیر...

شما از چه سالی وارد عرصه هنر شدید؟

من از سال ۴۸ وارد این حرفه شدم. آن زمان اول دبیرستان بودم و ۱۵ سالم بود که آقای مصطفی اسکویی و مهین اسکویی که از بنیانگذاران تئاتر علمی بودند به دبیرستان ما آمدند تا برای هنرکده خودشان که آناهیتانام داشت نیرو جذب کنند. ما آن زمان نمی دانستیم تئاتر یعنی چی؟! عشق فیلم بودیم، عاشق بهروز وثوقی، ناصر ملک مطیعی و امثال این ها بودیم... بعد از من و یک نفر دیگر تست گرفتند و از ما خواستند به دفترشان در خیابان نادرشاه که میرزای شیرازی فعلی است برویم و ما هم رفتیم و دیدیم که برای آموزش باید پول پرداخت کنیم که ما گفتیم پول نداریم ولی صبح تا شب در خدمتتان هستیم. آنجا همه کاری انجام می دادیم تا اینکه دیدیم به ما میگویند ورزش کنید، کتاب بخوانید، کوه بروید، اصلا بروید تئاتر ببینید؛ این بود که ما تازه فهمیدیم تئاتر هم هست! بعد با رفتن به تئاتر دیدیم نوع بازی در تئاتر و نفس تنگاتنگ با تماشاگر با سینما یک دنیا فرق می کند. این بود که با تئاتر آشنا شدیم. من ۱۵ سال هنرکده آناهیتا می رفتم و سال ۵۷ که انقلاب شد ما در اولین سالگردش نمایشی روی صحنه بردیم در تالار وحدت. در واقع تازه بعد از آن من به شکل حرفه ای کار را ادامه دادم. حسن انقلاب این بود که پس از آن مرا در رادیو و تلوزیون پذیرفتند. وقتی وارد رادیو شدم، اوایل سال ۶۰، قدیمی ها من و امثال من را قبول نمی کردند و اتاقی بود به اسم اتاق هنرپیشه ها بعد ما زودتر می آمدیم می نشستیم، قدیمی ها که می آمدند، باید بلند می شدیم و اگر بلند نمی شدیم به ما تذکر می دادند که اینجا چیکار می کنید؟!

الان هم در رادیو برخوردها به همین صورت است؟

نه، الان به این شکل نیست. اجازه بدهید با تعریف خاطره ای کمی از تفاوت دنیای دوبله و رادیو بگویم. منوچهر اسماعیلی در فیلم هزار دستان جای ۸ نفر صحبت کرد و از جمله برترین دوبلورهای ایران است. وی به دعوت مرحوم نوذری در صبح جمعه نوذری شرکت کرد و بعد از چند برنامه گفت من دیگه نمیام! کار شما خیلی سخت تر از دوبله هست. چون دوبلورها الگو دارند و بر مبنای الگو هاراان صدا تولید می کنند ولی وقتی الگو نیست یک جوری خالی می شوند و منوچهر اسماعیلی که اعجوبه بود صادقانه گفت من کارم رادیو نیست در صورتی که در دوبله بسیار مهارت دارد. من خودم دوبله کار کردم و وقتی به زندگی ام نگاه می کنم، می بینم نزدیک ۴۵ سال در عرصه هنر فعال بودم. در قدم اول بازیگر تئاتر بودم و بعد رادیو، دوبله، سینما، تلویزیون و نوار قصه. خیلی از کشورهای خارج رفتم و فهمیدم هر فردی که هر کدام از این مهارت ها را داشته باشد از لحاظ مالی میلیاردر خواهد شد. ما برای فیلمی به هندوستان رفتیم. مرحوم محمدرضا اعلایی؟ گارگردانش بود و فیلم از این آرتیست بازی ها بود که ما هم خوراکمون بود. من بودم جمشید آریا، جمشید جهان زاده،... ولی کار حسی نداشت. تهیه کننده ها و کارگردان های هندی چندبار سر لوکیشن ما آمدند و کار ما را مشاهده کردند. این داستان مال ۱۵ سال پیش است، آن زمان به ما گفتند به پول شما ۲۰۰ میلیون می دهیم و برای ما بازی کنید اما متاسفانه مسئولان فرهنگی در ایران گفتند نه! ما مراوده فرهنگی نداریم و اگر بازی کنید ممنوع الکار می شوید! ما گفتیم اجازه دهید ۱ سال آنجا بازی کنیم بعد در مملکت خودمان مجانی بازی خواهیم کرد اما قبول نکردند. همین ترکیه قبلا فیلم های ایرانی را کپی برداری میکرد اما الان چنان پیشرفتی کرده که بازیگرهای حرفه ای دارد که در فیلمهای ایرانی از آنها استفاده می شود و مردم مشتری سریالهایشان شده اند.

چرا این اتفاق افتاد؟

به نظر عده ای از آنها به آمریکا رفته، دوره و آموزش دیدند. سابقا بازی آنها مانند بالیوود، غلو و اگزجره بود

ولی الان بازار جهانی دارند. ما بعد از انقلاب فیلم در ترکیه می‌ساختیم و متاسفانه آنها رشد کردند و ما عقب ماندیم. این است که من با ۴۵ سال در این حرفه هستم و تازه ۸ سال است که در رادیو استخدام شدم و البته با توجه به سوابقی که داشتم الان بازنشسته شدم و گرنه اگر استخدام رادیو نبودم، مشخص نبود چگونه باید روزگارم را می‌گذراندم! خیال من راحت شد که استخدام شده و آب باریکه‌ای هست و هر پیشنهاد کاری را قبول نمی‌کنم اما در مملکت ما بسیاری از بازیگرها وضع خیلی اسف انگیزی دارند.

شما به عده‌ای حق می‌دهید که به جای سریالهای ایرانی، سریال‌های ترکی را نگاه کنند؟

بله، برای اینکه سریال‌های ما واقعا محتوایی ندارد و وقتی دو سه قسمت از یک سریال ۳۰ قسمتی را می‌بینید، می‌فهمید که پایان داستان چه اتفاقی قرار بیافتد ولی سریال‌های ترکی با وجود اینکه ۱۰۰ قسمت است نمیدانی پنج دقیقه دیگر چه اتفاقی می‌افتد و نمی‌توانی پایان داستان را حدس بزنی. اینجا باید به یکی از مشکلات تلویزیون و سینمایمان اشاره کنم، یعنی نحوه ورود بازیگران به این عرصه. به عنوان مثال یکی از کارگردانان که الان دیگر در میان ما نیست در آخرین فیلمی که ساخت یک جوان مولتی میلیاردر، چند صد میلیون به وی داد که نقش اصلی فیلم را بازی کند، درصورتی که خود فیلم این قدر فروش نکرد.

یعنی مشکلی ندارید که پسرتان وارد این عرصه بشود؟

نه، با آمدنش مشکلی ندارم ولی راه ورودش برایم مهم است. ما مدیر برنامه نداریم و در نهایت با رابطه‌هاست که می‌توانیم افراد را انتخاب کنیم و بعضی‌ها به خاطر منافع مالی تهیه کننده و مخصوصا در فیلم‌های تجاری بازیگرها را اقناع می‌کنند که با دستمزد کمتر در فیلم بازی کنند!

خیلی از بازیگرها دوست دارند این اتفاق برایشان بیفتد و مشکلی ندارند...

بله، در هنرپیشگی، خوانندگی، کشتی و حرفه‌های این چنینی، دو چیز مطرح است یکی شهرت و دیگری محبوبیت. از سوی دیگر در مملکت ما چون مدیر برنامه نداریم خود آدم مجبور می‌شود روی روابط تمرکز کند و وقتی روابط سالم باشد، مشکلی نیست. البته الان سلیقه‌ها عوض شده و برخی از فیلم‌ها به اندازه‌ای که باید فروش نمی‌کنند.

این سلیقه را خود مخاطبان شکل می‌دهند یا اینکه درواقع از سمت تهیه کننده‌ها و نویسنده و کارگردان به مردم تزریق می‌شود؟

سیاست حاکم بر مسایل هنری ما مردم را پس زده و یک جاهایی مردم خنثی و بی‌تفاوت می‌شوند. ببینید من که در این حرفه هستم و کارم این است، الان چند سال است سینما نرفتم و نهایت می‌گوم در جشنواره چند تا فیلم می‌بینم یا سی دی تهیه می‌کنم و حوصله سینما رفتن ندارم ولی سابق بر این مردم ساعت‌ها در صف می‌ایستادند تا یک فیلم تماشا کنند. الان اصلا اینجوری نیست چون اکثر برای شبکه خانوادگی کار می‌کنند و در شبکه خانوادگی هم دقیقا از بچه پولدارها بجای بازیگران مطرح استفاده می‌کنند و همین طور تله فیلم‌های به این شکل هم زیاد ساخته می‌شود و برخی مواقع کارگردان هم جوان است و بودجه‌اش برای ساخت فیلم تامین نمی‌شود و مجبور است از جوان‌های عشق فیلم پول بگیرد و نقش اول را به آنها بدهد.

شما در قهوه تلخ هم بازی می‌کردید، چه شد که ادامه ندادید؟

بله، ادامه ندادم چون دیدم نقشم دارد کمرنگ می‌شود در صورتی که از ابتدا قرار نبود این اتفاق بیافتد و بعد از یک سال از تیم هنری جدا شدم.

چرا نقش شما کمرنگ شد؟

قسمت‌هایی که من بازی می‌کردم در بازارچه بود و بازارچه هم صد تا دویست سیاهی لشگر نیاز داشت و این‌ها برای اینکه کار را برسانند، بیشتر لوکیشن‌هایشان دو نفره، سه نفره و چهار نفره بود و این سکانس‌ها را در ۲ روز می‌گرفتند ولی سکانس‌های



بازار دو سه روز طول می‌کشید و این به صرفه نبود و نویسنده به خاطر این موضوع عقب می‌افتاد و این کار خسته کننده بود.

خود مهران مدیری شخصا به شما پیشنهاد داده بود؟

بله، با من تماس گرفت و گفت چنین نقشی هست و می‌توانی بازی کنی؟!

چون در روند بازی‌های شما یک نقش متفاوت بود...

بله، من تا به حال کارهای کوتاه و این تیپی نکرده بودم. اول در سریال مرد دو هزار چهره بازی کردم و بعد در این کار ظاهر شدم و در کار قبلی هم قرار بود نقش پدر مهران را بازی کنم ولی اذیت می‌شدم، چون با این تیپ کارها راحت نیستم ولی عده‌ای به خوبی از پس این کارها برمی‌آیند اما من بلد نیستم و دوست دارم حسی بازی کنم تا اینکه ادا در بیاورم! آن موقع من خراب می‌شوم اما بعضی‌ها ناخواسته کلیشه هستند مثل فتحعلی اویسی، رضا عطاران و خیلی از بازیگرها که خودشان هستند و ایرادی هم ندارد و بازیگرانی هستند که بازی‌ساز هستند مثل پرویز پرستویی، رضا کیانیان، آتیلا پسیانی و... که نمی‌توانند خارج از بازی حسی کار کنند.

در کل بعد از گذشت این سال‌ها از شرایط فعلی خود راضی هستید؟

یک بازیگر در نهایت با تمام مسایلی که دارد وقتی پشت میکروفون یا دوربین قرار می‌گیرد، عاشقانه کار می‌کند ولی در کل از وضع موجود رضایت ندارم! برای اینکه من بازیگر نباید الان کم کار یا حتی بیکار باشم. تلویزیون با ۶ تا شبکه، رسانه‌های تصویری مختلف، سریال‌های متفاوت... پس من میرزایی الان کجا هستم؟! چه شود برای یک سریالی از من دعوت به همکاری کنند که آن هم سر مسایل مالی به توافق نمی‌رسیم یا مثلا نویسنده و تهیه کننده با حضور من موافقت می‌کنند ولی کارگردان من را نمی‌خواهد و توازن به هم می‌ریزد. به همین خاطر، من هم ترجیح می‌دهم کار نکنم یا پولی که در اکثر مواقع می‌دهند پولی نیست که در راستای آن کار فعالیت کنم. تخصص این کار را دارم و حرفه‌ای این کار هستم. من بازیگر رادیو، تئاتر، تلویزیون، سینما و دوبله هستم. ما در کمتر جایی می‌بینیم که هر کسی این توانمندی‌ها را داشته باشد و وقتی من این توانایی را دارم و از من استفاده نمی‌شود، آنها ضرر می‌کنند نه من! من و امثال من خواه ناخواه سرمایه‌های این مملکت هستیم. رادیو سقف دستمزدش خیلی کم است ولی خب رادیو را خیلی عاشقانه‌تر قبول دارم و عاشقانه‌تر در آنجا کار می‌کنم، برای اینکه یک فضای صمیمی دارد. واقعا اگر رادیو دستمزد خوبی داشته باشد، من ترجیح می‌دهم در رادیو فعالیت خودم را ادامه دهم تا اینکه به کارهای تصویری بپردازم که خیلی بی‌مایه هستند و جذابیت ندارند.

با این حساب الان کار تلویزیونی انجام نمی‌دهید؟

خیر، در یک سریال ۱۰۰ قسمتی به اسم "کیمیا" کار کردم به کارگردانی آقای جواد افشار که کار هنوز تمام نشده و مطمئنم یکی از سریال‌های خیلی خوب خواهد بود و اولین سریال صد قسمتی است. احتمالا برای سال آینده پخش خواهد شد و بازیگران زیادی در آن نقش آفرینی کردند از جمله: رضا کیانیان، حسن پور شیرازی، آزیتا حاجیان و...

در رادیو الان چه کار می‌کنید؟

رادیو یک کانالی دارد به اسم رادیو نمایش که صبح تا شب فقط نمایش پخش می‌کند. نقد و تفسیر، مصاحبه. کانالی است که خیلی محبوبیت پیدا کرده و خیلی شنونده دارد مخصوصا اکثر هنرجوها و هنرمندها و افرادی که دستی بر قلم دارند در شبکه فعالیت می‌کنند که در روز تقریبا ۱۰ تا نمایش پخش می‌کند.

هفت هنر



یادداشتی بر فیلم آذر، شهدخت، پرویز و دیگران

کالبدشکافی یک پیکره ناقص

حمید سلیمی

وقتی فیلمنامه تازه افخمی با اسم عجیبش سیمرغ بلورین بهترین فیلمنامه را از هیات داوران جشنواره دریافت کرد، شاید خود او که یک کارشناس سینما به مفهوم مطلق کلمه است و ضعف های فیلمنامه خود را خوب می شناسد، بیش از همه تعجب کرده بود! فیلمنامه "آذر، شهدخت، پرویز و دیگران" که افخمی آن را بر اساس رمانی به همین نام نوشته مرجان شیرمحمدی به نگارش در آورده، داستانی ساده و بسیار معمولی را روایت می کند، بدون ظرافت ها و ویژگی های یک شاهکار سینمایی. اما ضعف های اصلی فیلمنامه کدامند که باعث می شوند تماشای این فیلم چنین تجربه ملال آور و ناخوشایندی باشد؟

اولین و اصلی ترین نیاز یک اثر عامه پسند، داشتن یک خط داستانی جذاب، منسجم و پیش رونده است. فیلمنامه "آذر..." فاقد یک خط روایی منسجم است، با داستانی درباره مشکلات آقای بازیگر و همسرش شروع می شود و با لحنی دوباره فضایی دیگر را در پیش می گیرد. فیلمنامه سر در گم است و هرگز موفق نمی شود داستان خود را کامل کند، و در نهایت هم با لحنی الکن همه چیز را معلق و نامشخص رها می کند! فیلم نه میانه تنومندی دارد که کاستی های شروع و پایان را بپوشاند و نه داستانش دارای نوآوری و جذابیت های متنی و فرامتنی است. چنین ایراد فاحش و مرگباری، دردسر بزرگی برای فیلمی است که آشکارا مخاطب عام را هدف گرفته است. فیلمنامه اما دچار ایرادات ساختاری متعددی نیز هست. بزرگ ترین ایراد شاید شیوه استفاده از راوی باشد که نزدیک به پنجاه دقیقه از او خبری نیست و وقتی فیلمنامه نویس در پیشبرد داستان در نیمه دوم فیلمنامه دچار مشکل می شود دوباره به راوی پناه می برد و حتی او را تغییر می دهد و به شکلی خارق العاده از راوی دانای کل به آذر سوق می کند! همچنین است شیوه معرفی شخصیت های اصلی که گاه در تعارضی آشکار با واقعیت های وجودی آنان قرار می گیرد. ساختار فیلمنامه دچار نوعی تشتت آشکار است که یکدستی و هماهنگی عناصر تشکیل دهنده داستان را از بین برده است. ریتم درستی بر فیلمنامه حاکم نیست و وقایع نه به اقتضای داستان که بنا به میل نویسنده اتفاق می‌افتند. شیوه پرداخت شخصیت ها در فیلمنامه نیز مشکل بزرگ دیگری است که گریبان این متن را گرفته است. نوع پرداخت شخصیت های اصلی دچار نوعی دوگانگی عجیب است، بدان معنا که شخصیت در ادامه داستان بدل به فردی با رفتار و تفکر کاملا متعارض با معرفی ابتدایی می شود! نگاهی به شخصیت شهدخت نشان می دهد تعدد موقعیت ها سبب تعدد رفتاری او می شود و در واقع فیلمنامه نویس هرگز موفق نمی شود پردازش کاملی از شخصیت های اصلی فیلمش انجام دهد. آذر به عنوان عنصر جذاب نیمه دوم به جای پیش برنده بودن و تغییر آفرینی، صرفا ناظر بی طرفی است که کشمکش های اطراف خود را نگاه می کند و در اوج انفعال و بی عملی فقط تماشاگر بقیه است. نگاه کنید به صحنه‌ای که بعد از مدت ها گیاه خواری، آذر با یک جمله ساده پدر مشغول کباب خوردن می شود و اتفاقا صدای او در قالب راوی این رفتار را توجیه هم می کند! پرداخت سایر شخصیت ها نیز همین گونه فاقد ظرافتهای لازم است، و شخصیت های فرعی هم که اصلا پرداختی ندارند و رفتاری تیپیکال و بیهوده را به نمایش می گذارند، مثل اجزای بلاتکلیف یک سیرک بزرگ! فیلمنامه پر از ایراداتی است که سطح کیفی اش را پایین جلوه می دهد. اما نکته دردناک تر شیوه نگاه افخمی - و البته شیرمحمدی - به تازگی های رفتاری در زندگی جمعی است، آن چه که ما به نام زندگی غربی می شناسیم. فیلم سرشار از کنایه ها و حتی توهین های آشکار به زندگی نوگرایانه و نیز لبریز از تقدیس زندگی سنتی است، جمع شدن خانواده در باغ - ویلای بزرگ بیرون شهر، شکار و سفالگری را مثبت می بیند و گیاه خواری، زندگی با مردان غربی و حتی استقلال طلبی آذر را نکوهش می کند و مسبب دردسر می بیند. چنین نگاهی از فیلمساز معتبر و اندیشمندی نظیر افخمی بسیار تردید آفرین است، گرچه مصاحبه‌های متعددی که او بعد از اکران فیلم انجام داده و استفاده از الفاظی نظیر کارگردان باید کمی شارلاتان باشد و من نظرباز هستم و... نشان از نوعی تحول عجیب در ادبیات او واحتمالا افکارش دارد. "آذر، شهدخت، پرویز و دیگران" بی تردید بهترین فیلمنامه جشنواره سال پیش نبود، گرچه باید به سلیقه هیات محترم داوران احترام گذاشت. اما شاید اگر اسم بزرگ افخمی روی فیلم نبود و هر لحظه به مقایسه با شوکران و عروس مجبور نبودیم، این فیلم قابل تحمل تر بود. افخمی فیلمسازی است فن سالار و به شدت مسلط به کارگردانی، که در داستان گویی هم تبحر فراوانی دارد و فیلم ساختن امثال او به شدت به نفع سینمای ایران است، البته به شرط این که تغییرات ذائقه مخاطب را باور کند و نوگرایی های جامعه را دست کم نگیرد.

هزینه ساخت شهر موشه ۲

سری اول "مدرسه موش ها" برای آن که بچه ها را تشویق کند به مدرسه بروند در یک جنگ تلویزیونی در سال ۱۳۶۰ پخش شد. به علت استقبال زیاد مردم "مدرسه موش ها" در ۱۰۵ قسمت ساخته شد. فیلم سینمایی "شهر موش ها ۱" نخستین بار سال ۱۳۶۴ با بودجه یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان به کارگردانی مرضیه برومند و محمدعلی طالبی ساخته شد. فاطمه معتمد آریا، حمید جبلی و ایرج طهماسب از جمله بازیگران "شهر موش ها ۱" بودند. فیلمبرداری "شهر موش ها ۲" در سوله‌ای به فضای ۱۵۰۰ متر مکعب واقع در بوستان ولایت از تیر ماه ۱۳۹۰ آغاز شد. این شهر قسمت مرفه نشین و مستضعف نشین دارد. جعفر عروجی درباره بودجه فیلم "شهر موش ها ۲" توضیح داد: گروهی حدود دو هزار و ۵۰۰ نفر از دی ماه سال ۹۱ مشغول پیش تولید این فیلم شدند و در ابتدا بودجه این فیلم دو میلیارد پیش بینی شده بود که با تورمی که به وجود آمد با هفت میلیارد به پایان رسید. فیلم سینمایی "شهر موش ها ۲" پر هزینه ترین تولید بخش خصوصی بوده و طبق گفته منیژه حکمت برای بیش از ۵۰۰ نفر اشتغالزایی کرده است .

همزمان با اکران "شهر موش ها ۲"، عروسک ها، لوازم جانبی و بازی رایانه‌ای آنلاین مرتبط با "شهر موش ها" عرضه خواهد شد و کنسرت "شهر موش ها" نیز برگزار می شود. دکور فیلم "شهر موش ها ۲" به علت آنکه جزیی از خاطرات کودکان ایرانی محسوب می شود قرار است در اختیار شهر تهران قرار بگیرد تا به عنوان یک مکان گردشگری از آن استفاده شود.

تهیه کنندگان این فیلم علاوه بر اختصاص دادن درصدی از فروش فیلم به کودکان کار ایران و کودکان آسیب دیده از جنگ کشورهای دیگر منطقه، از دوبله آن به زبان عربی و نمایش برای کودکان غزه، سوریه، عراق و... خبر دادند.



"آتقی" سریال "آینه عبرت"

۱۴ سال در زندان اوین

مدتهـا بود که از جـواد گلپایگانی یا همان بازیگر نقش "آتقی" سـریال "آینه عبرت" خبری نبود. حتی رفیق شـفیق‌اش در آن سریال یعنی محمود دینی هم که در سـالهای اخیر به واسطه شـراکت با بابک زنجانی در کانـون توجه قرار گرفته بود خبری از او نداشـت. این بی‌خبری باعث شد که برخی از مهاجرت این بازیگر و تهیه کننده دهه شـصت و هفتاد به خارج کشور سخن گوینـد اما واقعیت مانند همیشـه تلختر از آن چیزی است که شایعه میشود. به گزارش صبا جواد گلپایگانی نه تنها مهاجرت نکرده که در ایران سـاکن است اما نه به عنوان شـهروندی آزاد که به عنوان یک زندانی که به دلیل عدم توانایی پرداخت خسارت شخصی که در نتیجه یک تصادف اتومبیل از او شاکی است سالهاست در زندان به سر میبرد.

برای "آینه عبرت" یک ریال هم نگرفت

جـواد گلپایگانـی درباره شـکل گیری تیپ آشـنای "آتقی" میگوید: "من در "باغ بلور" در نقش یک معتاد بازی کرده بودم. سـال ۶۷ محمود دینی از طرف اداره مبارزه با مواد مخدر به سـراغم آمد تا برای سـه روز سـر صحنه بروم و نقش معتاد را بازی کنم اما آن سـه روز شـد دو سـال. اما جالب اسـت که برای بازی در "آینه عبرت" حتی یک ریال هم دستمزد نگرفتم." وی ادامه می‌دهد: "حتی ماشـین و خانه خودم را در اختیار پروژه گذاشـتم. تقریبا فیلمنامه هم نداشتیم و خیلی از دیالوگهای "آتقی" را خودم می‌گفتم."

مشکلات فیلمهای عبدی دامنش را گرفت

این بازیگـر و تهیه کننده درباره آغـاز بدبیاریهایش می گوید: "تهیه کنندگی "آقای شانس" ضرر مالی بدی برایم داشـت و به همین دلیل فعالیتم در سـینما عملا متوقف شـد. من خانه‌ام را فروختم و "آقای شانس" را سـاختم ولی ضربه‌ای خوردم که قابل جبران نبود. سر تولید این فیلم مستاجر شدم و تا الان مستاجرم. امـا اتفاق بدتر زندگـی گلپایگانی در جای دیگری رقم می‌خورد. وی می گوید: "فروردین ۸۰ مقابل حرم امام در اتوبـان قـم در حال رانندگی بـودم. یک عابر پیاده می‌خواسـت از خیابان رد شود. تصادف بدی شد. چند اتومبیـل به هـم خوردند و آخرینش متعلق به من بود.



اتومبیل من هم به جلو پرت شـد و عابر را زیر گرفتم و متاسـفانه کشته شـد. اتومبیل بیمه نداشت و من چند روز زندانی شـدم که با وثیقه آمدم بیرون و دنبال رفع پیامدهـای این اتفاق بـودم که چند روز بعد در خیابان سـهروردی با خانمی تصادف کردم که البته این دومی منجر به فوت نشـد ولی شـرایط اقتصادی من کاملا به هـم ریخت. باید از آن خانم رضایـت می گرفتم اما از ایشان خبری نشد." به گزارش صبا گلپایگانی که ضربه بعدی را از یک آشنا خورده ادامه می‌دهد: "می‌دانستم عازم زندان هستم. برای اداره اموالم به یکی از بستگانم وکالـت دادم و خـودم آماده پیامدهای ماجرا شـدم. بستگان مقتول تصادف اول رضایت دادند اما تصادف دوم و گرفتـاری در زنـدان باعث شـد کلی بدهی بالا آورم. فرزندان آن خویشاوند که به او وکالت دادم الان صاحب پسـت و مقام شـده‌اند و من که به او وکالت تام داده بودم از نظر حقوقی امکان اداره اموالم را ندارم. دائم بدهی پشت بدهی آمد و من هم گرفتار زندان بودم."

در زندان اوین دو بار سکته کردم

بازیگـر آثاری چون "نقطه ضعف" و "باغ بلور" درباره شرایط جسمی‌اش می گوید: "در مدت زندانی بودن دو بار سـکته کردم؛ یک بار قلبی و یک بار مغزی. دسـت راستم بی‌حس شده و حس میکنم آخرین اخطارها را از زندگی گرفته‌ام. وضعیت مالی‌ام هم روشن است. واقعا نـدارم. از کجا بیـاورم؟ منوچهر نوذری هم در زندان با من هم‌بند بود اما به دلیل شـرایط جسـمی‌اش دوره زندانـش را کم کردند اما من با این وضعیت هنوز باید در زندان باشم." به گزارش صبا وی درباره محرومیت از بیمه‌هـای حداقلـی هنرمنـدان و هنرمندانی که به کمـک او آمده‌اند می گوید: "حتی امکان عمل جراحی ندارم چون بیمه‌ام در خانه سینما درست نشده. کارت عضویت انجمن بازیگران را هم دارم. در مدت زندانی بودنم داوود رشیدی، فریبرز عرب نیا، سعید کنگرانی، حسین فرحبخش به دیدنم آمده‌اند."

با ۷۰ میلیون مشکل حل می شود

گلپایگانی درباره اینکه کلاف سر در گم زندانی شدنش با جور شـدن چه مبلغی باز می‌شـود می گوید: "با ۷۰ میلیون تومان مشکل حل می‌شود. البته در این چهارده سال بخاطر این رقم زندان نبودم چون کمتر از این بود و در طی این مدت مرتب زیاد شـد و به اینجا رسـید." بـه گزارش صبـا تهیه کننده "شـیلات" به نقل اتفاق جالبی از دیدار با شـاکی اصلی پرونده‌اش هم پرداخته و می گوید: "سال گذشته با خانواده رفتیم برای ریاست جمهـوری رای دهیم. خانمی که مسـئول مهر زدن به شناسـنامه‌ام بود شناسـنامه مرا دید و گذاشت کنار. گفتم چرا؟ گفت من همان کسـی هسـتم که ۱۴ سال پیش در سهروردی به من زدی. گفتم خانم کجایی من برای رضایت گرفتن کلی دنبال شما بودم. الان ایشان در وزارت کشـور مشـغول به کار است. گفت باید ۱۲ میلیون به من بدهی تا رضایت بدهم. در این شـرایط ۱۲ میلیون از کجا بیاورم؟"

ژاله علو: این روزها بیشتر کتاب می خوانم

ژاله علو دوبلور پیشکسوت کشورمان درباره وضعیت این روزهایش می گوید: «فعلا مشـغول کاری نیستم و در حال حاضر اسـتراحت می کنم، این روزها بیشتر کتاب مـی خوانم. دکتر بخاطر مشـکل تنفسـی ام حضـور در هوای آزاد را برایم ممنوع کرده و بیشـتر در خانه هسـتم.» ژاله علو دوبلور سـینما و تلویزیون ایران و گوینده سـابق رادیو درباره اینکه آیا این روزها هنرمندان و مسئولان به یاد وی هستند یا نه؟ گفت: «هر کس گرفتار زندگی و مشـغله های خودش است. البته درست اش این است دسـتگاهی که ما سال ها در آن کار کـرده‌ایم باید به ما توجه کند اما خوشـبختانه من



هیچ گونه نیاز مالی ندارم.» علو ادامه داد: «همیشـه با عشق کار کـرده‌ام و هر زمان پشـت میکروفون قرار گرفتم تمام کسـانی که صدایم را می شـنوند را در نظر گرفته‌ام و سعی کردم بهترین را ارایه کنم و باعث آرامش شنوندگان شوم و در این راه خدا به من همواره کمک کرده است.»

ژالـه علو درباره سـریال خاطره انگیـر «روزی روزگاری» کـه این روزها از شـبکه «ای فیلم» باز پخش می شـود نیز گفت: «خیلی از آن زمان گذشـته و من در حال حاضر کمتر به گذشـته فکر می کنم. تنها چیـزی که می توان بگویم این اسـت که رفتن خسرو (شکیبایی) برام بسیار ناراحت کننده بـود. البته زحمت های آقـای احمد لو و سـایر عوامل هم همواره در ذهنم می ماند و خدا را شـکر این سریال به اثری ماندگار تبدیل شد.»

همه خوشبختیها و موفقیت که به من روی آورده از درهایی وارد شده است که آنها را به دقت بسته بودم

●بایرون



آخرین زمستان یک مقتول

شبی زمستانی و سرد بود و بادی خشک و پرسوز می‌وزید. برفی که دیروز باریده بود، بر درختان و کف گذرگاه‌ها یخ بسته بود. سی سال بود تهران چنین سرمایی به خود ندیده بود. «**کیهان غباری**» ماشینش را انتهای خیابان بن‌بستی که در سعادت آباد بود، پارک کرد و کیسه‌های خریدش را برداشت و پیاده شد. زنگ خانه‌اش را فشرد. کمی بعد دو دختر بچه و پسری که دو سال بزرگ‌تر از آنها بود، جلو در نمایان شدند و به پدرشان خوشامد گفتند و برای گرفتن کیسه‌های خرید از دست پدرشان، با هم رقابت کردند. کیهان کیسه‌ی سنگین‌تر را به پسرش فریدون و بقیه را به دخترهای دوقلویش «فریبا» و «فریده» داد و پرسید: «مامان مرضی خوبه؟ مشکلی نداشتین؟» فریبا آهسته گفت: «تو اتاقشه. از غروب گریه می کنه.» کیهان گفت: «نگران نباشین. خودم حالشو خوب می کنم.» بچه‌ها کیسه‌ها را به آشپزخانه بردند. پدرشان هم به اتاق همسرش، «مرضیه شیروانی» رفت. مرضیه روی تخت به چند بالش تکیه داده بود و در تاریکی اشک می‌ریخت. کیهان گفت: «می‌خوام لامپ رو روشن کنم... چشمتو نزنه.» و کلید را زد و گفت: «پرنسس من چرا غمگینه؟ کدوم جادوگر بدجنس اذیتش کرده تا من که یه شوالیه‌ی قهرمانم، برم گوشاشو بکشم؟» مرضیه واکنشی نشان نداد. کیهان دستمالی برداشت و به سوی او گرفت و گفت: «مطمئنم که پرنسسی مثل تو شام نپخته به همین دلیل یه شام خوشمزه خریدم و آوردم. پاشو آبی به دست و روت بزن تا منم لباسم رو عوض کنم.»

کیهان غباری، مدیرعامل شرکت خدماتی بزرگی بود و کسب و کار موفقی داشت. همسرش مرضیه یک سال بود به افسردگی ظاهراً بی‌دلیلی دچار شده بود و دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. مادرش که او را حاج خانم صدا می کردند، مدتی بود به خانه‌ی دامادش آمده بود تا به اوضاع برسد. مرضیه داروهایش را مرتب و به‌موقع نمی‌خورد و برای بهتر شدن حالش کوششی نمی کرد. یکی از چیزهایی که او را مضطرب می کرد، صداهای ناگهانی مثل زنگ تلفن بود. انگار به تلفن حساسیتی عمیق و سیاه پیدا کرده بود. بچه‌ها و حاج خانم مراقب بودند در خانه صدایی بلند نشود و روح پریشان مرضیه را پریشان‌تر نکنند. کیهان هر روز ساعت ۹ صبح از خانه می‌رفت و پاسی پس از تاریکی غروب، برمی گشت. او در این یک سال، انتظاری از همسرش نداشت و او را تشویق می کرد به خودش کمک کند. همه‌ی فامیل و همسایه‌ها می‌دانستند که کیهان، شوهری مهربان و صبور است و او را تحسین می کردند. آن شب هم مثل هر شب، با لبخند به خانه آمد و به اتاق همسر بیمارش رفت و تشویقش کرد خودش را برای شام خوردنِ دسته جمعی آماده کند ولی مرضیه هیچ انگیزه‌ای نداشت و مانند مجسمه روی تخت بود و به دیوار نگاه می کرد.

آن شب حاج خانم میلی به شام نداشت. می‌گفت انگار سرما خورده. کیهان از کیفش چند قرص به او داد و توصیه کرد برود و بخوابد. پس از رفتن مادرزن، بچه‌ها و کیهان تصمیم گرفتند شام را در اتاق مرضیه بخورند و با شوخی و بذله گویی، او را شاد کنند. این کار در روحیه‌ی مرضیه کمی اثر کرد و به بچه‌ها قول داد از این پس سعی می کند از اتاقش بیرون بیاید و با آنها سر میز غذا بنشیند و حتی تلویزیون نگاه کند. فریده خودش را به مادرش چسباند و با لحنی لوس گفت:

«از وقتی که مریض شدین من دلم نمی‌خواد سریال ببینم. اون وقتا که حالتون خوب بود، وقتی سریال پخش می‌شد، سرم رو روی پای شما میذاشتم.» فریبا هم خودش را لوس کرد و گفت: «راست میگه. بدون شما هیچی مزه نمیده.» کیهان گفت: «فریدون تو هم چیزی بگو تا مامان راضی شه از اتاقش بیاد بیرون.» فریدون خندید و گفت: «کی به حرف من اهمیت میده!» مادرش با لحنی بیمارگونه گفت: «الهی مامان فدات شه! تو هستیِ منی.» آنها ساعتی با هم نیمه‌خوش بودند و پس از شام، به اتاق‌های خود رفتند. کیهان در اتاقش از یکی از زوایای کیفش سیمکارتی اعتباری بیرون آورد و در گوشی خودش گذاشت. روی تخت دراز کشید و این پیام را برای کسی فرستاد: «اولین قدم نقشه‌مون رو انجام دادم. فردا کارش تمومه.» این جواب برایش آمد: «چند ماهه داری من رو با وعده سر می‌دوونی. از بس قول دادی و عمل نکردی، دیگه به حرفات اعتماد ندارم.» کیهان تایپ کرد: «فدای بی‌اعتمادیت. توی این دنیای بزرگ تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم. تو هم به من اعتماد کن. به زودی به هم می‌رسیم.» و تا وقتی که بخوابد، چند پیام عاشقانه برای دختری که آن سوی خط بود، فرستاد و به او شب به‌خیر گفت و خوابید.

روز بعد، کیهان زودتر از همیشه به خانه آمد. با خودش شیرینی و گل آورده بود. پس از دیدار با همسرش، به آشپزخانه رفت و حال مادرزنش را پرسید. گفت بدنش سست است و حال ندارد. کیهان مقداری دارو به او داد و گفت تا وقت شام به اتاقش برود و استراحت کند. سپس مانند شب پیش، بچه‌ها را به اتاق همسرش برد و از بچه‌ها خواست برای مادرشان شیرین زبانی کنند. مرضیه حال و حوصله‌ی خوبی نداشت. کیهان دارویی نشاط‌آور که کمی هم مخدر بود، به همسرش داد. زیاد نگذشت که مرضیه حس کرد دلش می‌خواهد از تخت پایین بیاید. کیهان موزیکی شاد گذاشت و به سلامتی مرضیه دست زد و به بچه‌ها گفت: «می‌خواین بازی جمله سازی کنیم؟» بچه‌ها هورا کشیدند. کیهان گفت: «هیسسس! مگه نمی‌دونین مامان به صدا حساسه؟» مرضیه لبخندی کمرنگ زد و گفت: «بذار خوشحال باشن. امشب حالم خوبه.» کیهان به فریدون گفت: «زود باش برو کاغذ و خودکار بیار.»

کمی بعد داشتند جمله بازی می کردند. بازی این‌طور بود که اولین نفر کلمه‌ای می‌گفت. نفر بعدی به آن کلمه، کلمه‌ای دیگر اضافه می کرد و همین طور دور می‌چرخید تا آخرش جمله‌ای ساخته شود. آنگاه مرضیه جمله را در دفترِ فریدون می‌نوشت. کیهان مدیریت بازی را به دستِ گرفت و آهسته به بچه‌ها کمک می کرد تا پس از هر کلمه، چه کلمه‌ای بگذارند. پس از چند دور بازی، این جمله ساخته شد: «من به دلیلی که به کسی ربطی ندارد، خودم را می کشم». مرضیه جمله را در دفتر نوشت و گفت: «چه جمله‌ی مسخره‌ای! آدم هیچوقت نباید خودشو بکشه.» کیهان گفت: «درست میگی. آدم همیشه باید با مشکلات مبارزه کنه و زنده بمونه... بچه‌ها چطوره بازی رو عوض کنیم؟ امضا بازی چطوره؟» و قرار شد هر کس روی کاغذ امضا کند و دیگران امضای او را تقلید

کنند. کیهان دفتر را گرفت و از بچه‌ها خواست امضا کنند. بعد دفتر را جلو همسرش گرفت و قسمتی از کاغذ را که زیر جمله‌ای بود که مرضیه نوشته بود، انگشت گذاشت و گفت: «تو هم امضا بنداز تا ببینیم امضای کی قشنگ‌تره و کی می‌تونه بهتر تقلید کنه.» این بازی هم زود تمام شد زیرا مرضیه خسته شد و خواست بخوابد. کیهان و بچه‌ها از اتاق او رفتند و کمی بعد، سکوت، خانه را فرا گرفت و اهالی خانه خوابیدند.

شب از نیمه رد شده بود. لنگه‌های درِ ورودیِ هال به حیاط به هم می‌خوردند. این صداها فریبا را بیدار کرد. از تخت دو طبقه‌اش پایین آمد و فریده را تکان داد: «من می‌ترسم». فریده گفت: «من از تو ترسوترم! بریم فریدون رو بیدار کنیم.» وقتی که برادرشان را بیدار کردند، او کمی به صداها گوش کرد و گفت: باده که درها رو به هم می‌کوبه... این که ترس نداره!» و رفت تا در را ببندد. به در که رسید، انگار در حیاط چیزی دید و او را ترساند زیرا جیغ کشید و شتابان پیش خواهرهایش برگشت و گفت: «مامان مثل روح توی حیاط دراز کشیده.» فریبا جیغ بلندی کشید و پدرش را صدا کرد. کیهان بیدار شد و به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت از نیمه شب گذشته بود. کاپشن و کلاهش را که همان‌جا روی صندلی بود، تنش کرد و هراسان و شتابان پیش بچه‌ها رفت و ماجرا پرسید. وقتی فهمید فریدون چه دیده، به حیاط دوید و همسرش را دید که روی برف‌ها افتاده بود. بر سر کوفت و کمک خواست.

***

در بررسی‌های مقدماتی کاراگاه نوبخت، کیهان و مادرزنش معتقد بودند احتمالاً مرضیه اواخر شب دچار حمله‌ی عصبی شده و به حیاط رفته تا بمیرد. کیهان به نوبخت گفت از یازده سال پیش که با هم ازدواج کرده بودند، همسرش گاهی افسرده می‌شد اما در این چند ماه به افسردگی شدیدی دچار شده بود. این موضوع را مادر مرضیه هم تأیید کرد و گفت «وقتی که افسرده میشد فقط تو اتاقش کز می‌کرد و دوست نداشت با کسی حرف بزنه.» نوبخت از کیهان پرسید: «چطور شد که متوجه شدین همسرتون توی حیاط افتاده؟» کیهان گفت: «خواب من یه خورده سنگینه. با صدای فریاد بچه‌ها بیدار شدم. رفتم پیششون. دیدم از ترس می‌لرزن. وقتی فهمیدم چی شده، دویدم حیاط و دیدم مرضیِ نازنینم خودکشی کرده.»

نوبخت همراه کیهان وارد اتاق مرضیه شد. با اولین نگاه، تکه‌ای کاغذ دید که روی تخت افتاده بود. آن را برداشت. خط و امضای مرضیه بود که نوشته بود می‌خواهد خودش را بکشد. نوبخت آن را به کیهان نشان داد و پرسید: «این رو ندیده بودین؟» کیهان سری به افسوس تکان داد و گفت: «نه! وقتی که با صدای فریاد بچه‌ها بیدار شدم، کاپشن و کلاهم رو پوشیدم و دویدم پیش اونا. بعدشم که دیدم زن عزیزم رو از دست دادم. حالم بد شد و تا شما بیاین، یه گوشه افتاده بودم. حواسم نبوده که توی این خونه‌ی گرم، کاپشن و کلاهم رو دربیارم.» نوبخت پرسید: «همسرتون درباره‌ی خودکشی حرفی زده بود؟» کیهان گفت: «نه! حتی دیشب می‌گفت آدم نباید خودکشی کنه.» نوبخت از روی میز آرایشی که کنار تخت بود، قوطی دارویی را برداشت و رویش را خواند. آرامبخش قوی بود. آن را به کیهان نشان داد و پرسید: «همسرتون کلونازپام می‌خورد»؟ کیهان گفت: «گاهی. این رو دیروز براش گرفتم. گفته بود داروی خوابش تموم شده.» کاراگاه گفت: «به نظر میاد چهار تا خورده.»

کالبد شکافی نشان داد غیر از داروهایی که مرضیه گاهی می‌خورد و به تجویز پزشکش بود، و داروی نشاط‌آوری که کیهان به او داده بود و عوارضی کشنده نداشت، چیزی در بدنش یافت نشد. پزشکی قانونی اعلام کرد که مرضیه به دلیلی که هنوز مشخص نیست، چند کلونازپام می‌خورد و به حیاط می‌رود. خوابش می‌برد و از سرما خشک می‌شود. شواهد نیز این موضوع را تأیید می‌کردند به‌ویژه که یادداشتی که از مرضیه مانده بود، ثابت می‌کرد او با قصد قبلی به حیاط رفته تا خودش را بکشد. اما نوبخت حس می‌کرد یک جای کار می‌لنگد پس تصمیم گرفت با دقت بیشتری به این پرونده نگاه کند بنابراین روز بعد به خانه‌ی کیهان رفت و زنگ در را زد. فریبا آیفون را برداشت و کمی بعد کیهان با موهایی درهم و پلک‌هایی ورم کرده بیرون آمد. از دهانش بوی تریاک می‌آمد. نوبخت از آمدن بی‌موقع خودش عذر خواست و گفت زیاد وقت او را نمی‌گیرد. کیهان او را به داخل دعوت کرد و به پذیرایی برد. نوبخت نشست و گفت: «مدام از خودم می‌پرسم چرا همسرتون موضوع مهم خودکشی‌شو روی یه تیکه کاغذپاره نوشته. درحالی که توی اتاقش یه دفتر یادداشت زیبا دیدم.» کیهان گفت: «دیشب من و بچه‌ها توی اتاق مرضی بودیم و جمله‌بازی می‌کردیم. فکر کنم دفتر فریدون جا موند و مادرش قصد خودکشی‌شو توی همون دفتر نوشته و کاغذ رو کنده و گذاشته روی تختش.» کاراگاه گفت: «بعدشم از این اتاق وخونه‌ی گرم، وارد حیاط یخ‌بسته شده و شایدم همونجا از سرما سنکُپ کرده باشه.» کیهان گفت: «گرمای داخل خونه به خاطر سرمایی بودن مرضی بود. دوست داشت دمای همه جای خونه، گرم و یک‌نواخت باشه.» کاراگاه گفت: «برام عجیبه که آدمی که سرماییه، چرا مرگ در سرما رو انتخاب کرده. معمولا کسانی که خودکشی می‌کنن، بی‌دردترین راه رو انتخاب می‌کنن.» کیهان گفت: «حق با شماس ولی کم نیستن آدمایی که انواع ناگوار خودکشی رو انتخاب می‌کنن مثلا خودشون رو دار یا آتیش میزنن یا از یه جای بلند پرت می‌کنن پایین.» نوبخت گفت: «درسته... ولی انگار همسر شما آدم خشن یا خودآزاری نبوده. پس چرا همه‌ی داروها رو نخورده و روی تختش با آرامش نمرده؟ مرگ در سرما واسه یه خانم سرمایی خیلی ناگواره.» کیهان گفت: «داروهای آرامبخش کُشنده نیستن. فقط ممکنه آدم رو به اغما ببرن.» کاراگاه گفت: «مادرِ خانمتون هستن؟ می‌خوام یه خورده هم با ایشون حرف بزنم.» کیهان گفت: «رفته خونه‌ی خودش واسه برگزاری مراسم سوگواری. جسد رو هم هنوز تحویل نگرفتیم که بریم خاکسپاری.» نوبخت خواست چیزی بپرسد. تلفن کیهان زنگ خورد. انگار نمی‌خواست جواب بدهد. کاراگاه گفت: «جواب بدین لطفاً! این‌جوری من حس می‌کنم حسابی مزاحم شما شدم.» کیهان به تلفنش جواب داد: «سلام خانم شعاعی... متشکرم. متأسفانه همسرم فوت کردن و از صبح نرفتم شرکت... فعلاً نمی‌تونم حرف بزنم... می‌خوام شرکت رو به مناسبت مرگ ایشون یک هفته تعطیل کنم... متشکرم. خداحافظ شما.» نوبخت پرسید: «امروز شرکت تعطیله؟» کیهان گفت: «نه! این حادثه خبر نکرده بود و دیروز واسه تعطیلی یه هفته‌ای شرکت برنامه ریزی نکردم. به معاونم سفارش کردم هماهنگی کنه و فردا یک هفته تعطیل کنه.» کاراگاه گفت: «من دیگه رفع زحمت می‌کنم. فقط لطفاً دفتری رو که دیشب باهاش جمله بازی می‌کردین، برام بیارین.» کیهان گفت: «راستش حالا نمی‌دونم کجاس.» نوبخت گفت: «از بچه‌ها کمک بگیرین تا بیارنش.» فریبا که انگار پشت در گوش ایستاده بود، با صدای بلند گفت: «من می‌دونم کجاس! دیشب بعد بازی، خودم بردمش تو اتاق خودمون. حالا میارمش.» نوبخت دفتر را گرفت و به سوی شرکت کیهان رفت.

شرکت به حالت نیمه تعطیل در آمده بود. چند نفر داشتند به جاهایی که قرار بود کارگران شرکت برای خدمات بروند، تلفن می‌زدند و قرارها را به هفته‌ی بعد موکول می‌کردند. معاون شرکت سرش حسابی شلوغ بود و به کاراگاه گفت: «هر

بقیه در صفحه ۵۷

نیروی رنج می‌تواند در خدمت شما باشد، به شرط اینکه از آن به صورت صحیح استفاده کنید

● آنتونی رابینز

جواب معمای قبل و برنده‌اش:

اکبر، برادر مقتول گفته بود وقتی که وارد خانه‌ی خواهرش اعظم شد، او را دید که افتاده و از بدنش خون می‌رود. نوبخت و شما که باهوشید، بی‌درنگ فهمیدید اکبر قاتل است زیرا اگر سارق پول‌ها، اعظم را کشته بود، وقتی که اکبر به خانه می‌رسید، خونریزی مقتول تمام شده بود در حالی که حتی وقتی که او را به سوی بیمارستان می‌بردند، هنوز خونریزی داشت و با توجه به ساعت آمد و شد آن سه متهم یعنی خشایار (همسایه‌ی مزاحم)، حسین (سارق پول‌ها) و اکبر (برادر مقتول) به خانه‌ی مقتول، می‌فهمیم که قتل وقتی روی داده که اکبر به خانه‌ی اعظم رفته بوده.

معمای شماره‌ی پیش دشوار بود و گرچه تعداد شرکت کنندگان زیاد بودند، تعداد کسانی که درست جواب دادند، کم بود. از بین آنهایی که درست جواب دادند، هاشمی از مشهد با تلفن ۶۷۲۳(۰۰۰)۰۹۱۵ برنده اعلام می‌شود.

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



دعا؛ مونروویا-لیبریا: یکی از اعضای کلیسای شهر «مونرویا» در کشور لیبریا برای دعا به کنار ساحل آمده است و از خدا می‌خواهد بحران و خطر بیماری «ابولا» را از کشور و مردمش دور کند. این ویروس تاکنون در چهار کشور آفریقایی بیش از ۱۲۰۰ نفر قربانی گرفته است که بیشترشان از لیبریا بوده‌اند.



کار و ورزش؛ لیما-پرو: این پسربچه ۹ ساله و برادر ۱۱ ساله‌اش در یکی از تقاطع‌های خیابان‌های شهر لیما در پرو حرکات ورزشی و آکروباتیک اجرا می‌کنند و با کمک‌ها و پول‌هایی که از رانندگان دریافت می‌کنند، زندگی خود را می‌گذرانند. آنها می‌گویند دوست ندارند بدون زحمت و با گدایی کردن پول در بیاورند و چون به ورزش علاقه دارند، این کار را انتخاب کرده‌اند. این دو برادر به‌طور متوسط روزانه ۷ دلار درآمد دارند.



سیگار برقی: ظاهراً این فرد از سیگار برقی یا الکتریکی لذت می‌برد. سازندگان این سیگار ادعا می‌کنند که این محصول هیچکدام از خطرات و سموم موجود در سیگار واقعی را ندارد و به افراد سیگاری در ترک آن کمک می‌کند، عده بسیار زیادی هم به آن علاقه نشان دادند. اما برخی شک‌های پیش آمده باعث شد تا سازمان بهداشت و سلامت جهانی استفاده از این محصول را در فضاهای داخل ساختمان تا زمان مشخص شدن و اثبات این فرضیه ممنوع کند.



جوان‌ترین راننده؛ روتردام-هلند: «مکس ورستاپن» ۱۶ ساله از کشور هلند، با خودروی فرمول یک خود از روی پل «اراموس» در روتردام در حال عبور است. او که از کودکی استعداد خاصی در این حرفه از خود نشان داده، تمرینات و آموزش‌ها را به بهترین شکل پشت سر گذاشته و اگر سال آینده در مسابقات قهرمانی شرکت کند، رسماً جوان‌ترین راننده فرمول یک جهان خواهد شد.



دو از کننده بلند می‌شود؛ کیوتو-ژاپن: امسال در مسابقه دو سالمندان باز هم شاهد درخشش چهره معروف «هید کیچی میازاکی» بودیم. این پیرمرد ۱۰۳ ساله که با لباس قرمز دیده می‌شود، در مسابقات دوی ۱۰۰ متر امسال نیز شرکت کرد. او با زمان ۲۹/۸۳ ثانیه در این رشته رکورددار است.



یادآور آزادی؛ یوکوشیما-ژاپن: کبوترهای سفید به مناسبت سالگرد پایان جنگ جهانی دوم به آسمان پرواز داده شده‌اند. این مراسم هر ساله برای یادآوری پایان این جنگ در سال ۱۹۴۵ برگزار می‌شود.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

سـؤالی دارین، از خانم شعاعی بپرسین. ایشون منشـی آقای کیهان غباری هستن.» نوبخت پیش خانم شـعاعی رفت. دختری بیست و هفت هشت سـاله و مدرن بود. او با خونسردی و تسلط بسیار به همه‌ی سـؤال‌های نوبخت پاسخ می‌داد. کاراگاه در پایان پرسش‌هایش گفت: «پرونده‌ی عجیبیه! هیچ معلوم نیسـت چرا این خانم به این شکل خودکشی کرده. اگه از خودش اقرار به خودکشی باقی نذاشته بود، هیچ شـک نمی‌کردم که به قتل رسیده... شما کـی از مرگ خانـم غباری باخبر شـدین؟» خانم شـعاعی گفت: «حدوِد سه سـاعت پیش، وقتی که اومدم شـرکت، آقای معاون خبرشـو دادن. منم باورم نمی‌شـد آخه خانـم غبـاری رو از نزدیک می‌شناختم. آدمی نبود که خودکشی کنه.»

نوبخت از آنجا بـه بخش جنایی رفت و پس از این که گزارشـش را نوشت، به کیهان تلفن کرد و او را به دفترش احضار کرد. کیهان با ریشی نتراشیده و رنگی پریده به دفتر نوبخت آمد و گفت: «من باید زودتر برگردم خونه چون قراره واسه مراسم تدفین و سوگواری به چند جا سـر بزنم.» کاراگاه پرسید: «بچه‌ها رو خونه تنها گذاشتین؟» کیهان جواب داد: «چاره‌ای نداشتم. حاج خانم که گرفتار غم و مصیبت خودشه. کسـی هم نبود بگم بیاد پیش بچه‌ها. باید به فکر یه پرستار باشم.» کاراگاه گفت: «شاید امروز کارمون یه خورده طول بکشـه. پیشنهاد می کنم به کسـی زنگ بزنین بره پیش بچه‌هـا.» کیهان کمی درنگ کرد و گفت: «اگه اجازه بدین حالا برم و یکی دو سـاعت دیگه برگردم.» نوبخت سری جنباند و گفت: «نمیشـه! بهتریـن کار همونه که گفتم. به یه نفر بگین بره پیش بچه‌هـا.» کیهان گفت: «آخه تو ایـن اوضاع به کی بگم بـره خونه‌ی من.» نوبخت با لبخندی نازک گفت: «به منشـی‌تون خانم شعاعی بگین. به گمانم خانم قابل اعتمادیه... حالا لطفا آماده باشین تا کمی با هم حرف بزنیم. بعدش می‌تونین به خانم شعاعی یا هر کس دیگه زنگ بزنین تا بره پیش بچه‌ها چون فکر می کنم باید مدتی اینجا باشـین.» کیهان سـینه‌اش را صاف کرد و گفت: «منظورتون چیه؟» کاراگاه گفت: «منظورم اینه که من شـما رو به اتهام قتل همسرتون بازداشت می کنم و فردا شما رو با پرونده‌تون می‌فرستم دادگاه.» کیهان اخم کرد و بلند شـد و گفت: «جوک میگین؟ مرضیه با خط و امضای خودش اقرار کرده که می‌خواد خودشـو بکشـه. همه هم شهادت میدن که به‌شدت افسرده و بی‌انگیـزه بوده. واسـه متهم کردن من چه دلیل و مدرکی دارین؟» نوبخت گفت: «شـما به‌خوبی نقش بازی کردین و واسـه این قتـل کلی برنامه ریزی کرده بودین. شـام در اتاق همسـرتون و جمله‌بازی یه کار کاملاً عمدی بوده تا بتونین کاری کنین که همسرتون اقرار به خودکشی رو بنویسـه.» کیهان گفت: «مرضیه بعد از این که من و بچه‌ها از اتاقش رفتیم، اقرار به خودکشـی رو نوشته. شما هم مدرکی ندارین که خلافش رو ثابت کنه.» نوبخت گفت: «من سه تا مدرک خوب دارم. فعلا کمی صبر کنین. یکی از مدرک‌ها نشون میده که واسه قتل همسـرتون چه انگیزه‌ای داشتین، دو مدرک دیگه هم نشون میدن شما قاتل هستین.»

هوش‌آزمایی

متشکرم که این داستان معمایی را خواندید. حالا بگویید آن سـه مدرک کدام اسـت؟ کیهان با چه انگیزه‌ای همسرش را کشت؟ نوبخت از کجا فهمید که مرضیه اقرار به خودکشـی را در بازی نوشـته و نـه پس از بـازی؟ نوبخت از کجـا فهمید وقتی که جیغ و داد بچه‌ها کیهان را بیدار کرد، او می‌دانست همسـرش خودکشـی کرده؟ اگر بـه دو مدرک اشاره کنید، وارد قرعه کشی می‌شوید. جواب خود را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. نام خود و نام شهرتان را نیز بنویسید لطفا.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

پلیس سفیدپوسـت است بنابر این اوضاع کاملاً فرق دارد و عدالت اینجا یعنی، حق با سفیدپوسـت اسـت." مادر بـراون در مصاحبه بـا NBC گفت: "وضعیت امروز فرگوسـن نشان می‌دهد که تنها راه پایان دادن به این اوضاع، عدالت است. ما می‌خواهیم آن افسر پلیس دستگیر شود و مطابق قانون محاکمه شود. فقط عدالت می‌تواند آرامش را به ما برگرداند و روح پسرم را آرام کند."

مادر "سـین بـل"، مادر "اسـکار گرنت"، مادر "تریـوان مارتین" و حالا مادر مایکل براون یک درد مشـترک دارند. شـاید اگر فرزندشان در جنگ یا تصادف یا حتی در اثر بیماری کشته می‌شد، دردش آنقدرها جانکاه نبود. فرزند آنها را یک مامور پلیس آن هـم بدون هیچ دلیل خاصی کشـته اسـت. آنها می گویند تمام مادران سیاهپوست به فرزندان خود بخصوص پسـرها یاد می‌دهند وقتـی در خیابان با پلیس برخورد کردند چه کنند. اما وقتی یک نفر این گونه به قتل می‌رسد، بار دیگر لازم می‌شود مادرها، پسرها را صدا کنند و درس‌های قبلی را مجدداً مرور کنند. پسر یک سیاهپوست ممکن است دزد، تبهکار یـا قاتل نباشـد و تهدیدی برای جامعه به حسـاب نیایـد اما حق ندارد مثل بقیه هم‌سـن و سـال‌های خود در ماشـین اسـپرت بنشـیند و حتی با رعایت تمـام قوانین و مقررات رانندگی در خیابان‌ها براند یا موسـیقی گوش کند یا با دوسـتانش در شهر راه برود چون یک سیاه‌پوسـت اسـت و از نظر مقامات پلیس آمریکا، سـیاهان از سفیدها مجرم‌ترند. اغتشاشات اخیـر، بـار دیگـر اوباما را وادار داشـت تـا از خودش و سیاسـت‌های داخلی‌اش دفاع کند. کاخ سفید اعلام کـرده رئیس جمهور مـدام از وضعیت منطقه باخبر می‌شـود و دسـتورهای لازم را صادر می‌کند. او در بیانیـه‌ای از هـر دو طرف درگیر خواسـت همه چیز را به قانون بسـپارند. اوباما در سال ۲۰۱۲ که پلیس، "تریـوان مارتین" را کشـت، از هر گونـه ابراز نظر سیاسـی خودداری کرد و گفت: "اگر من یک پسـر داشـتم، شاید مثل تریوان می‌شـد." برای خیلی‌ها، پیروز شـدن اوباما به عنوان نخستین رئیس جمهور سیاه‌پوست آمریکا می‌توانست نقطه عطفی در تاریخ این کشور باشد اما چنین نشد! پروفسور "گرک کار"، سرپرسـت مطالعات آفریقایی آمریکایی می گوید: "از اوبامـا انتظار زیادی نداریم زیرا او رئیس جمهور سـیاهان آمریـکا نیسـت. او رئیس جمهـور کل آمریکاست."

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

و مصرف کنند، می‌خواهند انرژی آماده شده را از اشخاص دیگر گرفته و برای خودشان صرف کنند.

هر سـه نوع میدان انرژی، یعنی انرژی جسمانی، ذهنی و احساسی زمانی به اوج می‌رسد که فرد در برابر شـخصی که دوست دارد، قرار بگیرد. در این صورت، معمولاً هر دو طرف احسـاس می کنند که از انرژی بیشتری برخوردار شده‌اند.

"دورا" می گوید:

ـ در مورد افرادی که در اولین نگاه عاشق می‌شوند، هم همین حالت حکمفرماسـت. هنگامی که دو نفر به یکدیگر علاقه مند می‌شوند، میدان انرژی اثر متقابل دارد. برعکـس، هنگامی که فقط یکـی از طرفین به دیگری علاقه دارد، مثل زمانی که پسـری عاشـق دختری شـده و دختـرک، نسـبت به عشق و علاقه او بی‌توجه است، من به وضوح می‌بینم که میدان انرژی دخترک سرناسازگاری می‌گذارد و در برابر پیشرفت انرژی دیگری، عملاً مقاومت می کند. هنگامی که دو نفر سـخت شـیفته یکدیگر می‌شوند، هستی و وجود آنـان در هم می‌آمیزد و این همان چیزی اسـت که جوانان به شوخی آن را "برق گرفتگی" می‌نامند!

"دورا گلدر" قادر بود همه این چیزها و حتی فراتر از آن را ببینـد. هر چند نیـروی موجود در "دورا" تا اندازه‌ای خدادادی بود، با دیگران تفاوتی ندارد و هر کس از طریق آموزش و تمرین و تزکیه نفس می‌تواند به این مرحله از توانایی برسـد و موهبت الهی خود را در راه خدمت به همنوع خود به کار گیرد!

گفتگو: نیما علیپور

با ناصر محمدخانی از پرسپولیس تا شهلا جاهد

گفتم هر کس همسرم را به قتل رسانده باید اعدام شود



سکانس‌های اصلی زندگی ناصر محمدخانی تنها در فوتبال خلاصه نمی‌شود، زندگی او برای مردم با دو سناریوی متفاوت بر روی پرده رفته است. مردی ۵۷ ساله که زندگی فوتبالی و خصوصی‌اش همواره تیتر یک بود. هربار در این سال‌ها نام‌اش را شنیدم دیالوگ تکراری پرهیز از قضاوت زندگی شخصی‌اش را با خود برقرار کردم، بارها و بارها به خود گفتم که هیچ کس حق قضاوت کردن زندگی شخصی دیگران را ندارد تا به همین امید لحظاتی را که او با جادوی جذابیت فوتبال ثبت کرده هرگز محو نشود، بازیکنی که پا به توپ بودن‌هایش به قهقرای ذهن مخاطبان رفت و تحت تاثیر تصمیمی قرار گرفت که کاملا شخصی بود.

مبلغ اولین قرارداد تان چقدر بود؟

۳۰ هزار تومان به من دادند و بعد هم ۱۰ هزار تومان دادند که در مجموع ۴۰ هزار تومان شد و این اولین قرارداد حرفه‌ای بود که در سال ۵۵ منعقد کردم.

چهل هزار تومان تان را چه کردید؟

مربی قبلی‌ام آقای فرزامی گفت که این پول حیف است، آن را خرج می کنی. پولات را به من بده تا برایت سرمایه گذاری کنم. دو سال پولم دستش بود. بعد هم آمد و گفت قرعه کشی کرده‌اند و اسمات در نیامده. حالا خدا می‌داند چه شد. اما به هر حال دو سال پول من دست ایشان بود و بعد از آن دو سال پولم را گرفتم و خرج کردم.

از شروع فوتبالتان در پرسپولیس بگویید، چگونه به پرسپولیس رفتید؟

در همان سالی که من "آقای گل" شدم آقای پروین چند تا از نمایندگانش را به منزل‌مان فرستاد تا با من صحبت کنند. گفتند که آقای پروین از فوتبال شما خوشش آمده و می‌خواهد که شما به پرسپولیس بیایید. من خودم به پرسپولیس بسیار علاقه داشتم و به این تیم رفتم. به یاد دارم زمانی که علی آقا برای زیارت به شهر ری می آمد من زمان بازگشتش تا هنگامی که سوار ماشین می‌شد با او می‌رفتم و نگاهش می کردم. من، علی پروین را خیلی دوست داشتم و یک روزی این افتخار نصیبم شد که چند سالی در کنارش بازی کنم و چند سال هم در تیم ملی مربی‌ام بود.

قرارداد تان با پرسپولیس چقدر بود؟

قرارداد من تعهد اخلاقی بود و من با پرسپولیس سفید امضا کردم، مبلغی در کار نبود. تا همین سال‌های آخر هم که من در پرسپولیس بودم چه به عنوان بازیکن و چه به عنوان مربی قراردادم تعهد اخلاقی بود و من سفید امضا می کردم و به مبلغ توجهی نداشتم. آن سال‌ها پولی نمی‌دادند و از درآمد بلیت فروشی‌ها که تقسیم می‌شد، در پایان سال نسبت به نتایجی که تیم‌ها کسب کرده بودند درآمدی حاصل می‌شد و پس از آن ۱۰ یا ۱۵ هزار تومان را در پاکت می‌گذاشتند و از بچه‌ها قدردانی می کردند.

در مورد استعفای ۱۴ نفره تان از تیم ملی پس از مسابقات آسیایی ۸۶ سئول به دلیل اختلاف پیش آمده بین بازیکنان و کادر فنی بگویید...

این خاطرات، خاطرات خوبی نیست که بخواهم در مورد آن حرف بزنم، اما یک اشاره کوچکی به آن می کنم. درست یا غلط تصمیمی بود که گرفته شد و خدابیامرز دهداری نیز هم اکنون در بین ما نیست. من مرحوم دهداری را بسیار دوست داشتم و قبل از انقلاب هم از طریق آقای علیرضا عزیزی با ایشان رفت و آمد می کردم و به منزل‌شان می‌رفتم. مشکل اینجا بود که کمک‌های ایشان به آن صورت خوب نبودند. آقای دهداری مجبور بود از آن‌ها حمایت کند چرا که خودش آن‌ها را به تیم ملی آورده بود. طرز برخورد با بچه‌ها مسئله‌ای بود که از طرف کمک‌های آقای دهداری مناسب نبود. رفتارهایی که با بازیکنان انجام می‌شد خوب نبود. مربی‌ها فکر می کردند تیم ملی باشگاه است در حالی که تیم ملی منتخب باشگاه‌ها بود. این‌ها فکر می کردند همان برخوردی که با بازیکنان در باشگاه‌ها داشتند در تیم ملی هم به همان صورت است و می‌توانند هر کاری با بازیکن تیم ملی بکنند (عصبانی می‌شود!) شما نمی‌توانید با یک بازیکن تیم ملی همان برخوردی را که با یک بازیکن باشگاهی داشته‌اید، داشته باشید. پرویز خان هم همین طوری از آن‌ها حمایت می کرد، می گفت آن‌ها در دلشان چیزی نیست، آن‌ها در باشگاه‌هایشان هم همین طور هستند. من گفتم پرویز خان اینجا تیم ملی است و شرایط باشگاه را ندارد و بازیکن مجبور می‌شود جواب بدهد. (حرف‌هایی می‌زند که نمی‌خواهد منتشر شود)

لیدر آن ۱۴ نفری که از تیم ملی استعفا دادید چه کسی بود؟

تصمیمی که گرفته شد از محمد پنجعلی و حمید درخشان آغاز شد. (مجددا می‌خندد!) اسم آن‌ها را گذاشته بودند "ژنرال" و "سرهنگ". من برای آن‌ها سه و نیم سال از تیم ملی دور بودم در حالی که من در آن زمان بازیکن ثابت تیم ملی بودم و همه تیم‌ها من را می‌خواستند. تصمیم گرفتم که به قطر بروم، حتی تیم ملی زمانی که به قطر آمد، آقای دهداری نزد من آمد و گفت تو برای بچه‌ها یک روحیه هستی، پیش بچه‌ها بیا و من هم قبول کردم.

سرنوشت آن ۱۴ بازیکن مستعفی از تیم ملی چه شد؟

بازی‌های آسیایی تمام شده بود که ما ۱۴ نفر از اردوی تیم ملی استعفا دادیم. تقریبا دو روز بعد. همگی این ۱۴ نفر مثل من به این اندازه از اردوی تیم ملی دور نبودند. برخی از آن‌ها آمدند و عذرخواهی کردند و پس از انجام صحبت‌هایی که داشتند مجددا به اردوی تیم ملی دعوت شدند. به طور مثال یکی از آنها آقای فرشاد پیوس بود. همچنین خدابیامرز آقای قایقران، البته شرایط مرحوم قایقران فرق می کرد. قایقران به دلیل اینکه کمک مربی تیم ملی آقای بهمن صالح نیا بود و ایشان همشهری آقای قایقران بودند، شرایط‌اش نسبت به بقیه متفاوت بود. مرحوم قایقران می گفت که من از آقای صالح نیا خجالت می کشم. من هر روز با او چشم در چشم هستم. او می گفت که شهرستانی است و تنها یک نفر هست اما ما همگی تهرانی هستیم و ۵-۶ نفرمان عضو تیم پرسپولیس است. او آقای صالح نیا را هر روز در انزلی می دید. ما

هم قبول کردیم و گفتیم باشد تو به اردوی تیم ملی بازگرد اما من، پنجعلی و درخشان به یک مدت از

.

اردوی تیم ملی دور بودیم

فکر کنابه اجلا؟ به اشتباهات خود هم در زندگی

بله من همواره به اشتباه‌هایم فکر می کنم و از وقوع آن‌ها متاثر می‌شوم. حتی من به شدت از حواشی دوری می‌کردم و از مصاحبه به دور بودم .

بسیاری نقطه عطف دور شدن از دنیای فوتبال را در زندگی شما، مسئله‌ای می‌دانند که پیرامون زندگی شخصی تان به وجود آمد. خیلی ها معتقدند پس از این اتفاق زندگی فوتبالی به شدت تحت تاثیر قرار گرفت، پس از مطرح شدن بحث همسر دوم تان شما به طور کلی از دنیای فوتبال دور شدید. آیا اعتقاد دارید که تصمیمی که در آن برهه زمانی گرفتید اشتباه بود؟

دقیقا! دقیقا! بله! خودم هم گفته‌ام... آن زمان هم گفتم کارم اشتباه بود و نباید این کار را می کردم. البته خدا شاهد است که قصد و نیتم کمک بود. ایشان ۴ سال است که رفته‌اند و همسر اولم نیز ۱۲ سال است که از دنیا رفته است. باز هم می گویم خاطرات خوبی نیست که بخواهم عنوان کنم اما این را بابت روشن شدن اذهان عمومی می گویم که ایشان زمانی که آمد و از گذشته‌اش صحبت و گریه کرد، من به شدت تحت تاثیر زندگی شخصی‌اش قرار گرفتم .

شما چگونه با "شهلا جاهد" آشنا شدید؟

اولین بار ایشان ۱۴ - ۱۵ سالش بود و نمی‌دانم در دوره راهنمایی بود یا دبیرستان اما فکر می کنم که اول دبیرستان بود و با روپوش مدرسه به بازار آمده بود. برادرم در مغازه آدرس منزل را به او داده بود، من بعدا با برادرم دعوا کردم که چرا آدرس منزل و مکان زندگی ما را به او داده است. وقتی که او به در منزل ما آمد، بچه‌ها گفتند که خانمی در مقابل منزل با من کار دارد! من به شدت جا خوردم. گفتم که یک خانم اینجا با من چه کار دارد؟ در را باز کردم و دیدم که ایشان بود و با روپوش مدرسه آمده بود و بعدا هم به من گفت که به بهانه دل‌درد از مدرسه بیرون آمدم و خودش را به منزل ما رسانده است. من هم که در آن زمان در منزل حضور داشتم، ایشان را سوار ماشین کردم و در نزدیکی منزل‌شان پیاده کردم، از او خواهش کردم که دیگر به در منزل نیاید چرا که آنجا محل زندگی ماست و همگی من را می‌شناسند. نمی‌دانم ولی فکر می کنم که حرف‌های من باعث شده بود که به او بر بخورد. او دیگر رفت و تنها یکی دو بار بر سر تمرین حاضر شد و پس از امضای عکس، رفت. دیگر از او تا سال ۷۶، ۷۷ یعنی ۴، ۵ سال قبل از وقوع آن اتفاق خبری نبود. یک روز تلفنم زنگ خورد. صدایش برایم آشنا بود، می‌پرسید که او را می شناسم یا نه؟ با خودم گفتم صدایش چقدر آشناست اما در نهایت خودش را معرفی کرد، به شدت جا خوردم و بعد هم که با من صحبت کرد و از مشکلاتش گفت و اینکه چه زندگی‌ای داشته و هم اکنون دیپلمش را گرفته و در بیمارستان‌ها پرستاری می کند، یک فردی هم نه اینکه با او زندگی کند بلکه گویا او را اذیت می کرده و پولش را خورده بود، من دلم برایش سوخت و گفتم که کمکش کنم اما نمی‌دانستم که او برای زندگی من نقشه کشیده است و خانه و زندگی من را دیده و طمع کرده است. از خودش پرسیده بود که چرا من نه؟ شاید شیطان او را اغفال کرده و دست به این کار زد. زمانی که به اتهام قتل در زندان بود به او گفتم که حرف هایت را بزن و با خودت حرف‌ها را نبر و خودت را راحت کن. آنجا عذابش خیلی سخت است و عذاب آخرت با عذاب دنیا خیلی متفاوت است. گفتم خودت را سبک کن و برو! اما او حرفی نزد. او گفت که اگر بتوانی برایم رضایت بگیری حرف خواهم زد. من به او گفتم که کاره‌ای نیستم. من تنها ولی قهری فرزندانم هستم و در مورد همسرم کاره‌ای نبودم، تنها در این زمینه پدر و مادر مرحومه همسرم می توانستند تصمیم گیری کنند. کاری از دست من بر نمی آمد، اما او بعدا دوباره با من صحبت کرد و گفت اصلا چیزی نبوده که بخواهد بگوید. من مطمئنم که ایشان در روز حادثه تنها نبوده است. حتی یک مرد هم به راحتی نمی تواند یک نفر را بکشد چه برسد به یک زن. آیا یک زن می تواند به تنهایی برای یک قتل اقدام کند؟ پزشک قانونی گفته بود که اثر انگشت بر مچ پای مرحومه همسرم بوده است. مگر می‌شود یکی دو پای همسرم را گرفته باشد و همزمان هم به او چاقو زده باشد؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ امکان ندارد. حتما کسی بوده است که دو پای همسرم را گرفته است و یک نفر دیگر هم به او ضربه زده است.

شما در قطر با مرحومه لاله سحرخیزان آشنا شدید؟ درباره اولین زمان آشنایی تان بگویید؟

بله، خانواده او ورزشی بودند، زمانی که تیم ملی به قطر می رفت بچه‌های تیم ملی را به خانه‌شان دعوت می کردند و مهمانی می گرفتند. به همین ترتیب رفت و آمد ما بیشتر شد و من از این طریق با او آشنا شدم. اولین بار او به هتل ما آمده بود و برای من هدیه خریده بود. اولین بار آن جا او را دیدم.

چگونه از این قضیه مطلع شدید؟

به من نگفتند که همسرم چنین اتفاقی برایش افتاده است. گفتند که تصادف کرده است، در آن لحظه نگران همسر و فرزندانم بودم. خدا بیامرز همسرم رانندگی‌اش بسیار خوب بود. من خودم به او رانندگی یاد داده بودم (می خندد). من بارها به او گفته بودم که آهسته رانندگی کند اما او می گفت که تو خودت به من رانندگی یاد داده‌ای. همواره زمانی که دوستان در ماشینی که همسرم راننده بود می نشستند، دستگیره بالای در را دست می گرفتند. رانندگی‌اش همانند مردها خوب بود. من حدس می زدم که او در اتوبان مشغول رانندگی بوده و اتفاقی برای او و فرزندانم افتاده است اما نمی خواهند من از این قضیه مطلع شوم و تنها به من گفتند که پای همسرم شکسته و باید به ایران باز گردم اما من اطمینان پیدا کرده بودم که اتفاقی برای خانواده‌ام افتاده است .

شما با قصاص ایشان موافق بودید؟

من گفتم که اگر ایشان مرتکب قتل شده است باید قصاص شود. بله! گفتم هر کسی که همسرم را کشته باید قصاص شود و این حقی قانونی است و آن چیزی است که قرآن مشخص کرده. نفس در مقابل نفس، جان در مقابل جان. دست در مقابل دست و این آن چیزی است که قرآن گفته است. شما می خواهید تمام این موضوع را به گردن من بیندازید؟

آیا فشارها بعد از قصاص شهلا از روی دوش شما برداشته شد؟

بله، بعد از اعدام مقداری از فشارها از روی دوش من برداشته شد. به خودم گفتم که پرونده این قضیه تمام و بسته شد. فکر نمی کنم دیگر کسی بخواهد در مورد این قضیه سوال بپرسد. الان هم شاید بعضی‌ها بگویند که ضرورت صحبت کردن در این مورد پس از ۱۲ سال چیست و نباید اصلا راجع به این مسئله صحبت کرد! همسر اولم ۱۲ سال پیش به قتل رسید و همسر دومم هم ۴ سال قبل اعدام شد. بنابراین صحبت کردن راجع به این مسئله چه سودی به حال جامعه دارد.

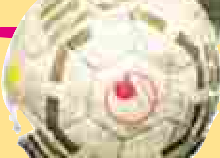
از این مسائل تلخ فاصله می گیریم. پسر تان برای شما یک بار کری خوانده بود. گفته بود که هر چند تکنیکم به پای پدرم نمی رسد اما اگر

لطفا ورق بزنید



هرگز نمی توانید با مشت گره کرده، دست کسی را به گرمی بفشارید

● ایندرا گاندی



نیکوکارترین ستاره‌های دنیای فوتبال

فوتبال می‌تواند وسیله‌ای برای سرگرمی باشد، می‌تواند وسیله‌ای باشد تا باشگاه‌ها و فدراسیون‌ها درآمدزایی کنند اما از طریق فوتبال هم می‌توان بزرگ‌ترین کارهای نیکوکارانه را انجام داد. شاید بسیاری بگویند با توجه به پول‌هایی که فوتبالیست‌ها پارو می‌کنند کمک به دیگران برای آنها نباید کاری داشته باشد اما معرفت و انسانیت برخی بازیکنان فقط به ثروت آنها مربوط نمی‌شود. چه بسا فوتبالیست‌هایی هستند که علیرغم داشتن ثروت زیاد حاضر نیستند به دیگران کمک کنند. به هر حال در ادامه این مطلب با نیکوکارترین ستاره‌های دنیای فوتبال آشنا می‌شویم. البته بسیاری از فوتبالیست‌های اروپایی به اراده خود یا باشگاه کار خیریه انجام می‌دهند اما کارهای خیریه این افراد بیش از همه مورد توجه قرار گرفته است.



۱- کریستیانو رونالدو

شاید هیچکس در دنیای فوتبال به پای این پرتغالی رئال مادرید نرسد. مرد سال فوتبال دنیا در سال ۲۰۱۳ انواع و اقسام کارهای نیکوکارانه در کارنامه خود دارد. از کمک به کودکان با بیماری‌های مختلف گرفته تا بذل و بخشش‌های هنگفت و نجومی به نیازمندان و اطرافیانش. کریس حضوری ثابت در برنامه‌های خیریه دارد و همواره در این کارها پیشقدم است.



۲- لیونل مسی

مسی این نابغه آرژانتینی را می‌توان دیگر جوانمرد دنیای فوتبال معرفی کرد. او که ثروت زیادی دارد هرگز در کمک کردن به نیازمندان و بیماران کوتاهی نکرده و تا آنجایی که بتواند به دیگران کمک می‌کند. البته مسی که خود پدر یک کودک یک سال و نیمه است توجه زیادی به کودکان سرطانی دارد.



۳- دیدیه دروگبا

دروگبا سرآمد فوتبالیست‌های آفریقایی است که در کارهای خیر حضور پررنگی دارد. او به مردم قاره فقیرش کمک زیادی می‌کند. کمک به قحطی زدگان اتیوپی، حمایت از انجمن بیماری‌های ایدزی و تلاش برای حمایت از بیماران مختلف. او با ثروتی که دارد مدارس متعددی در کشور زادگاهش ساحل عاج ساخته و علاوه بر آن همواره برای نیازمندان پوشاک و تغذیه مناسب فراهم می‌کند.



۴- دیوید بکام

این فوتبالیست محبوب و البته بازنشسته انگلیسی کمک‌هایش به دیگران فقط به بعد مالی خلاصه نمی‌شود. او تلاش زیادی هم از طریق ارتقای سطح زندگی بین تهی دستان از طریق برنامه‌های آموزشی می‌کند. بکام چندی پیش به فیلیپین رفت تا به سیل زدگان این کشور کمک کند. او علاوه بر این به همراه همسر مشهورش ویکتوریا کمک‌های مالی هنگفتی به بیماران و نیازمندان و به خصوص کودکان می‌کند.



۵- فرانچسکو توتی

سمبل رم نماد فداکاری هم به شمار می‌رود. کاپیتان محبوب رمی‌ها پای ثابت بسیاری از امور خیریه است. آنقدر زیاد که توتی وقت رسیدگی به همه آنها را پیدا نمی‌کند. البته به نظر می‌آید توتی بیشتر در زمینه کمک کردن به انواع بیماران فعال باشد. توتی نه فقط یک بازیکن وفادار برای رم که نمونه کامل یک فوتبالیست نیکوکار و بامعرفت است.

دردهای کشنده اسطوره فوتبال آرژانتین

"گابریل باتیستوتا" یکی از گلزن‌ترین بازیکنان تاریخ فوتبال که اسطوره باشگاه‌هایی نظیر رم و فیورنتینا به شمار می‌رود سخت‌ترین روزهای زندگی خود را پس از بازنشستگی پشت سر گذاشته است. در حالی که بسیاری از فوتبالیست‌ها پس از بازنشستگی فقط از فوتبال لذت می‌برند او فقط درد کشیده است. او که با گل‌های زیبایش معروف بود در اینباره می‌گوید که دردی که در این سال‌ها کشیده با هیچ دردی قابل مقایسه نیست. او آنقدر درد کشیده که نزد یک پزشک رفته و از او خواسته که پایش را قطع کند. باتیستوتا به دلیل دردهای کشنده پایش هرگز نمی‌توانسته پایش را آزاد بگذارد و همیشه پایش باید داخل گچ و یا باند قرار می‌گرفت. این



اسطوره‌ی آمریکای جنوبی یکی از پاهای خود را در عمل جراحی به تیغ جراحان سپرد و آنطور که خود میگوید یک پایش از دیگری کوتاهتر است ولی اکنون در وضعیت بهتری قرار دارد و حتی می‌تواند گلف بازی کند. او در این باره می‌گوید: دکتر تشخیص داد که فقط پای راستم را عمل کند. مشکل من این است که الان هیچ تاندون یا غضروفی ندارم و در واقع فقط بر روی استخوانهایم می‌ایستم که همین هم علت درد است. البته خدا را شکر از ۳ سال پیش خیلی بهترم.

ورزشی

بقیه از صفحه قبل

بخواهم با پدرم مسابقه سرعت بگذارم، قطعا او را شکست می‌دهم.

بله، سرعت و تکنیک فوتبالی‌اش خوب است. من بازی‌هایش را از نزدیک می‌دیدم. او تا دو سال قبل در الاهلی در ترکیب اصلی بود. به یکباره در حالی که خسته شده است، بلند می‌شود، دستگاه ضبط صوتی را که به او متصل کرده‌ایم به زمین می‌اندازد، می‌گوید به آن نگاهی بیندازید نکند که خاموش شده باشد. از سالم بودن دستگاه که مطمئن می‌شویم دوباره شروع می‌کند به صحبت کردن؛ یک بار که به ایران آمده بود در یک تمرین تکل زد و پایش زیر باسنش گیر کرد و آسیب دید. دو بار عمل کرد و الان شرایطش بهتر است و به سالن بدنسازی می‌رود. عرفان خیلی به فوتبال علاقه دارد. من تا به حال شخصی را ندیده‌ام که تا این حد به فوتبال علاقه‌مند باشد. اگر علی به میزان عرفان فوتبال را دوست داشت قطعا در یکی از تیم‌های خوب در ترکیب ثابت قرار داشت. ای کاش علاقه‌ای را که عرفان به فوتبال داشت در وجود علی بود. علی بی‌خیال، بی‌تفاوت و باری به هر جهت است.

شما شیطنت‌های فوتبالی هم داشته‌اید که بخواهید در مورد آن صحبت کنید؟

من همواره بهترین خاطره‌ام زمانی بود که با بچه‌ها در اردو بودیم و به مسافرت می‌رفتیم. رفتن به خرید، پارک و باغ وحش با بازیکنان برایم چه در تیم ملی و چه در پرسپولیس خاطره‌انگیزترین لحظات بود. در هتل‌ها هم من هیچ وقت اهل شیطنت نبودم و جایی نمی‌رفتم. اگر هم جایی می‌رفتم با بچه‌ها به صورت گروهی می‌رفتم. مثل بعضی از بازیکنان نبودم که یواشکی از هتل بیرون بروم و شیطنت کنم. من همیشه در اردوها با خود آجیل به همراه داشتم و بازیکنان به اتاق ما می‌آمدند و در کنار هم بودیم. بچه‌ها شب‌ها در اردو گرسنه‌شان می‌شد و به اتاق ما می‌آمدند و آجیل می‌خوردیم. به خاطر همین من به آن صورت جایی نمی‌رفتم. من اصلا اهل این مسائل نبودم. حتی در دوره فوتبالی‌ام کارت قرمز هم نگرفتم. چند بار به عنوان بهترین بازیکن اخلاق و بهترین بازیکن فصل انتخاب شدم. همواره من را در زمین بازی می‌زدند و مصدوم می‌کردند. بازیکنان بسیاری به خاطر خطا کردن روی من اخراج شدند اما هیچ وقت حتی واکنشی به آن‌ها نشان نمی‌دادم. من حتی به آن‌ها نگاه هم نمی‌کردم.

ناگفته‌هایی از زیاده خواهی کروش

کارلـوس کی روش پرتغالی سـرمربی تیم ملی ایران در جـام جهانی ۲۰۱۴ بعد از ۱۰ روز حضور در تهران، بدون تمدید قرارداد به کشـورش بازگشـت تا آینده وی در تیـم ملی فوتبال ایـران در هاله‌ای از ابهام قرار داشـته باشـد.. کی روش که در مدت سـه سال و نیم حضورش در فوتبال ایران با درخواست‌ها و رفتارهای توهین آمیزش، جایگاه فدراسیون فوتبال را زیر سوال برده بود، روز جمعه به کشـورش بازگشت. یک منبع آگاه که از جزییات جلسـات و نشست‌های مسئولان فدراسیون فوتبال با کی روش مطلع است، واقعیت‌های جدیدی از این جلسـات را در اختیار ایرنا قرار داد که نشـان از رفتـار تحقیر آمیـز و خودخواهانه این مربی پرتغالـی دارد. گفته‌های این منبع که خواسـت نامش درج نشود، در زیر می آید:

کـی روش در سـفر قبلی خود بـه گمان اینکـه تمامی خواسـته‌هایش را به فدراسـیون فوتبال ایران تحمیل کرده‌اسـت، به لیسبون پرتغال باز گشت. کی روش در سفر قبلی خود در گفت و گو با رئیس فدراسیون فوتبال، قراردادش را کاملا غیر حرفه‌ای اعلام کرده و خواستار تدوین قرارداد جدیدی شـده بود و بر همین اساس در سـفر اخیر قرارداد جدیدی را به تهران آورد تا بتواند بـا تحمیل آن هدایت تیم ملی فوتبـال ایران را تا جام جهانی ۲۰۱۸ بر عهده بگیرد.



کـی روش در ایـن قـرارداد یکطرفـه و توهین آمیز از حضور دو مربی ایرانی روی نیمکت تیم ملی طفره رفته بود و با حذف سرپرست تیم ملی قصد داشت تا تمامی مسئولیت‌های تیم را در اختیار خود بگیرد. این در حالی اسـت که در تمامی کشورها معمولا سرپرست تیم‌ها به عنوان نماد هر کشـوری از خود آن کشـور انتخاب می‌شود، ولی کی روش می گفت که سرپرست تیم شما در مسابقات برون مرزی من باشم.

پرداخت سود ۷ درصدی در قبال تاخیر در حق الزحمه کادر فنی، دریافت خسارت سنگین برای فسخ قرارداد وافـزودن چند بند حقوقی به نفع خود از دیگر مواردی بـود که کـی روش در قرارداد جدیـدش لحاظ کرده بـود تا بتواند به زیاد خواهی‌های خود در فوتبال ایران ادامه دهد. یکی دیگر از رفتارهای تحقیر آمیز سرمربی سـابق تیم ملـی فوتبال ایران، حذف افـرادی بود که سـعی داشتند نگاه کارشناسـانه درباره سخنان و متن قـراردادش دارنـد، بود که در نهایـت این موضوع با واکنش علی کفاشـیان و تهدید وی برای ترک جلسه روبـرو شـد. در هر صورت تندخویی، بداخلاقی‌ها و زیاد خواهی‌های کی روش باعث شـد روند مذاکرات پیچیده‌تر و دشـوارتر دنبال شود، کی روش که ابتدا به خیال عقد قراردادی یک جانبه به تهران سفر کرده بود، امروز دست خالی به لیسبون باز گشت.

نکته قابل تامل دیگر این‌است که کی روش با ساماندهی گروهی، در تلاش بود با ایجاد فشار بر فدراسیون فوتبال بتواند قرارداد یکطرفه خود را منعقد کند تا چهار سال بـدون دغدغه به کارش در فوتبـال ایران ادامه دهد اما به نظر می‌رسـد هنوز نتوانسته است به مقصودش برسد. حال باید منتظر ماند و دید که فدراسیون فوتبال چه واکنشـی در قبال رفتارهـا و زیاده خواهی‌های کی روش خواهد داشـت؟، انتظار می‌رود این فدارسیون همانند گذشته فقط منافع فوتبال ایران را در نظر گیرد و زیر بار فشارهای کی روش و تیمش نرود.

منزل رویانیان تخلیه شد

علی پروین و چند تن از پیشکسوتان باشگاه پرسپولیس روز گذشته به منزل محمد رویانیان رفتند تا از نماینده بانک برای پرداخت بدهی مدیرعامل سـابق پرسپولیس فرجه بگیرند. ابتدای هفته علی پروین، حسـین کلانی، محمـود خوردبین، محمد زادمهر، سـردار زارع و سردار قاسـمی در منزل محمد رویانیان حاضر شـدند. منزل رویانیـان به طور کامـل توسـط بانـک تخلیـه شـده اسـت و نماینـده بانـک نیز صورتجلسـه تخلیـه منزل مدیرعامل سـابق پرسـپولیس را امضـا کرد. این افراد با حضور در منزل رویانیان قصد داشـتند برای حـل مشـکل رویانیان از بانک فرجـه بگیرند که نماینده بانک اعلام کرد آنها صبر زیادی



کردنـد و اکنـون برای انجام این کار خیلی دیر اسـت. محمد رویانیان قبل از دربی ۷۸ به خاطر اعتصاب بازیکنان پرسپولیس ۲ میلیارد تومان از بانک وام گرفت که این پول به صورت چک پول که به امضای همسر رویانیان بوده است در اختیار بازیکنان قـرار گرفت. این منزل به نام همسـر مدیرعامل پرسـپولیس بوده‌اسـت. در حال حاضر رویانیان یک هفته اسـت که منزل را تخلیه کرده و در یک منزل اسـتیجاری در غرب تهران زندگی می‌کند. گفته می‌شـود این منزل تنها دارایی شـخصی رویانیان بـوده که برای حفظ آرامش پرسـپولیس در آن شـرایط برای گرفتن وام در گرو بانک گذاشته شده بود.

مسابقه‌های دو و میدانی صعود کوهنوردان ارتش به دماوند

سازمان تربیت بدنی ارتش با همکاری هیأت کوهنوردی ارتش به مناسبت دهم شهریور ماه روز پدافند هوایی حضرت خاتم الانبیاء (ص) با اعزام تیم کوهنوردی منتخب ارتش موفق به فتح قله دماوند شدند. به گزار ش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، در این صعود که به استعداد ۳۲ نفر وسرپرستی سرگرد نادر رمضان خانی دبیر هیأت کوهنوردی ارتش به میزبانی تربیت بدنی قرارگاه پدافند هوایی ارتش برگزار شد، کوهنوردان پس از صعود به قله دماوند از جبهه غربی با برافراشتن پرچم ایران اسلامی یاد و خاطره ۴۸ هزار شهید ارتش را گرامی داشتند.



همچنین **هیـأت ورزش بانوان ارتـش بمناسـبت تولـد حضرت معصومه(س)** و روز دختر یک دوره مسـابقه دوومیدانی ویـژه فرزندان اناث کارکنان ارتش برگزار کرد.

دراین مسـابقات ۴۳ ورزشـکار در قالـب شـش تیم و در سـه رده سـنی به مدت یکروز با هم به رقابت پرداختنـد کـه در پایان تیم نیروی دریایی با ۱۶ امتیاز بعنوان قهرمانی دسـت یافت و تیمهای پدافند هوایی خاتم الانبیاء (ص) با ۱۲ و تیم سـاحفاجا با ۱۱ امتیاز به ترتیب در مکانهای دوم و سوم قرار گرفتند.



اسامی نفرات برتر:

گروه سنی تا ۱۰ سـال: فاطمه کاظمیان، زهرا ادرایی، کوثر دادخدایی

گروه سـنی ۱۱ تا ۱۴ سال: محدثه بیگی، فاطمـه دادخدادیی، کوثر سـالارگرنا گروه سـنی ۱۵ تـا ۱۷: زهرا محمدخـان، محدثه مسافر، آیدا چمنی

از مخالفان نهراسید، زیرا بادبادک با باد مخالف بالا می‌رود

● هملیتون مابی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻**سمانه عزیزم**،چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، تولدت مبارک عزیزم، دوستت دارم

همسرت محمد رنجبران ــ کرج

✻**پدر مهربانم**،تبریک به کسی که نمی‌دانم از زیبایی عشقش و پاکی صداقتش واوج مهربانی و نهایت آرامشش بگویم یا از بزرگی و مردانگی اش، بسیار سخت است، پدر عزیزم، ۱۱ شهریور تولدت مبارک

فرزندت زهرا کاشانی و نوه‌هایت نیلوفر و نیما آبی ــ کرج

✻**الهه من دختر نازم**،۸ شهریور روز تولد تو میلاد عشق پاکه، برای شکر این روز پیشانیم به خاکه، عزیزم تولدت مبارک

پدر و مادرت، مهدی و فرزانه بابایی ــ قم

✻**امیر حسین جان**،هزاران بار خدارا شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد ۱۱ شهریور سالروز تولدت مبارک

محمدعلی ابراهیم نسب و خانواده ــ تهران

✻**دایی حمید و زن دایی عزیزم**، ۹ شهریور سالروز عشق جاویدانتان را به شما دو فرشته الهی تبریک می گویم و از خداوند بزرگ صحت و سلامت شما را خواستاریم

ام البنین و خانواده طایی

خاله خوبم فریبا پسندیده،روز تولد شما در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی است که به شما عشق می‌ورزد

نرگس هلالی ــ تهران

✻**جناب آقای مهرداد ذوالفقاری و سرکار خانم سمیه مکتوبیان**،پیوندتان مبارک. آرزوی خوشبختی و سعادت شما را خواستاریم

خانواده کدخدایی ــ اصفهان

✻**کیوان جان**،از روزی که صدایت در وجودم طنین‌انداز شد، ضربان تپیدن قلبم رو به فزونی گذاشت، امروز ثانیه‌ها نام تو را فریاد می‌زنند و من در اوج عشق خود را در پستوی زمان تنها حس نمی کنم ۹ شهریور تولدت مبارک

همسرت فهیمه شکرانی ــ شهرستان بناب

✻**پدر عزیزتر از جانم**،بر دستان مهربانت صدها بوسه می‌زنم و تا زنده‌ام قدر زحماتت را می‌دانم، هشتم شهریور سالروز تولدت مبارک

دخترت آناهیتا ــ تهران

✻**مائده جان**،تولد تو، تولد یک زیبایی است، تولد یک بهار و تولد یک فرشته، تمام واژه‌ها برای توصیف خوبی تو حقیرانه است، عزیزتر از جانمان هفدهم شهریور سالروز تولدت مبارک

مامان مینا، بابا محمد افشاری،

✻**سعیده جان، نامزد عزیزم**،خدای اطلسی‌ها با تو باشد، پناه بی کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه‌های پاک این عمر به جز دلواپسی‌ها با تو باشد. تولدت مبارک

نامزدت شاهرخ محمدی ــ گچساران

✻**پدر و مادر عزیزم**،وجودتان هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق داشتن آن دانست، سی و چهارمین سالگرد پیوندتان مبارک

فرزندانتان لیلی، مصطفی و سیده نظری ــ تهران

✻**همسر عزیزم، زهرا جان**،وجودت تنها بهانه آرامشم و حضورت تنها تکیه گاه زندگیم است تنها در کنار تو می‌شود حتی به رنجهای زندگی دل بست سالگرد یکی شدنمان مبارک

همسرت داوود نظری

✻**همسر عزیزم، فرشید جان**، ۱۰ شهریور نهمین سال ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم، همیشه شاد و تندرست باشی

سیما طباطبایی ــ تهران

✻**سهیل و ساسان خوبم**،۱۳ شهریور چهارمین سالروز تولدتان را با چهار سبد گل رز تقدیم به شما تبریک می گوییم

پدرت سهراب و مادرتان معصومه سراج ــ رشت

✻**دخترمان، فاطمه سادات**،تبریک به تو که در سال تحصیلی ۹۳ ــ ۹۲ در کلاس اول شاگرد ممتاز شناخته شدی با تشکر از زحمات اولیای دبستان الغدیر بخصوص سرکار خانم یزدی

مادر و پدرت فاطمه سادات حائری

✻**سارای عزیزم، خورشید زندگیم**،وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند من را لایق آن دانست به پاس این هدیه، هر ثانیه شکرگزارش هستم، دوستت دارم

دنیا کاشانی ــ کرج

✻**سرکار خانم مهدی پور**،نمی دانم با کدامین واژه قدردان زحمات بی دریغتان باشم. شما در استقامت به الوند و در پاکی روح کرامت به دماوند می‌مانید، موفق باشید

دنیا کاشانی ــ کرج

✻**فائزه و نیره جان**،حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی تان را توصیف کنم به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستتان دارم

دوستت آذر وحید اقدم ــ شهرری

طاها جان،امید زندگی ما تو بهترین هدیه از طرف خداوند هستی. ۲۶ شهریور تولدت مبارک

عمه‌هایت سهیلا و لیلا محتشمی ــ شهریار

✻**نسرین جان**،تو به قلبمان شادی و به جانمان روشنایی می‌بخشی همگی ما دوستت داریم، ۱۷ شهریور تولدت مبارک

محمد علی، لادن و محمد جواد ابراهیم نسب

✻**اسماء جان**،چهاردهم شهریور روزی بود که ما هر سه خاله شدیم و احساس بزرگی کردیم. عزیزم، تولدت مبارک

خاله لیلا، آمنه و فاطمه ــ بهبهان

✻**سید رسول موسوی**،روز میلاد تو روز صدور شناسنامه عشق است، عشق من تولدت مبارک

همسرت نسرین مهری ــ زنجان

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

سیزده اختلاف در تصویر بازی آدم برفیها



شکلهای پنهان در تصویر غازهای خوشحال



از:دکتر نوید خداددوست

فروردین

در ماجرایی پیچیده وارد شـده‌اید و این مسـئله می‌توانـد تا مدتها ذهن و روح شـما را با خود همراه کند و تاثیری شـگرف بر رفتـار بیرونی تان بگذارد، اما نگران نباشـید چون شـما در این مسـیر اشتباه اولیه‌تان را تصحیح و تا اینجای کار را کم نگذاشته‌اید و امیـدوارم با توکل به خدا فعـلا روی موضع خود قـرار بگیرید. در مـورد موضوع دوم هـم خیالتان راحت باشد زیرا از این ناحیه ان شاءا... دچار خسران نخواهید شد.

اردیبهشت

دوباره در شـرایطی ویژه قرار گرفته‌اید و در این مسـیر قبل از هر چیزی خودتـان را مقصر می‌دانید، اما توجـه ندارید که زندگی مملـو از این بالا و پایین پریدن‌هاست و باید سـعی کنید قبل از پایین پریدن جوانب کار را خوب بسـنجید و نگذارید تکه‌ای سنگ باعث آشفتگی همه معادلات ذهنی‌تان شود، اما یقین بدانید که خداوند مهربان در هر شـرایطی شما را تنها نمی‌گذارد، چون این بخشی از خصلت همیشگی شما نسبت به اطرافیان است.

خرداد

می‌خواهید یک هدف بزرگ را کلید بزنید و برای این کار خودتان را آماده و قبراق می‌بینید، ولی وقتی شـروع به کار می‌کنید، مثل همیشـه خودتان را تسـلیم شرایط بیرونی کرده و طوری عمل می‌کنید که گویی هیچ چیزی تهدیدتـان نمی‌کند و این در حالی اسـت که خودتان هم خوب می‌دانید یک تغییر کوچک می‌تواند یک دنیا تفاوت را در رفتار شـما به همراه داشـته باشد. اگر قصد تغییر یا جابه جایی هم دارید دست نگه دارید و سعی کنید کاری که بعدها پشیمانی به همراه داشته باشد را انجام ندهید.

تیر

قصـد داریـد در موردی کینه جویـی کنید یا به قول خودتان نگذارید دیگران حق شما را پایمال کنند، اما توجه ندارید که تا ما کوتاهی نکنیم کسی امکان پایمال کردن حق ما را ندارد و در مواردی که بسیار نادر است و شما تلاش خود را هم کرده‌اید یا حق شما همان بود که دریافته‌اید یا اینکه حکمتی در آن اسـت که درک کاملی نسـبت به آن ندارید. در مورد هاله قرمز پیرامون شـما هم باید بگویم که قرمز خوب است اگر با توجه به عنایت پروردگار و در جهت قدردانی باشد نه خشم و انزواطلبی.

مرداد

می‌خواهید با تکیه بر داشـته‌های خود شـیوه‌ای نوین را پـی بریزیـد و نتیجه را مثل قبل بـه دلخواه تغییر دهید، ولی خیلی کار خوب پیش نمی‌رود و همه چیز تحت کنترل نیست، پس آرام بگیرید و بپذیرید که همیشه زندگی آنچه را که ما دیکته می‌کنیم نمی‌نویسـد و گاه ما باید نویسـنده محض باشیم. اما عمل کردن به شیوه‌های معنوی می‌تواند در این باره کارسـاز باشد و البته تسکین دهنده. این خوب اسـت که شما فکر کنید، اما مهمتر این است که ببینید این تفکر تا چه حدی بر واقعیت منطبق است و تاثیر گذار.

شهریور

فردی مهربان، دلسـوز و عاشق پیشـه هستید و گاه حاضرید همه چیز خود را برای عقیده‌ای که می‌پسـندید قربانی کنید، ولی دوسـت خوبـم! این یک حرکت منفی است تا مثبت زیرا نباید همه چیز را به یک چیز پیوند زد که این یک چیز بتواند زندگی را با خود زیر و رو کند و در مرحله بعد یک دفعه هدف شـما تغییر کند و ساخته‌های گذشـته شـما از درجه اعتبار و حیثیت ساقط شود. کمی با خود بیاندیشـید اگر معتقد هسـتید که بعضی‌ها را هیچ وقت نمی‌بخشـید یعنی در همین شـیوه قدم گذاشته‌اید لذا خود را تعدیل کنید.

مهر

دل در گرو موضوعی گذاشـته‌اید و برایش رویاهای پیچ در پیچی را فراهم کرده‌اید و گاه که احساس می‌کنید خیلی ممکن است به واقعیت بدل نشود با خود و دنیایتان درگیر می‌شـوید و به زمین و زمان لعنت می‌فرسـتید و هیچ دقت ندارید که این کلاف سـر در گم را شـما به هم پیچیده‌اید نه زمین و زمان! در مورد تلاشـی که برای احیا کردن یک نقطه قوت قدیمی گذاشـته‌اید به شما تبریک می‌گویم و امیدوارم بتوانید تا حدی که بشود دیوار محکمی بین دانسته‌ها و ندانسته‌ها بکشید پس پیش روید.

آبان

زندگـی جالـب و پیچیده و در عین حـال پیش بینی شده‌ای دارید، زندگی که مثل یک نردبان است و تنها نقطه ضعف آن پله‌هاست، پله‌هایی که گاه فاصله‌هایی طولانی با هـم دارند و گاه بدون فاصله‌اند و این موضوع نقطه تعادل شما را به مبارزه می‌طلبد چرا که گاهی به موضوعی توجهی عجیب و غریب دارید و آن را رها نمی‌سازید و گاهی همان موضـوع را بـه حال خود رها می‌کنید و به دنبال راه حل از سوی دیگرش می‌گردید در حالی که باید فقط نظم داشته باشید و از محور عقل دور نشوید.

آذر

می گویید برای زندگیتان از جان مایه گذاشـته‌اید و می‌گویید از هیچ چیزی در مسـیر آن کوتاهی نکرده‌اید اما وقتی دقت کنید می‌بینید که خیلی این گفته‌های شـما براسـاس واقعیت نیست و این موضوع ریشه در گذشته دارد، گذشـته‌ای که به آن اعتماد نداشتید و تا زمان حال پیش آمد. اما من خلاف گفته شـما را معتقدم و می‌دانم حاضر هستید همه کاری بکنید تا آرام بگیرید پس توصیه می‌کنم اولین قدم را شـما بردارید و دسـت مهر به سوی زندگی دراز کنید و ببینید زندگی با شـما چه می‌کند اگر به خداوند اعتماد کنید.

دی

کاری را کـه مدتها ذهنتان را به خودش مشـغول کرده بود بالاخره انجام دادید و پی آن رفتید تا ذهنتان را خـلاص کنیـد و این بهترین کار بود زیرا زنبوری که فقط دور گل می‌چرخد و وزوز می‌کند عسـل نمی‌یابد. اما قبول کنید که حالا مسئولیت شما سنگین‌تر هم شده است و غیر از اینکه باید چشم انتظار باشید، باید خودتان را هم برای یک جنگ پیچیده و سخت در مسیر زندگی آمـاده کنید باز هم درسـت مثل زنبوری که شـهد را یافته و به سـختی وظیفه دارد آن را به سلامت به کندو منتقل کند و...

بهمن

یک نه گفتید و به این تصور هستید که خلاص شدید ولـی می‌بینید کـه گاهی برخی کلمات مسـئولیت‌های سـنگینی را بر روی دوش انسـان می‌گذارند. مثل همان انسانهایی که به زندگی و تجملاتش می‌خواهند نه بگویند و کارشان بسیار سخت اما نتیجه‌اش بسیار دلچسب است. در مورد رازی که در دل داشتید و آن را خوب بالا و پایین کردید هم به نتیجه خوبی رسـیده‌اید و امیدوارم بتوانید به افکار زیبایتان شکل واقعی ببخشید و در میدان آرامش برای خودتان عوامل تعیین کننده‌ای را کنار بگذارید.

اسفند

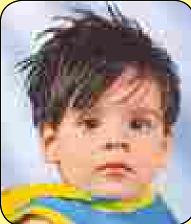
از مورد اختلافی که وجود داشت و دارد فاصله خوبی گرفته‌ایـد و ذهنتـان را خوب بر عوامـل مورد نظر تان معطوف کرده‌اید ولی باید توجه کنید که در همین مسیر کوتاه هم بالا و پایین‌های بسیاری نهفته است و این شمایید کـه باید تعییـن کنید تا چه حد آماده هسـتید. پیرامون فردی که مسـئولیتش را بر عهده شـما گذاشـته‌اند هم امیدوارم کاری کنید که بعداً پشیمان نشوید زیرا گاه این مزه تلخی است که شیرینی را برای ما لذت بخش می‌کند، اگر تحمل کنیم و مهربان باشیم.

نشانه مهارت: دانستن بیشتر در مورد کوچک‌ترین‌هاست

شکوفه‌های زندگی


ایلیا رنجکش


پرنیا رنجکش


مهیار راستگردانی



بقیه از صفحه ۱۵

کشتن گنجشک‌ها، کسی را ادب نمی‌کند

آذر اعلام نیکفر

فربد بود، از شرم سرش را پائین انداخت و فربد خندید و... که صدای زنگ خانه به گوش رسید. در را که باز کردند، بهروز داخل شد، یکی از همان رفقای قدیمی "فرنام" که از بقیه دوستان پسر کوچک خانواده محترم‌تر بود که حق داشت وارد خانه شود! با این حال همه از دیدنش تعجب کردند و مادر پرسید: "برای فرنام مشکلی پیش اومده...؟" و فربد برای اینکه مادرش نگران نشود، با خنده گفت: "این حرف‌ها چیه می‌زنی مادر...؟ بگو انشاا... خیره!"

بهروز آهی کشید و سرش را پائین انداخت و با خجالتی که در رفتارش پیدا بود، گفت: "آقا فربد، به روح پدرت قسم من هیچکاره‌ام، آقا فرنام یک چک ازم داره، گفت اگر امانتیش رو نیارم، چکم رو برگشت می‌زنه... خلاصه منو ببخشید..."

بهروز اینها را گفت و از داخل کیف سامسونتش تعدادی پاکت درآورد، پاکت‌هایی شبیه کارت عروسی...، مادر و خواهرها داشتند لبخند می‌زدند که زودتر از همه "فربد" پاکت را باز کرد و متن کارت عروسی برادرش را با این عبارت خواند:

"هر کس دوست داره نیاد ولی من و "گلسار" که اسم واقعیش "زیبا"ست، پس فردا شب توی همون باغچه آقاجون خدابیامرز که قرار بود عروسی فربد و گلسار باشه، با هم عروسی می کنیم!"

هیچکس نفهمید بهروز کی از خانه خارج شد. هیچکس متوجه نشد مادر کی از حال رفت. هیچکس یادش نبود اول کدام یک از خواهرها زدند زیر گریه. هیچکس به یاد نداشت کدام یکی از دامادها برای اولین بار سیگارش را داخل خانه و جلو مادرزنش روشن کرد و... فقط غزل بود که حواسش به مرد آینده‌اش بود و با اضطراب گفت:

ـ چی شده آقا فربد...؟ چرا حالت اینطوری شد؟

و هیچکس در عمرش ندیده بود که رنگ صورت یک مرد در یک ثانیه و یک لحظه و یک "آن" اینطور زرد شود! انگار در صورت فربد اصلاً خون وجود نداشت!

فربد اما فقط چند ثانیه به این حال بود، و بعد نفس عمیقی کشید و از سر میز غذا برخاست و قبل از اینکه کسی حرفی بزند، رو به همه کرد و گفت: "حالم خوبه...، خیالتون راحت باشه ولی می‌خوام تنها باشم. خواهش می کنم هیچ کس مزاحمم نشه... و رو به غزل جمله آخر را گفت: نگران نباش غزل... تو روزهای قشنگتری با هم حرف می‌زنیم!

فربد اینها را گفت و یکسره به اتاقی رفت که همه می‌دانستند وقتی به آنجا می‌رود، قرار است اتفاقی بیفتد؛ به اتاق پدر!

در آن ظهر و عصر و غروب غم‌انگیز جمعه، صدا از دیوار درمی‌آمد، از مادر و خواهرها و دامادها نه! همه هر دو برادر را می‌شناختند! می‌دانستند وقتی "فرنام" دیوانه شود، هر کاری را که گفته انجام می‌دهد؛ "فربد" را هم می‌شناختند و می‌دانستند وقتی پای آبروی خانواده‌اش در بین باشد، حتی اگر لازم شود خون به پا می کند! آن شب خواب به چشم هیچکس نیامد و صبح شنبه، آفتاب که از پشت کوه بیرون زد، فربد در اتاق را باز کرد، به همه سلام گفت، خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد!

در خانه پدری ترسی موهوم و اضطرابی تفسیر نشده، بر جان همه خیمه زده بود اما هیچکس جرات سوال کردن نداشت!

آن سوی شهر و در آپارتمان برادر کوچک حوالی ساعت ۱۱ صبح، ناگهان صدای زنگ خانه بلند شد؛ دو تا از "همیشه نوچه‌های فرنام" که روی مبل و کاناپه ولو شده بودند، چند لیچار نثار هم کردند تا بالاخره یک نفرشان رفت و در را باز کرد و... صدایی رازآلود دیوارهای خانه را لرزاند.

ـ بیرون... آقایون لاشخورها همه بفرمایند بیرون...، من تا ۱۰ می‌شمرم و اگر کسی جز صاحبخونه توی خونه باشه، از همین پنجره پرتش می کنم پائین!

فربد هنوز سه را نگفته بود که پنج شش تا از هم‌پیاله‌های شبانه‌های فرنام نفهمیدند چطوری لباس پوشیدند و از در زدند بیرون! داخل اتاق خواب اما فرنام از وحشت به دیوار چسبیده بود. او می‌دانست برادر بزرگش هر پنج سال یک بار قاطی می کند، ولی بد قاطی می کند!

و "فرنام" یادش بود که "فربد" پنج سال است قاطی نکرده!

برادر کوچک به سختی نفس می کشید اما هر طور که بود گفت: بهت که گفتم نقره داغت می کنم. فکر کردی شوخی می کنم؟ و لابد حالا اومدی حالگیری کنی. اما تا چند دقیقه دیگه همین بچه‌ها که رفتند بیرون با ده دوازده نفر دیگه می‌رسند و...

ـ ساکت باش فرنام! ساکت باش و فقط به حرف‌هام گوش کن فرنام...

داداش کوچیکه سکوت کرد و داداش بزرگه پاکت بزرگی را که داخلش پر بود از سند و برگه و وکالت و چند دسته چک امضا شده و.. سند باغ و سند خانه و... و... همه و همه را گذاشت مقابل فرنام و گفت: "اومدم پیشت اعتراف کنم. تو راست می‌گفتی؛ من موقع تقسیم اموال آقاجون بدجوری سرت کلاه گذاشتم، واسه همین امروز صبح رفتم محضر و همه دار و ندار خودم رو به غیر از اموال مادر و خواهرامون به نام تو کردم. منو ببخش فرنام اما... اما تو رو به ارواح خاک آقاجون قسمت میدم این کار و نکن... با این زنیکه عروسی نکن! فرنام برای اولین بار و آخرین بار اشک‌های برادر بزرگش را دید و هق هق او را شنید: "نوکرتم داداش...، من حق تو رو خوردم اما تو رو به جان مادرمون، با این زنیکه عروسی نکن..."

فربد اینها را گفت و با چشمانی بارانی از خانه خارج شد!

فرنام اما چند لحظه گیج بود، بعد از فرط شادی فریاد کشید و بلافاصله رفت و در خانه را قفل کرد که مبادا "لاشخورها" به سراغش بیایند بعد برگشت و نشست کنار سندها و وکالتنامه‌ها و قولنامه‌ها و چک‌ها و... و قهقهه‌ای پر از پیروزی سر داد و با خود گفت: "می دونستم کم میاره..." و ناگهان از خود پرسید: "اما چرا کم آورد؟"

آن سوی شهر، داخل خانه پدری، فربد داخل حیاط و کنار حوض وسط باغچه نشسته بود و در سکوت کامل با خودش خلوت کرده بود... آفتاب دلچسب بهاری آرام آرام آمد و حیاط را پر از نور کرد و کم کم عصر شد و غروب از راه رسید و روشنایی رفت و خنکای شب پیدایش شد و مادر داشت میز شام را حاضر می کرد که در باز شد و داداش کوچیکه با کلیدی که داشت، وارد خانه شد. با چشمانی پر از سوال که رسیده و نرسیده پرسید: "الان که همه چیز به نام من شده، می‌تونم با زیبا ازدواج کنم یا نکنم اما فقط جواب یک سوالمو بده؛ چرا این کار رو کردی داداش...، تو رو ارواح خاک آقاجون حقیقت رو بگو! چرا پای دروغ من وایستادی و از حق خودت گذشتی و همه چیز رو به من بخشیدی؟ جواب همین سوالم رو بده، بهت قول می‌دم گورم رو برای همیشه گم کنم که دیگه منو نبینی!

و فربد گفت. از پدر گفت و اشک ریخت و گفت؛ از آخرین حرف مهندس افراسیابی گفت و اشک ریخت و گفت: آقاجون آخرین حرفش این بود که هر وقت دیدم تو قراره حیثیت و عزتش رو که هفتاد سال ذره ذره جمع کرده بود از بین ببری و اسمش رو بدنام کنی، هر کاری از دستم بر میاد انجام بدم! منم با خودم فکر کردم بین پاک ماندن حرمت پدر و باقی ماندن عزتش، و داشتن آن سندها و اموال و دارائی‌هایی که دارم... وحتی به قیمت همه زمین‌های دنیا، کدام رو اگر انتخاب کنم، بهتره؟ این بود که انتخاب کردم و پشیمان هم نیستم!..." فرنام" حدود پنج دقیقه فقط زل زده بود به چشمان برادر و فکر می کرد؛ شاید فکر می کرد او دارد فیلم بازی می کند. شاید تصورش این بود که "فربد" دیوانه شده و... و ناگهان و بدون مقدمه مقابل فربد زانو زد و چنان از بن جگرش فریاد کشید که انگار صدایش تا بهشت به گوش مهندس افراسیابی رسید: به خدا تو خود آقاجونی. به جون آقاجون، تو خود آقاجونی...

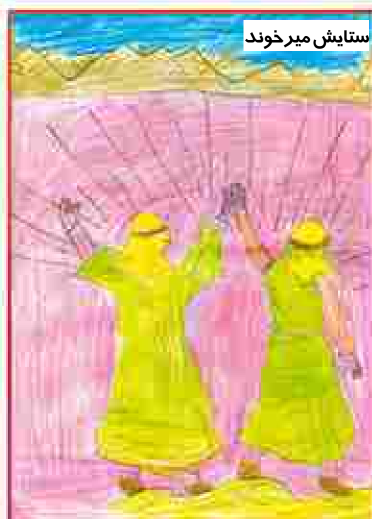
تو خود خود مهندس افراسیابی هستی...، داداش منو ببخش! تو رو به روح آقاجون، منو ببخش!

***

سه ماه بعد، یعنی دو هفته قبل، در باغچه قدیمی و زیبای "مهندس افراسیابی مرحوم"، جشن عروسی "فربد و غزل" برگزار شد. در شب عروسی، فرنام که حالا در همه فعالیت‌های اقتصادی فربد نفر دوم و با اصرار فربد صاحب دو دانگ از اموالش شده بود، مثل پروانه دور برادر و خانواده‌اش می‌گشت و...

آن شب و در آن عروسی، نه از داش آکل خبری بود و نه کسی قیصر و فرمان را دید اما خیلی‌ها به چشم دیدند که میان همین جوان‌های خالکوبی که گاهی حتی موهایشان را مدل "سیخکی" آرایش می کنند، هنوز جوانمردی و مروت نمرده!

نقاشی‌های شما


ستایش میرخوند


احمدرضا رحمانی




امیرمحمد عطایی


شهاب سیف‌الدینی
۱۲ ساله


زهرا درویشوند

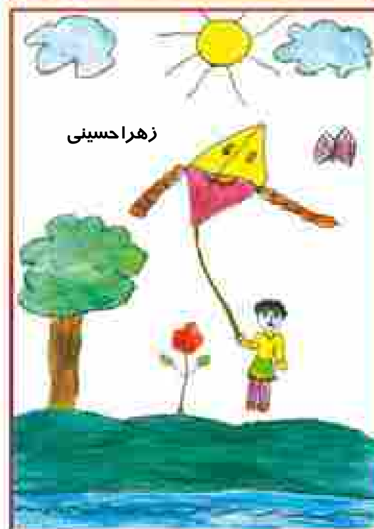

امید افشار


فاطمه درویشوند


زهرا فدایی


محمدحسین علیزاده -لوشان


علیرضا محمدی‌پرست


زهرا حسینی


سجاد چگینی-لوشان


یکتا اشعری ۴ ساله-قم





